

گزیده سخن پارسی

گزیده هفت اورنگ

نورالدین عبدالرحمان جامی

تلخیص، مقدمه و شرح
کرامت الله تفنگدار



کتابخانه مؤسسه خوارزمی



۲	۰۹
۳	۰۹

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به طرز نو برای استفاده علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده است که متن‌ها هرچه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند بی‌کمک استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش‌کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و، با بهره‌برداری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه و زیبا، در دسترس خواستاران بگذارد.



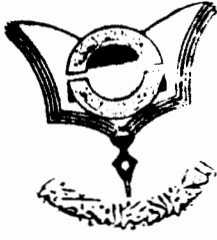
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

شابک ۸-۷۲-۰۴۴۵-۹۶۴

ISBN 964 - 445 - 072 - 8

قیمت: ۸۰۰۰ ریال



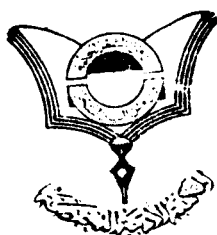


۳۶۵۵

گزیده هفت اورنگ



بسم الله الرحمن الرحيم



نورالدین عبدالرحمان جامی

گزیده هفت اورنگ

تلخیص، مقدمه، و شرح:

کرامت الله تفنگدار



تهران ۱۳۷۶



جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷-۹۸۹ ق.
[هفت اورنگ، برگزیده]
 گزیده هفت اورنگ / نورالدین عبدالرحمان جامی؛ تلخیص، مقدمه و
 شرح کرامت‌الله تفنگدار. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی،
 ۱۳۷۶.
 ۳۶۶ ص. - (مجموعه گزیده سخن پارسی).
 ISBN 964-445-072-8
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار)
 واژه‌نامه.
 کتابنامه به صورت زیرنویس.
 ۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق. الف. تفنگدار، کرامت‌الله، شارح و
 مقدمه‌نویس. ب. عنوان. ج. عنوان: هفت اورنگ، برگزیده.
 PIR ۵۶۹۷ ۱۳۷۶
 ۸ فا ۱/۳۳
 کتابخانه ملی ایران ۳۶۱۸-۷۶ م

گزیده هفت اورنگ

سراینده : نورالدین عبدالرحمان جامی
 تلخیص، مقدمه، و شرح : کرامت‌الله تفنگدار
 چاپ اول : ۱۳۷۶؛ تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه
 آماده‌سازی و چاپ : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
 حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

- اداره فروش و فروشگاه مرکزی : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴،
 کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱-۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲
- فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی دراصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶
- فروشگاه دو: خیابان انقلاب - نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷
- فروشگاه سه: خیابان جمهوری - نبش آقا شیخ هادی؛ تلفن: ۶۷۴۳۰۰

فهرست مطالب

مقدمه گزیننده	۱
احوال و آثار جامی	۱۱
تولد و تخلص جامی	۱۱
محیط جامی	۱۲
زندگی، تحصیلات، و استادان جامی	۱۷
سفرهای جامی	۲۰
عقاید و مذهب جامی	۲۲
آثار جامی	۳۵
احاطه جامی بر زبان و ادبیات عرب و مهارت وی در ترجمه	۳۸
جامی و شاعران دیگر	۴۱
کتابهایی که از احوال و آثار جامی سخن گفته‌اند	۴۸
درباره قصه سلامان و ابدال	۵۱
اورنگ یکم - سلسله الذهب	۶۳
از دفتر اول سلسله الذهب	
تقدیس حضرت حق سبحانه تعالی	۶۵
در نعمت سید المرسلین و خاتم النبیین (ص)	۶۶
گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت تکرار لا اله الا الله	۶۶

۶۷	در مراقبت حال
۶۸	در تحقیق معنی اختیار و جبر
۶۸	در بیان به عیب خود پرداختن و نظر به عیب دیگران نینداختن
۶۹	در مذمت شعرای روزگار
۷۰	در مذمت «کم آزاری» و نکوهش آزار مسلمانان
۷۱	در بیان عشق و رهایی از خودپرستی
۷۱	قصه آن خرس که آتش می‌برد
۷۳	گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله الذهب

از دفتر دوم سلسله الذهب

۷۴	در خلق اسماء باری و پیدایش عشق
۷۴	تمثیل
۷۵	حکایت آن زن که سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند
۷۶	قصه عتیبه و ریّا
۷۹	رفتن معتمر و عتیبه به جستجوی ریّا
۸۴	رسیدن معتمر بعد از چندگاه بر سر قبر ایشان
۸۴	حکایت بر سبیل تمثیل
۸۵	در ختم دفتر دوم سلسله الذهب

از دفتر سوم سلسله الذهب

۸۶	در حمد ایزد
۸۶	حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت
۸۷	رسیدن پیامبر (ص) به گروهی و سخن گفتن با ایشان
۸۷	گفتار در فضیلت جود و کرم
۸۸	حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن
۸۸	معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را
۸۹	خاتمه کتاب

۹۱	اورنگ دوم - سلمان و ابدال
۹۳	در ستایش خداوند
۹۳	در سبب نظم کتاب
۹۴	اشارت به خوابی که ناظم در اثنای نظم این دفتر دیده
۹۵	آغاز داستان سلمان و ابدال
۹۶	ظاهر شدن آرزوی فرزند بر شاه
۹۶	تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند پس از نکوهش شهوت و زن
۹۹	صفت چوگان باختن سلمان
۱۰۰	در صفت کمانداری و تیراندازی وی
۱۰۰	در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی
۱۰۰	ظاهر شدن عشق ابدال بر سلمان
۱۰۱	تأثیر حیل‌های ابدال در سلمان
۱۰۲	تمتع یافتن سلمان و ابدال از صحبت یکدیگر
۱۰۲	آگاه شدن شاه و حکیم از کار سلمان و ابدال
۱۰۳	نصیحت کردن شاه و حکیم سلمان را و جواب گفتن وی
۱۰۴	تنگ شدن کار بر سلمان از ملامت بسیار و گریختن با ابدال
۱۰۵	در دریا نشستن سلمان و ابدال و به جزیره‌ای خرم رسیدن
۱۰۶	آگاه شدن شاه از گریختن سلمان و دیدن او در آیینۀ گیتی‌نمای
۱۰۷	رسیدن سلمان پیش پدر و اظهار شعف کردن وی
۱۰۸	تنگدل شدن سلمان از ملامت پدر و در آتش رفتن با ابدال
۱۰۸	بازماندن سلمان از ابدال و زاری کردن بر دوری وی
۱۰۹	عاجز شدن شاه از تدبیر کار سلمان و مشورت با حکیم
۱۱۰	منتقاد شدن سلمان حکیم را
۱۱۲	وصیت کردن شاه سلمان را
۱۱۳	مراد از این قصه تنها صورت قصه نیست
۱۱۳	در بیان مقصود

اورنگ سوّم - تحفة الاحرار.....	۱۱۵
آغاز سخن	۱۱۷
مناجات.....	۱۱۹
در فضیلت سخن	۱۲۱
در تنبیه سخنوران	۱۲۳
در آفرینش عالم	۱۲۳
حکایت شیخ روزبهان با بیوه‌ای که میوه دل خود را مستوری می‌آموخت	۱۲۵
حکایت مسافر کنعانی.....	۱۲۵
حکایت بیرون‌کشیدن تیر از پای شاه ولایت علی (ع)	۱۲۶
حکایت زنده‌دلی که با مردگان انس گرفته بود	۱۲۶
در اشارت به خاموشی که سرمایه نجات است	۱۲۷
حکایت لاک‌پشت و مرغایان	۱۲۸
در اشارت به هشیاری روز و بیداری شب	۱۲۹
در مخاطبه سلاطین	۱۲۹
حکایت درازدستی وزیر	۱۳۰
حکایت زاغی که به شاگردی رفتار کبک رفت	۱۳۱
در اشارت به حُسن.....	۱۳۲
در اشارت به عشق	۱۳۲
ختم خطاب و خاتمه کتاب.....	۱۳۳
اورنگ چهارم - سبحة الابرار.....	۱۳۵
مناجات.....	۱۳۷
سبب نظم جوهر آبدار سبحة الابرار.....	۱۳۹
در شرح سخن	۱۴۰
در استدلال بر وجود آفریدگار	۱۴۲
حکایت آن ماهیان که تا به خشکی نیفتادند دریا را نشناختند.....	۱۴۳
مناجات در طلب وصول به شهود	۱۴۳

۱۴۴		حکایت مناظرهٔ کلیم با ابلیس سیه کلیم.
۱۴۵		در بیان ارادت
۱۴۵		حکایت آن مرید گرم‌رُو و پیر
۱۴۶		مناجات
۱۴۷		در مقام توبه
۱۴۷		حکایت آن وزیر که دل‌پندپذیر داشت
۱۴۸		حکایت شیرزن موصلی
۱۴۹		حکایت صبر عیار
۱۴۹		در رجاء که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگرستن
۱۵۱		حکایت ابراهیم و پیر آتش‌پرست
۱۵۱		حکایت خوابیدن ابوتراب نَسفی در میدان جنگ
۱۵۲		در عشق
۱۵۳		سؤال و جواب ذوالنون با عاشق مفتون
۱۵۳		حکایت پیرخارکش
۱۵۴		در فتوت
۱۵۵		در صدق چنانکه ظاهر و باطن یکی بود
۱۵۶		حکایت وارد شدن میهمان بر اعرابی
۱۵۷		مناجات
۱۵۷		در سماع
۱۵۸		در نصیحت به نفس خود و یاد از شاعران گذشته
۱۶۰		حکایت حکیم سنائی — رحمة الله علیه —
۱۶۱		مناجات
۱۶۱		خطاب به خوانندگان و عیبجویان
۱۶۲		ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب
۱۶۵		اورنگ پنجم — یوسف وزلیخا
۱۶۷		آغاز سخن

در حمد و ستایش	۱۶۷
در اثبات واجب الوجود	۱۶۸
در بیان فضیلت عشق	۱۶۹
در فضایل سخن	۱۷۰
آغاز داستان و تولّد یوسف	۱۷۱
در صفت زیبایی زلیخا	۱۷۴
در خواب دیدن زلیخا، یوسف را	۱۷۶
بیدار شدن زلیخا از خواب و نهفتن اندوه خود از پرستاران	۱۷۷
پرسیدن دایه از حال زلیخا	۱۷۹
خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار دوّم	۱۸۱
به خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار سوّم	۱۸۲
آمدن رسولان شاهان چندین کشور به خواستگاری زلیخا	۱۸۴
رفتن رسول از سوی پدر زلیخا به جانب عزیز مصر	۱۸۵
فرستادن پدر، زلیخا را به مصر	۱۸۶
دیدن زلیخا، عزیز مصر را از شکاف خیمه	۱۸۸
به مصر در آمدن زلیخا و نثار افشاندن مصریان بر وی	۱۸۹
عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف	۱۹۱
آغاز حسد بردن برادران بر یوسف	۱۹۲
خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره او را سجده می‌برند	۱۹۳
درخواست برادران یوسف از پدر که وی را با خود به صحرا برند	۱۹۵
به صحرا بردن برادران، یوسف را و به چاه افکندنش	۱۹۶
بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه و بردن به مصر	۱۹۷
دیدن زلیخا، یوسف را	۱۹۹
خریدن زلیخا یوسف را به اضعاف، در حراج	۲۰۰
خدمتگاری نمودن زلیخا، یوسف را	۲۰۱
شرح دادن یوسف قصّه محنت راه و زحمت چاه را برای زلیخا	۲۰۲
تمنّا کردن یوسف شبانی را	۲۰۳

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی ...	۲۰۴
فرستادن زلیخا، یوسف را به باغ	۲۰۸
عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف و یکتاپرست کردن	
یوسف ایشان را	۲۰۹
تضرع کردن زلیخا پیش دایه و راهنمایی او زلیخا را به ساختن عمارت	۲۱۱
وصف آرایش کردن زلیخا	۲۱۳
خانه هفتم	۲۱۶
رسیدن عزیز مصر در همان دم و سؤال از یوسف و زلیخا	۲۱۹
گواهی دادن طفل شیرخواره به بی گناهی یوسف	۲۲۲
زبان به طعنه زلیخا گشادن زنان مصر و به تیغ غیرت عشق دست ایشان	
بریدن	۲۲۳
به زندان رفتن یوسف	۲۲۶
احسان یوسف به زندانیان و تعبیر خواب ایشان و شاه مصر را کردن ..	۲۲۸
بیرون آمدن یوسف از زندان و وفات عزیز مصر و تنهایی زلیخا	۲۳۱
ابتلای زلیخا به محنت فراق بعد از وفات عزیز مصر	۲۳۳
التفات نکردن یوسف به زلیخا در کفر و التفات به وی پس از توحید ..	۲۳۴
عقد نکاح بستن یوسف با زلیخا	۲۳۸
وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی	۲۳۸
در خاتمه کتاب	۲۴۱
اورنگ ششم - لیلی و مجنون	۲۴۳
سرآغاز	۲۴۵
آشنایی قیس و لیلی	۲۴۵
شتافتن قیس به دیدن لیلی در فردای آن روز	۲۴۸
در بوته امتحان گذاختن لیلی، قیس را	۲۵۰
عهد وفا بستن لیلی با قیس	۲۵۲
خبر یافتن پدر مجنون از عشق او به لیلی	۲۵۳

۲۵۴		بدگویی کردن غمازان نزد لیلی از مجنون
۲۵۵		با خبر شدن قبیله لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر
۲۵۶		سیاست کردن پدر لیلی وی را به خاطر دیدار مجنون
۲۵۷		شکایت بردن پدر لیلی از مجنون پیش خلیفه
۲۶۰		رفتن پدر و اعیان قبیله مجنون به خواستگاری لیلی
۲۶۴		ملاقات کردن مجنون، لیلی را در غیبت مردان قبیله
۲۶۵		وصف تابستان و به سفر حج رفتن لیلی و همراه شدن مجنون با قافله وی
۲۶۸		عاشق شدن جوانی از ثقیف به لیلی و نکاح کردن آن دو
۲۷۱		شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را
۲۷۲		نامه نوشتن لیلی به مجنون
۲۷۷		بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی
۲۷۸		شکستن لیلی کاسه مجنون را و رقص کردن وی از ذوق آن
۲۷۸		در انتظار لیلی ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی
۲۸۱		مرگ مجنون
۲۸۳		وصف خزان و مرگ لیلی
۲۸۵		در ختم کتاب و خاتمه خطاب
۲۸۷		اورنگ هفتم - خردنامه اسکندری
۲۸۹		سر آغاز
۲۸۹		در نصیحت نفس مفلس
۲۹۰		گفتار در فضایل سخن و سخنوری
۲۹۱		آغاز داستان
۲۹۲		نزدیک شدن مرگ فیلقوس و به حضور خواستن اسکندر
۲۹۲		مرگ فیلقوس و پادشاهی اسکندر
۲۹۳		خردنامه ارسطو
۲۹۴		خردنامه افلاطون
۲۹۴		خردنامه سقراط

۲۹۵	خردنامه بقراط.....
۲۹۶	خردنامه فیثاغورس
۲۹۷	داستان جهانگیری اسکندر.....
۲۹۸	خردنامه اسکندر
۲۹۹	تحفه حقیر فرستادن خاقان چین برای اسکندر
۳۰۰	کاغذ نوشتن مادر اسکندر به وی
۳۰۱	گفتگوی اسکندر با حکیمان هند
۳۰۲	ظاهر شدن نشانه مرگ بر اسکندر و نامه نوشتن او به مادر
۳۰۴	وصیت اسکندر که پس از مرگ دستش را از تابوت بیرون بگذارند
۳۰۵	مرگ اسکندر و پایان داستان
۳۰۷	ساقی نامه — مغنی نامه
۳۱۲	پایان کتاب
۳۱۵	واژه نامه

مقدمه گزیننده

پیش از اینکه چیزی به عنوان مقدمه بنویسم، مایلیم به مهمترین موضوعی که در کتاب هفت اورنگ وجود دارد اشاره کنم، هرچند رعایت ترتیب حکم کند که پیش از این موضوع باید به مسائلی دیگر اشاره کرد.

پدیده داستان علمی-تخیلی در ادبیات امروز جهان بسیار مورد توجه است. بسیاری از جوانان می‌پندارند که این پدیده، نوظهور است و با داستانهای ژول ورن آغاز می‌شود در حالی که این گونه تخیلات علمی در ادبیات سابقه‌ای بس دراز دارد. زاده شدن رستم از پهلوی مادر - با عمل سزارین - و تولد سلمان بدون زناشویی پدر و در خارج از رحم مادر - به اصطلاح امروز به صورت آزمایشگاهی - نمونه‌های جالبی از این گونه تخیلات علمی در ادبیات داستانی فارسی است.

اگر پنجاه سال پیش از این کسی درباره تولد کودک آزمایشگاهی سخنی می‌گفت ممکن بود او را دچار خبط دماغ و پریشانی حواس بدانند، اما پانصد سال پیش از این مولانا عبدالرحمن جامی در داستان سلمان و ابسال - در چگونگی تولد سلمان - نه تنها درباره چنین موضوعی سخن گفته و آن را محتمل دانسته است، بلکه تولد سلمان را از نطفه نر (اسپرماتوزوئید) و بدون ترکیب آن با نطفه ماده (اوول) ممکن دانسته و بدین گونه روایت کرده است.^۱

(۱) درباره مآخذ این داستان و چگونگی اقتباس جامی از این مآخذ در بخش «احوال و آثار جامی» بتفصیل سخن رفته است.

دوست دانشمندم دکتر کریم وصال — که از مفاخر دانش پزشکی کشور ما و عضو انتخاب شده از سوی پزشکان در فرهنگستان علوم ایران است — قدرت تخیل جامی را در «گشادن نطفه از صلب، بدون شهوت» از همه موارد دیگر عجیب تر و حیرت انگیزتر دانسته و توانایی او را در تخیل علمی بدین جهت می ستاید:

نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد در محلی جز رحم آرام داد
بعد نه مه گشت پیدا ز آن محل کودکی بی عیب و طفلی بی خلل

قدرت تخیل بی نظیر جامی و توانایش در تصویرسازی و احاطه اش بر علوم دینی و عرفان، مدتها مرا به خویش مشغول داشته بود و اینکه که توفیق یافته ام گزیده ای از کتاب ارزشمند هفت اورنگ او را فراهم آورم، درمی یابم که تا چه اندازه در بررسی آثار خاتم الشعرا^۱ زبان فارسی و آخرین شاعر بزرگ سبک شیرازی (عراقی)^۲ کم توجهی شده و وظیفه پاسداران زبان و فرهنگ اصیل فارسی تا چه حد در این زمینه سنگین است.

* * *

از آنجا که استادان دانشمند زبان و ادبیات فارسی تلخیص کتاب را به عنوان پژوهش و تحقیق عملی به دانشجویان این رشته تکلیف می کنند، بی فایده نیست که در آغاز درباره شیوه خلاصه کردن و تهیه گزیده یک کتاب توضیحاتی داده شود تا جنبه آموزشی این کتاب برای دانشجویان ادبیات بیشتر شده و با مسائلی که در تلخیص و تهیه گزیده از اهمیت برخوردار است آشنا شوند.

فراهم آوردن برگزیده یک کتاب، بویژه اگر داستان و به زبان شعر باشد، نیاز به دقت و رعایت اصولی متعدد دارد تا گزیده، خود به صورت کتابی مستقل درآید و حذف بسیاری از بخشهای کتاب، به کلیت آن لطمه ای وارد

۲) درباره وجه تسمیه این سبک، در همین مقدمه توضیح داده شده است.

نسازد.

انتخاب بخشهایی از یک کتاب که جنبه کلیدی دارد، ضروری است زیرا حذف آنها به وحدت و یگانگی موضوع لطمه زده و اصل موضوع را مخدوش می‌کند و خواننده گزیده از درک محتوای اصلی کتاب و منظور نویسنده یا شاعر محروم می‌ماند. یک کتاب، بویژه کتاب داستان، دارای یک خط عمودی یا اصلی و تعدادی خطوط افقی یا فرعی است. خط عمودی یا اصلی، که منظور نویسنده از نوشتن کتاب بوده است، باید حفظ شود اما هر کدام از خطوط فرعی را که دارای ویژگی خاصی نباشد، می‌توان حذف کرد.

گزیده‌ها بیشتر به قصد استفاده دانشجویان و علاقه‌مندانی که فرصت خواندن و فراگرفتن متن کامل یک کتاب را ندارند، تهیه می‌شود لذا باید نکته‌هایی را در گزینش مورد توجه قرار داد که علاوه بر حفظ چهارچوب اصلی متن، جنبه علمی و آموزشی داشته باشند. گزیننده می‌تواند بخشهایی از کتاب را که یا به صورتی در کتاب تکرار شده و یا فاقد ویژگیهای خاص آموزشی است، حذف کند.

حفظ سبک نگارش یک نوشته یا سروده از مهمترین مواردی است که باید رعایت شود. اگر در تلخیص کتابی چون هفت اورنگ، سبک شعر شاعر بزرگی چون جامی به درستی نمایانده نشود، مسلماً دانشجوی علاقه‌مند نخواهد توانست در شناخت شعر و سبک این شاعر و دوره او موفق باشد و کوشش گزیننده نتیجه‌ای کامل و مطلوب نخواهد داشت. بخشهایی که کاربرد ویژه و اژه‌ها، عبارات، اصطلاحات، مثل‌ها، و نظایر اینها را در بردارد، جزو قسمتهایی است که به سبک سخن‌پردازی مؤلف مربوط می‌شود و باید نمونه‌های آنها را برگزید.

بیشتر کتابهایی که از گذشتگان ما باقی مانده شامل نوشته‌های اخلاقی، عرفانی، فلسفی، و مذهبی است و اغلب شاعران و نویسندگان ما در گذشته عارفان و حکیمان و معلمان اخلاق بوده‌اند. در تهیه گزیده از این گونه کتابها، طبیعی است که جنبه‌های عرفانی و حکمی و اخلاقی می‌بایست حفظ شود و

اگر اتفاقاً مطالبی مغایر با اخلاق و شعائر در برخی از آنها وجود داشت، باید از ذکر آن مطالب چشم پوشید تاگزیده از بدآموزی برکنار بماند. خوشبختانه جامی در زمینه اخلاق و پایبندی به شعائر، استاد و معلّمی والا و اشعار او همه آموزنده است.

هر کتاب، چونان آینه‌ای روشن، نمایانگر اوضاع اجتماعی زمان مؤلف خویش است. وظیفه گزیننده است که ضمن انتخاب بخشهایی از یک کتاب، این موضوع را پیش چشم و در خاطر داشته باشد و بداند هر کتابی بازگوکننده وضعیت اجتماعی روزگار خویش و تأثیرپذیرفته از آن است. اگر گزیده، بازگویی آن اوضاع را مخدوش کند، مانند آن است که آینه روشن تمام قد آن کتاب را شکسته باشد.

هر نویسنده یا شاعر در ایجاد یک اثر، از پیشینیان — و حتی معاصران — خود تأثیر پذیرفته و از کار آنان تقلید یا انتقاد کرده و راه آنان را ادامه داده و احیاناً تکامل بخشیده است. گزیننده باید سیر کار مؤلف و میزان تأثیرپذیری وی را — چه در بخشهای برگزیده، و چه در توضیح مطالب — نشان بدهد تا خواننده بتواند مسیر تکامل موضوع اثر و مسائل مطرح شده در کتاب را به روشنی دریابد.

گاهی یک کتاب مسأله‌ی ویژه را دربر دارد که منحصر به همان کتاب است و در کتابهای دیگر یا نیامده و یا به ندرت آمده است. مثلاً در شاهنامه فردوسی داستان تولّد رستم — از طریق شکافتن پهلوی مادر — از دیدگاه علم پزشکی موضوعی مهم و منحصر به فرد است، یا اصطلاح «پادشاه انگیز» که در دیوان خواجه حافظ تنها یک بار — به معنای «کیش دادن» در بازی شطرنج — به کار رفته و در هیچ متن دیگری (جز مثنوی خسرو و شیرین نظامی به صورت «شه انگیز» و به همان معنی) نیامده، از نظر دانش واژه‌شناسی دارای اهمیت بسیار است، و یا طرز زاده شدن سلمان در مثنوی سلمان و افسال — که در ابتدای همین مقدمه به آن اشاره شد — موضوعی ویژه و از نظر دانش رمزشناسی و علم پزشکی بسیار قابل توجّه است. این گونه موارد ویژه، در ۴ / گزیده هفت اورنگ

گزینش بخشهایی از یک کتاب، باید مورد توجه خاص گزیننده باشد و از حذف آنها خودداری کند.

در یک کتاب گاهی مسائلی وجود دارد که مبهم و دشوار است و درک آنها نیاز به پیش آگاهی و اطلاعاتی ویژه دارد. گزیننده می باید این گونه مطالب را، در صورتی که حذف آنها به اصل کتاب لطمه ای نزند، حذف کند و در صورتی که جنبه آموزشی داشته و وجودشان به خاطر حفظ پیوستگی مطالب ضروری باشد، درباره آنها توضیح کافی بدهد.

در اغلب کتابها، مؤلف درباره خود و کتابش اطلاعاتی به خواننده می دهد که گزیننده هر کدام از این آگاهیها را که ضروری باشد، می باید ضمن گزینش مطالب و یا در توضیحات خود، به خواننده گزیده منتقل کند. این آگاهیها بیشتر شامل مطالب زیر است: زمان و مکان تولد، نام کامل و نام پدر و استادان مؤلف، شرح زندگی و وضع جسمانی و مالی، زن و فرزند، نام آثار، آغاز شروع و پایان کتاب، اشخاص مهمی که نویسنده با آنها مرتبط بوده، ممدوحان احتمالی، مأخذ یا مأخذ مؤلف در تهیه اثر، سفرها، نام شهرها و اماکن، اطلاعات علمی و هنری، عقاید مذهبی و اجتماعی نویسنده، و نظایر اینها.

گزیننده اضافه بر مطالبی که ذکر شد، می باید خود در مقدمه کتاب یا در فصلی جداگانه و در توضیحات و شرح مطالب، توضیحات لازم را در اختیار خواننده بگذارد و نیز واژه ها و عبارات و ابیات دشوار را معنی کند تا گزیده از هر جهت برای دانشجو و دیگر خوانندگان علاقه مند مفید واقع شود. تهیه واژه نامه ای که معانی واژه ها و ترکیبات و عبارات دشوار در آن آمده باشد و نیز ذکر مأخذ آیات و احادیث و تمثیلات و افسانه ها و مطالب رمزی و اسطوره ای، از جمله کارهای ضروری است که گزیننده باید بر عهده گیرد. مفیدترین و زیباترین شکل این کار، آوردن واژه نامه ای مستقل در پایان گزیده است و باید از آوردن معانی در ذیل صفحات — که به زیبایی کتاب نیز لطمه می زند — خودداری کرد. تنها اصلاحات، تفاوت های نسخه بدلهای و

توضیحات ضروری دیگر را در زیر نویس صفحات باید آورد و معانی واژه‌ها و عبارات — همانطور که گفته شد — باید در واژه‌نامه‌ای مستقل در آخر کتاب بیاید.

* * *

جامی آخرین شاعر شیوه‌ای است که آن را سبک عراقی یا سبک شیرازی نامیده‌اند. وجه تسمیه یا دلیل نام‌گذاری این سبک به عراقی از آن جهت بوده است که در گذشته نواحی مرکزی ایران را «عراق عجم» و مناطقی را که کشور عراق امروزی و بین‌النهرین (دجله و فرات) و حوالی آن را دربر می‌گرفته است، «عراق عرب» می‌نامیده‌اند. واژه عراق معرب واژه پهلوی اِراک — مرکب از دو بخش اِر یا ایر و پسوند نسبی آک — به معنی آریایی (ایرانی) است. در سده‌های ششم و هفتم و هشتم و نهم مرکزیت ادب پارسی از خراسان به مناطق مرکزی ایران، بویژه شیراز، منتقل شده و شیوه سخن‌سرایی از سبک خراسانی به سبک شیرازی (عراقی) تغییر یافت و زبان و شعر و نثر فارسی ویژگی‌هایی تازه پیدا کرد که با مقایسه متون نظم و نثر این دوره و با مراجعه به کتابهای سبک‌شناسی — هر چند هیچ‌کدام کامل نیستند و تعدادشان اندک است — می‌توان این ویژگی‌ها را بازشناخت. بزرگترین شاعران این دوره یا چون سعدی و حافظ از شیراز برخاستند و یا چون خواجو و عبید زاکانی به این شهر مهاجرت و زندگی خود را در آنجا سپری کردند. شهر شیراز به دلیل آنکه مانند شهرهای خراسان به دست مغولان ویران نشد، پناهگاه امن دانشوران و سخن‌سرایان و مرکز نشر دانش و فرهنگ و ادب گردید و به همین جهت از آن پس بسیاری از مورخان و تذکره‌نویسان این شهر را شهر علم و ادب و دارالعلم و شیوه سخن‌سرایی آن دوران را سبک شیرازی نامیدند. جامی نیز — که اصلاً اصفهانی و خود خراسانی بود — در شعر خویش از سبک و سخن شیرازی یاد کرده. و در سنبحة‌الابرار (بیت ۹۶ همین گزیده) می‌گوید:

سعدی آن بلبل شیراز سخن در گلستان سخن دستان زن ...

که پیداست وی شیوه سخن سعدی را — که خود از پیروان و آخرین شاعر بزرگ آن شیوه است — سخن شیراز (شیرازی) می‌داند. امروز هم که اصطلاح عراق عجم متروک شده و ممکن است برای جوانان و دانشجویان نامفهوم بوده و ایجاد توهم کند، به کار بردن اصطلاح سبک شیرازی و پرهیز از به کار بردن سبک عراقی بر نویسندگان فرض است.^۳

نگارنده، به عنوان یک معلّم ادبیّات که خود نیز درس سبک‌شناسی را به شاگردانش می‌آموزد، از استادان دانشمند زبان و ادبیّات فارسی و دانشجویان عزیز این رشته تقاضا دارد جدّاً از به کار بردن اصطلاح سبک عراقی خودداری کرده و به جای آن اصطلاح درست و مفهوم سبک شیرازی را به کار برند و متذکّر باشند که اشعار شیوای حافظ یا نظم و نثر بی‌نظیر سعدی هر کدام به تنهایی این کاربرد را موجه می‌کند.

* * *

گزیننده به حکم تجربه‌ای که در سالهای تدریس در دانشگاه به دست آورده است، کوشش کرده شعرهایی را از کتاب ارزشمند هفت اورنگ برگزیند که برای دانشجویان و دیگر علاقه‌مندان به متون فارسی مفید باشد و امیدوار است دیگر گزیده‌هایی که از متون گرانقدر فارسی فراهم آورده است بزودی انتشار یافته و در اختیار دانشجویان قرار گیرد، چون عقیده دارد گزیده‌های متعدّد موجود در این زمینه اغلب از ویژگیهایی که ذکر شد، خالی است و تهیّه آنها با شتابزدگی همراه بوده است. به اعتقاد نگارنده در تهیّه این گونه گزیده‌ها بیش از هر چیز باید ویژگیهایی را در نظر داشت که بتواند از لحاظ سبک‌شناسی برای دانشجویان و علاقه‌مندان مفید باشد، زیرا شرح معانی دشوار واژه‌ها و شعرها و عبارات — که در اغلب این گزیده‌ها به آن اکتفا شده است — حداقلّ انتظاری است که می‌توان از یک گزیده داشت.

(۳) قابل توجه است که در نقشه‌هایی که از ایران در قاموسهای عربی چاپ شده، شهر اراک را عراق نوشته‌اند! در فرهنگ المنجد نیز با اینکه ذیل واژه اراک ذکر شده: «مدینه فی الوسط الغربی من ایران ... هی سلطان آباد القدیمة ...» نام شهر اراک در نقشه مربوط به آن عراق آمده است.

خواننده یک گزیده باید علاوه بر درک معانی دشوار — که دانستن آنها ضروری است — با نوع اندیشه اجتماعی، ویژگیهای زبانی، ویژگیهای تاریخی عصر مؤلف، و نیز با ویژگیهای فردی شاعر یا نویسنده — چه از نظر اندیشه و چه از لحاظ زبان، که دوروی یک سگه‌اند — آشنایی پیدا کند.

و نیز نگارنده به حکم ضرورتی که ضمن تدریس دریافته، معتقد است که انتخاب نمونه‌هایی از سروده‌های شاعران، یا نوشته‌های نویسندگان، باید با هدف نشان دادن تفکر و زبان یک دوره تاریخی و تطوّر و تکامل آن از دوره‌ای به دوره دیگر همراه باشد، تا دانشجویان بتوانند فرایند اندیشه و زبان را در دوره‌های مختلف دنبال کنند و با دانستن اینکه زبان، در حقیقت، خود اندیشه و انسان، حیوان زبان‌اندیش است، ویژگیهای تکامل زبان را از گذشته تا حال دریابند و بدانند برج و باروی کاخی را که گذشتگان پی افکنده‌اند، چگونه باید برافراشت.

* * *

مولانا جامی، اگر چه کتاب هفت اورنگ را به تقلید از نظامی سروده است، اما مرتبه شعر او بی‌گمان در برخی موارد از نظامی و همه جا از امیر خسرو دهلوی و دیگر مقلدان نظامی، بالاتر و والاتر است. جامی مسلمانی معتقد، عارفی بلندمرتبه، دانشمندی فرهیخته، و شاعری تواناست. شعر و نشر او از تعظیم و ستایش خداوند، پیامبران، امامان، و اولیای دین سرشار است. هدف او از سرودن و نوشتن کتابها و رسالات متعدد، ایمان استوار او، و نه چشمداشت به صله این و آن، بوده است. سروده‌های او از آنچنان غنای شاعرانه و عنصر تخیل و ترکیبات تصویری و تشبیهی سرشار است که شعر کمتر شاعر پارسی‌گوی از این جهات با او برابری تواند کرد.

ماخذ نگارنده در گزینش، متن کامل هفت اورنگ به تصحیح مرتضی مدرّس گیلانی بوده است که با تصحیح و نشر این کتاب حقّی عظیم برگردن ادب‌دوستان و ادب‌فارسی دارد. اینجانب برای این گزیده، واژه‌نامه نسبتاً کاملی فراهم کردم و در آن، معانی واژه‌ها و ترکیبات و شعرهای دشوار را با

توجه به مورد. استفاده آنها در متن آوردم و در بسیاری موارد مأخذ آیات شریفه قرآن و روایات و شعر دیگر شاعرانی را که جامی به آنها نظر داشته یا تضمین کرده است، ذکر کردم که امید است در روشن شدن دشواریهای معانی اشعار مفید واقع شود. باید توجه داشت که معانی و توضیحات به ترتیب شماره اورنگها و ابیات آمده و اگر معنی واژه‌ای و توضیح مطلبی در جایی ذکر نشده باشد، مسلماً ضمن شرح ابیات پیش از آن آمده است و برای یافتن آن باید به شرح ابیات پیشین مراجعه کرد. هر جا که مطمئن بودم واژه‌ای تحریف یا غلط چاپ شده است، آن را اصلاح و در زیرنویس صورت اصلی آن را ذکر کردم تا ضمن اصلاح، امانت را رعایت کرده باشم.

درباره رسم الخط یا شیوه نگارش این گزیده باید متذکر شوم که آن را به شیوه صحیح امروزی بازنویسی و نشانه گذاری کرده‌ام که می‌تواند برای دانشجویان و علاقه‌مندان به فراگیری شیوه درست نگارش مفید واقع شود. البته باید متوجه بود که رسم الخط شعر به دلالی — از جمله وجود وزن و قافیه — با رسم الخط نثر در بسیاری موارد متفاوت است که خوانندگان صاحب نظر و علاقه‌مند به این نکته توجه خواهند داشت.

امیدوارم با فراهم آوردن این گزیده، توانسته باشم در جهت آشنایی ادب‌دوستان و دانشجویان ادبیات با جامی، این شاعر و عارف بزرگ، که تاکنون حق او — آن گونه که باید — ادا نشده است، و نیز در ادای دین خویش به زبان و ادبیات فارسی — که زندگیم بی او معنا ندارد — گامی هر چند ناچیز بردارم. و من الله التوفیق.

تهران - تابستان ۱۳۷۳
کرامت الله تفنگدار شیرازی

احوال و آثار جامی

تولد و تخلص جامی

عبدالرحمن جامی، ملقب به مولانا نورالدین و عمادالدین، فرزند احمدبن محمد الدشتی - منسوب به دشت، از محله‌های اصفهان - در شعبان سال (۸۱۷ هـ ق) در خرچرد جام - از شهرهای خراسان - زاده شد.

« و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر
شیخ الاسلام احمد الجامی - قَدَّسَ اللهُ سِرُّهُ السَّامی - آنجاست، و این معنی را
رشحه‌ای از جام ولایت وی می‌دانم تحقیق نسبت را به ولایت جام و جام
ولایت شیخ الاسلام، جامی تخلص کرده شد.

مولدم جام و رشحه قلمم جرعه جام شیخ الاسلامی ست
لاجرم در جریده اشعار به دو معنی تخلصم جامی ست»

از مقدمه دیوان اشعار

جامی هشتاد و یک سال عمر کرد و در ماه محرم سال (۸۹۸ هـ ق) در شهر هرات دیده از جهان فرو بست. سلطان حسین بهادر (بایقرا) و امیرعلیشیرنوی و سایر امرا، و اعیان و بزرگان با تعظیم و تکریم تمام جنازه وی را تشییع کرده و در محل «تخت مزار» در کنار آرامگاه مولانا سعدالدین کاشغری به خاک سپردند.

محیط جامی

جامی در قرن نهم و در شهر هرات می‌زیسته است. در آن زمان سرزمین ایران به دو قسمت تقسیم شده بود که هر قسمت تحت حکومت یک خاندان شاهی قرار داشت. در مشرق ایران شاهان تیموری - که پایتخت آنان سمرقند و هرات بود - حکومت می‌کردند. جامی که با این سلسله همزمان بود، بخشی از دوره سلطنت شاهرخ (۸۱۷ - ۸۵۰ ه.ق)، تمام دوره پادشاهی میرزا ابوالقاسم بابر (۸۵۶ - ۸۶۱ ه.ق) و میرزا ابوسعید گورکان (۸۶۱ - ۸۷۳ ه.ق)، و قسمت اعظم دوره حکومت سلطان حسین بایقرا (۸۷۵ - ۸۹۹ ه.ق) را درک کرد. در مغرب و جنوب ایران، ترکمانان قراقوینلو و آق قوینلو سلطنت می‌کردند که پایتختشان تبریز بود. جامی از شاهان این دو سلسله با جهانشاه قراقوینلو (۸۴۱ - ۸۷۳ ه.ق)، حسن بیگ (اوزون حسن) آق قوینلو (۸۷۱ - ۸۸۳ ه.ق) و پسرش یعقوب بیگ (۸۸۴ - ۸۹۶ ه.ق) معاصر بود.

از سال ۸۷۵ ه.ق که شرق ایران زیر فرمانروایی سلطان حسین بایقرا از امنیت و آسایش برخوردار بود، خراسان و ماوراءالنهر به کانون رشد ادب و معارف بدل گردید و جامی توانست در این مدت - که نزدیک به بیست و پنج سال طول کشید - بهترین آثار منظوم و منثور زمان خود را به وجود آورد. نیمه دیگر ایران، شامل سرزمینهای عراق و آذربایجان و فارس و بین‌النهرین، نیز در این مدت از آرامش و امنیت کامل برخوردار بود.

در قرن نهم، مبانی دینی و مذهبی و اصول و قواعد کلامی به طریقه «اشاعره» - که روش اهل سنت و جماعت است - بر طبق اصولی که قاضی عضدالدین ایجی و سعدالدین تفتازانی و میر سید شریف جرجانی و دیگر علمای متکلم آن زمان تعلیم و انتشار دادند، در شرق ایران با استواری تمام برقرار و مذهب رسمی سلاطین بود. اما اصول و قواعد شیعه امامیه که بنیان آن را در قرون سابق خواجه نصیرالدین طوسی و علامه حلی و شهید اول استحکام بخشیده بودند، در غرب ایران، بویژه در آذربایجان بیشتر

و در خراسان کمتر، انتشار داشت. با این حال، در شهرهایی مانند مشهد و سبزوار و ولایت غور و دیگر شهرهای خراسان کانونهای قوی تشیع وجود داشته است.

در قرن نهم کشمکشهای فراوانی در میان پیروان این دو عقیده موجود بود که سرانجام با غلبه شاه اسماعیل اول صفوی، با پیروزی نهایی شیعیان، پایان پذیرفت. در تاریخ زندگی جامی و در تألیفات او نیز آثار اختلاف این دو عقیده به خوبی نمایان است، و هر چند جامی به سبب اقتضای محیط از پیروان تسنن شمرده می‌شود، نسبت به مبادی شیعه اثنی عشریه و امامان شیعه حرمت بسیار می‌نهاد و در اشعار خود به کرات ایشان — علیهم السلام — را مورد تعظیم و ستایش قرار داده است.

در این قرن، عقاید صوفیه انبساط و گسترش بسیار یافت و سلاطین تیموری، به پیروی از اجداد خویش، در اعتقاد و ایمان به صاحبان خرقه راه مبالغه پیمودند و، به همین ترتیب، امرا و حکام ولایات نیز در هر شهر و دیار متوسل به پیر و مرشدی شده، بساط فقر و ارشاد در هر گوشه و کناری گسترده بود و صوفیه یکی از طبقات مهم اجتماع محسوب می‌شدند.

از میان طبقات مختلف صوفیه برخی راه افراط پیش گرفته به سرحدّ زندگه و کفر رسیدند و بعضی ادعای مهدویت کردند. در این میان، یک فرقه معتدل، اما متعصب در تسنن و موافق با سلاطین زمان، در ماوراءالنهر به وجود آمد که فرقه نقشبندیّه نام گرفت، که مؤسس یا مجدد آن خواجه بهاء الدین عمر بخاری (متوفّا در ۷۹۱ هـ) بود، که در بخارا و سمرقند و تا اقصای خراسان و بعدها در هندوستان پیروان بسیار یافت. سلاطین بعد از تیمور، یعنی شاهرخ و ابوسعید و سلطان حسین بایقرا، همه به مشایخ این سلسله دست ارادت دادند و در امور معاش و معاد از ایشان راهنمایی می‌جستند. از این رو، در سراسر قلمرو این شاهان خانقاههای متعدّد دایر شد و مردم از گوشه و کنار برای کسب فیض و درک تبرّک به نزد شیوخ این خانقاهها می‌شتافتند.

جامی، که تحصیلات مقدّماتی او در هرات و سمرقند بود، در آغاز

شباب، که زمان تکمیل نفس و هنگام تربیت باطن است، با بزرگان این سلسله آشنا شد و در مهد عقاید ایشان پرورش یافت و دست ارادت به دامن مولانا سعدالدین کاشغری (متوفاً در ۸۶۰ هـ ق)، که از پیشوایان آن فرقه بود، زد و در نزد او تقرّب یافت و به دامادی فرزند او — خواجه کلان — مفتخر شد. بعد از فوت وی خواجه ناصرالدین عبیدالله، ملقب به خواجه احرار (متوفاً در ۸۹۵ هـ ق) بر مسند ارشاد نشست و جامی در برابر وی — که نزد میرزا ابوسعید گورکان و اولاد او احترامی عظیم داشت — نیز سر ارادت فرود آورد و در اشعار خویش او را ستایش کرد.

جامی خود نیز در این طریقت به مقامی شامخ دست یافت و ارادتمندان بسیار یافت، تا آنجا که خود در یکی از اشعارش (مثنوی سلامان و اقبال، گزیده، بیت ۲۸ به بعد) ضمن اشاره به خوابی که دیده است می‌گوید:

از میان‌شان والد شاه زَمَن آن به نام و صورت و سیرت حسن ...
تافت سوی من عنان، خندان و شاد بر من از خنده در راحت گشاد
چون به پیش من رسید، آمد فرود بوسه بر دستم زدو پرسش نمود ...

که نشان می‌دهد مقام وی در حدّی بوده که می‌گوید شاه سابق (حسن بیگ) پدر شاه زمان (یعقوب بیگ) — شاهان سلسله آق قوینلو — دست او را بوسیده است.

شهر هرات، که اقامتگاه دائمی جامی بوده و آرامگاه ابدی وی نیز هست، در قرن نهم دارای مرکزیت و عظمت فراوان بوده است. این شهر به مناسبت خوشی آب و هوا و فراوانی محصول، استعداد ترقّی بسیار داشت، به طوری که در زمان حکومت شاهرخ پایتخت تمام ممالک ایران و ترکستان و ماوراءالنهر و افغانستان و مغرب هندوستان شد. این شهر با آبادی و کثرت سکنه‌ای که داشت، به مناسبت پشتیبانی و حمایتی که شاهرخ و پسرش، بایسنقر، از اهل علم و ادب می‌کردند، در دوره پنجاه ساله حکومت ایشان مرکزیت علمی و ادبی نیز حاصل کرد و فضلا و شعرا و نویسندگان و

دانشمندان از اطراف جهان بدان شهر می‌شتافتند. بعد از آنها نیز در دوره دهساله سلطنت میرزا ابوسعید از مرکزیت سیاسی و اقتصادی و علمی آن شهر کاسته نشد، و در زمان سلطان حسین بایقرا — که او نیز مدت بیست و پنج سال در همان شهر با کمال شکوه و جلال سلطنت کرد — رونق شهر هرات نقصان نیافت، بلکه به علت دانش‌پروری و ادب‌دوستی آن پادشاه و امرای دانشور او بر اهمیت آن شهر افزوده شد و هرات جایگاه امن فضلا و گویندگان نامی گردید، که سرآمد همه آنها مولانا عبدالرحمن جامی است، و نام هرات از برکت وجود او در دفتر ادبیات مخلص و جاویدان شده است.

سلاطین تیموری در سراسر قرن نهم، یعنی از سال ۸۰۷ تا ۹۱۲ در شرق ایران تمدنی به وجود آوردند که در پرتو آن تمدن، سلاطین و امرا و وزرای بزرگ به ظهور رسیده و علوم حکمت و کلام و فلسفه و فقه و اصول و تصوف و نیز شعر و نثر و انواع هنرهای زیبا، مانند نقاشی و خط و معماری و کاشیکاری و تذهیب و نیز علوم تجربی بقدری در پرتو حکومت ایشان رونق و رواج گرفت که این قرن را باید یکی از ادوار درخشان تاریخ ایران به شمار آورد.

شاهرخ در طول پنجاه سال فرمانروایی بر خراسان و شرق ایران، در نتیجه حسن سلوک و تدبیر و التزام به حفظ مبادی شریعت اسلام، موفق شده که تقریباً سراسر ممالک پهناوری را که تیمور فتح کرده بود به همان ترتیب نگاه دارد. مخصوصاً، بعد از آنکه بکلی توره و یاسا مغولی را ترک گفت و قوانین اقتصادی و اجتماعی اسلام را جاری ساخت، توانست تیموریان را به عنوان یک سلسله مسلمان معرفی کرده و در نزد علما و مردم مسلمان محبوبیتی شایسته برای ایشان کسب کند. وی و دیگر شاهان این سلسله، با حمایت از هنرمندان و شاعران و نویسندگان خدمتی عظیم در راه اعتلای ادب و فرهنگ ایران از خود به ظهور رساندند و با ایجاد کتابخانه‌های بزرگ و مدارس متعدد فرهنگ و دانش ایران را به سر حد کمال راهبری کردند. صنایع مستظرفه در این دوره تا مرحله کمال پیش رفت. کتابهای باقیمانده از این سده پیشرفتهای

بزرگی را که ایرانیان در کار تجلید، تذهیب، خطّ، و نقّاشی بدان دست یافتند برای ما آشکار می‌سازد. وجود شاعرانی چون جامی و نقّاشانی چون بهزاد به تنهایی نشان‌دهنده کمال و معرفتی است که ایرانیان در زمینه فرهنگ و ادب و هنر در قرن نهم به دست آورده بودند. سلطان حسین خود به دو زبان ترکی و فارسی شعر می‌سرود، تا آنجا که با شاعران بزرگ زمان خود برابری می‌کرد. میرزا ابوالقاسم بابر، فرزند بایسنقر و نوه شاهرخ (متوفّا در ۸۶۱ ه.ق)، نیز در سرودن شعر دستی داشت و امیرعلیشیر در کتاب مجالس النّفائس ایاتی از وی نقل کرده است.

جامی در میان شاهزادگان و امرا و بزرگان نیز محبوبیتی عظیم داشته است، که از میان ایشان باید بویژه از امیرعلیشیر (۸۴۴ - ۹۰۶ ه.ق)، که در شعر ترکی «نوائی» و در شعر فارسی «فانی» تخلّص می‌کرده است، نام برد. رابطه وی با جامی، هم جنبه دوستی و وداد و هم جنبه شاگردی و استادی داشته است. جامی بسیاری از مؤلّفات خود را به حسب خواهش و تشویق امیرعلیشیر به تحریر درآورده است.

پس از آنکه شاعر در سال ۸۹۸ ه.ق وفات یافت، امیرعلیشیر برای وی مرثیه‌ای مفصّل ساخت و آن ترکیب‌بندی است مرکّب از هفت بند و هفتاد بیت با مطلع:

هر دم از انجمن چرخ جفای دگرست هر یک از انجم او داغ بلای دگرست

و پس از آن نیز کتابی به نام خمسة المتجیرین به یادگار وی تألیف کرد، که در آن خود را در مرگ جامی صاحب عزا معرفی کرده است.

وی به هدایت جامی دست ارادت به سلسله نقشبندیّه داد و به حلقه تصوّف وارد شد. شوق او را برای انجام اعمال نیک حدّ و پایانی نبود. گفته‌اند که در حدود سیصد و هفتاد مسجد و مدرسه و مقبره و مزار بنیاد نهاد و مرمت کرد. نقّاشان بنام، چون استاد بهزاد و شاه مظفر، و موسیقیدانهای معروف، مانند قول محمّد و شیخ نائی و حسین عودی، همه ترقّی خود را ۱۶ / گزیده هفت اورنگ

مدیون حمایت وی هستند. خود نیز شخصاً موسیقیدانی ماهر و نوازنده‌ای چیره‌دست و نقّاشی مبرّز و همانطور که اشاره شد، در دو زبان فارسی و ترکی شاعری توانا بوده است، و آثار متعدّدی از جمله پنج مثنوی، به تقلید خمسة نظامی، و تذکّره‌ای به نام مجالس النّفّاس به زبان ترکی جغتایی از وی باقی مانده است.

از تألیفات منظوم و مثنوی جامی، و نیز از تذکّره‌ها و کتب و رسالاتی که در آنها از جامی نام برده شده، این امر بخوبی روشن می‌شود که آوازه فضایل استاد در حیات وی از شرق ایران تا اسلامبول، که منتهای سرزمینهای اسلامی و قلمرو نفوذ زبان و ادبیّات فارسی است، و تا فارس و عراق، و از سوی دیگر، تا هندوستان و بالاخره، کلّیّه ممالکی که تحت نفوذ و سیطره زبان فارسی بوده و هستند گسترده و انتشار یافته بوده است.

زندگی، تحصیلات، و استادان جامی

جامی سه بار به تدوین دیوان اشعار خود همّت گماشته است، که در بخش تألیفات وی به آن خواهیم پرداخت. در دیوان دوّم وی قصیده‌ای است در حدود هشتاد بیت که پنج سال پیش از وفات خود، یعنی سال هشتصد و نود و سه، آن را سروده است. در این قصیده مختصری از احوال خویش را به نظم آورده، که ابیاتی از آن نقل می‌شود. نام این قصیده «رشح بال بشرح حال» است.

درباره تاریخ تولّد خود گوید :

به سال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی که زد ز مگّه به یشرب سُرادقات جلال
ز اوج قلّه پروازگاه عزّ و قدم بدین حضيض هوان سست کرده‌ام پروبال

در اشاره به تاریخ نظم قصیده گوید :

به هشتصد و نود و سه کشیده‌ام امروز زمام عمر درین تنگنای حسّ و خیال
و درباره تحصیلات خود گوید :

درآدم پس از آن در مقام کسب علوم ممارسان فنون را فتاده در دنبال

و علمی را که ذکر می‌کند، عبارت است از: نحو و صرف و منطق و حکمت مشائی و حکمت اشراقی و حکمت طبیعی و حکمت ریاضی و علم فقه و اصول و حدیث و علم قرائت و تفسیر قرآن.

سپس در اشاره به ورود خویش به مرحله تصوّف و عرفان گوید:
زدم قدم به صف صوفیان صافی دل که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال

آنگاه مراحل سیر و سلوک خود را شرح داده و پس از آن به ذکر شاعری و نامبرداری خویش در شعر، در سرزمینهای دور و نزدیک، می‌پردازد:

ز طُورِ طُورِ گذشتم ولی نشد هرگز	ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
هزار بار ازین شغل توبه کردم، لیک	از آن نبود گریزم چو سایر اشغال
چنان به شعر شدم شهره در بسیط جهان	که شد محیط فلک زین ترانه مالامال
عروس دهر پی زب گوشت و گردن خویش	ز سلک گوهر نظم گرفت عقد لال
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب	ره سماع ز اشعار من زند قوال
اگر به فارس رود کاروان اشعارم	روان سعدی و حافظ کنندش استقبال
وگر به هند رسد خسرو و حسن گویند	که: «ای غریب جهان! مرجأ، تعال! تعال!»
ز بسکه سوی هر اقلیم گفتگویم رفت	شدند سخره اقوال من همه آقیال
گاهی ز روم نویسد سلام من قیصر	گاهی ز هند فرستد پیام من جیپال
رسد ز والی ملک عراق و تبریزم	عواطف متواتر، منائح متوال
چه دم زلم ز خراسان و اهل احسانش؟	که هستم از کفشان غرق بحرِ بر و نوال

و در پایان قصیده خداوند را به انبیای عظام و پیمبر اسلام و خلفا و اصحاب و رهروان و واصلان قسم می‌دهد:

که جامی، آنکه نهادی به پا و گردن او ز وایه‌های طبیعت سلاسل و اغلال،
از آن سلاسل و اغلال مطلقاش گردان کز این قیود ز بودِ خودش گرفت ملال

چو دادی اش شرف گفتگو، بر آن دارش که صرف شکر تو سازد لسان حال و مقال!

جامی در کودکی همراه پدر خود از جام به هرات رفت و برای آموختن زبان عربی — که مقدمات آن را نزد پدر خود آموخته بود — در مجلس درس مولانا جنید اصولی حاضر می شد و در همان مدرسه در جمع گروهی که به خواندن شرح مفتاح و مطوّل مشغول بودند نیز حضور می یافت. پس از آن، به حلقه شاگردان مولانا خواجه علی سمرقندی — که از شاگردان میر سید شریف جرجانی بود — درآمد. اما پس از مدّتی کوتاه خود را از وی مستغنی دیده و به درس مولانا شهاب الدّین محمّد جرجانی، که از سلسله تلمذ به مولانا سعد الدّین تفتازانی می رسید، روی آورد. پس از آن، به سمرقند رفت و مدّتی نیز در جلسات درس قاضی زاده روم حاضر می شد، و پس از بازگشت از سمرقند مدّتی نزد خواجه علاء الدّین علی قوشچی تلمذ کرد. اما، در مجموع، جامی هیچ گاه مدّتی طولانی در محضر استادی به شاگردی نپرداخت که بتوان آن استاد را معلّم حقیقی او دانست. مولانا معین تونی در این باره می گوید :

« روزی سخن از استادان و معلّمان ایشان در میان افتاده بوده است. ایشان (جامی) فرموده اند که ما پیش هیچ کدام از استادان چندان سبّقی نگذرانیده ایم که ایشان را بر ما غلبه و استیلائی بوده باشد. بلکه همیشه بر یکی در بحث غالب بودیم احیاناً به ما سر به سری می کردند و هیچ یک را در ذمّه ما حقّ استادی ثابت نیست و ما بحقیقت شاگرد پدر خودیم که زبان از وی آموختیم.»

اما بجز استادانی که جامی کم و بیش از محضر درس آنان حظّی برده و کلامی آموخته، وی را استادانی دیگر بوده که جامی از ملاقاتهایش با ایشان بسیار نکات آموخته و در راه و روش خویش ایشان را استادان معنوی خود می دانسته است. نام این استادان ازین قرار است: مولانا سعد الدّین کاشغری، خواجه محمّد پارسا، مولانا فخر الدّین لورستانی، خواجه برهان الدّین ابونصر پارسا، شیخ بهاء الدّین عمر، خواجه شمس الدّین محمّد کوسوئی، مولانا شرف الدّین علی یزدی، مولانا جلال الدّین ابویزید پورانی، مولانا نظام الدّین

خاموش، مولانا شمس‌الدین محمد اسد، و سر سلسله مشایخ عصر جامی و جانشین مولانا سعدالدین کاشغری، خواجه ناصرالدین عبیدالله، معروف به خواجه احرار.

جامی اگر چه اغلب این مشایخ را جز چند مرتبه دیدار نکرده بوده، نسبت به آنها کمال اخلاص و ارادت را داشته است.

جامی علاوه بر ستایشی که از شاهان و بزرگان زمان خود کرده، در اشعار و مقالات خود مشایخ زمان، بویژه خواجه احرار، را بسیار ستوده و این ستایش می‌رساند که جامی به جهت حمایت خواجه از فقرا و آزادگان به وی ارادت خاص داشته است. مثلاً در مثنوی تحفة الاحرار، جامی پس از ذکر انتساب خود به سلسله نقشبندیّه از خواجه بهاءالدین بخاری، مجدّد این طریقه، ستایش کرده و سپس منظومه خود را با دعای مرشد زمان خود — خواجه احرار — به پایان برده و مخصوصاً به اقداماتی که خواجه مذکور در باب نسخ مالیاتهای چنگیزی به عمل آورده، پرداخته است :

... آنکه ز خُریت فقر آگه است خواجه احرار، عبیدالله است ...
داده چو نم، کلک گهرریز را شسته ستم‌نامه چنگیز را ...

سفرهای جامی

آنچه از احوال جامی برمی‌آید، وی چند سفر به ولایات و کشورهای دور و نزدیک داشته که شرح آن از این قرار است :

(۱) در کودکی همراه پدر خود از جام به هرات رفته و در همان شهر سکونت گزیده است.

(۲) در جوانی، در زمان سلطنت شاهرخ، از هرات به سمرقند رفته است.

(۳) مراجعت از سمرقند به هرات. در همین زمان بود که دست ارادت به مولانا سعدالدین کاشغری داد.

(۴) سفر به مرو برای زیارت خواجه عبیدالله، خواجه احرار.

(۵) سفر دوّم به سمرقند، برای ملاقات خواجه احرار، در سال ۸۷۰ ه.ق.

۶) سفر سوم به سمرقند، برای دیدار خواجه مذکور در فاراب تاشکند، در سال ۸۸۴ ه.ق.

۷) سفر به حجاز از خراسان در سال ۸۷۷ ه.ق به قصد حج و زیارت اماکن مقدّس. وی در این سفر از همدان، کردستان، بغداد، کربلا، نجف، مدینه، مکه، دمشق، حلب، و تبریز گذشته و به خراسان بازگشت.

در کتاب رشحات عین الحیات نوشته علی بن حسین کاشفی، متخلّص به صفی — که ده سال پس از وفات جامی نوشته شده است — شرح این مسافرت اخیر بتفصیل آمده است، که نکات جالبی از جمله زیارت کربلا و روضه حضرت امام حسین — علیه السّلام — در این گزارش بیان شده است. نویسنده کتاب متذکّر می‌شود که «تاریخ رفتن و آمدن ایشان بر سبیل تفصیل در آخر این فصل از خطّ شریف ایشان (جامی) نقل خواهد افتاد ...» که می‌توان بر نوشته‌های جامی که در طول این سفر درباره مشاهدات خویش تحریر کرده است، نام سفرنامه نهاد.

درین کتاب درباره سفر جامی به کربلا آمده است :

«ایشان در اوّل جمادی‌الآخر به بغداد نزول فرمودند و بعد از چند روز به تبت زیارت روضه مقدّسه امیرالمؤمنین حسین — علیه السّلام — متوجّه حله شدند و چون به کربلا رسیدند، این غزل نظم فرمودند :

کردم ز دیده پای سوی مشهدحسین هست این سفر به مذهب عشاق فرض عین»

و پس از آن از غائله‌ای سخن می‌راند که گروهی از فتنه‌جویان بر علیه جامی برپا می‌کنند و سرانجام در مجلسی که همه اکابر شیعی و سنی جمع بوده‌اند، با مراجعه به کتاب سلسله الذّهب — که جامی در آن کسانی را که با انتساب خود به شیعیگری مقاصد دنیوی خود را دنبال می‌کنند، نکوهش کرده است — از جامی رفع اتهام توهین به شیعیان شده و «همه متفق الکلمه شدند و گفتند که هرگز در این امت کسی حضرت امیر — علیه السّلام — را بدین خوبی نستوده و در متقبت ایشان اینچنین مبالغه ننموده، پس اقصی القضاة حنفی و

شافعی با سایر اکابر محضری بر صحت این حکایت قلمی کردند و در
 اواخر شوال به حریم حرمت نجف که قبله عزت است و شرف، رسیدند و
 بعد از زیارت مشهد مقدس و مرقد منور حضرت امیر — علیه السلام —
 قصیده‌ای غرّا در منقبت آن حضرت به سلک نظم درآوردند که مطلعش این
 است :

أَصْبَحْتُ زَائِرًا لَكَ يَا شَحْنَةَ النَّجَفِ ! بهر نثار مرقد تو نقد جان به کف»

میرعلیشیر در کتاب خمسة المتحیرین در باب بازگشت جامی از این سفر به
 هرات چنین نوشته است :

«وقتی که آن حضرت از سفر مکه مراجعت فرمودند پادشاه در بلخ بود،
 رقعه تهنیت آمیزی نوشته و به واسطه قاصدی فرستادند که خبر سلامتی ایشان
 را بیاورد و این رباعی قید شده بود :

انصاف بده، ای فلک مینافام ! تا زین دو کدام خوتر کرد خرام
 خورشید جهانتاب تو از جانب صبح؟ یا ماه جهانگرد من از جانب شام؟

در جواب نامه مفصلی نوشته و این رباعی را درج فرموده بودند :

با کلک تو گفت نامه کای گاه خرام صد تحفه خوش به روم آورده ز شام !
 گر پای تو در میان نباشد، نرسد مهجوران را ز جانب دوست، پیام»

عقاید و مذهب جامی

درباره عقاید و مذهب جامی مطالب بسیار گفته و نوشته شده است. گروهی او
 را مورد نکوهش قرار داده و در ردّ عقاید او تا آنجا پیش رفته‌اند که به وی
 نسبت کفر و الحاد داده‌اند، و گروهی دیگر او را در عداد علمای درجه اول
 اسلام دانسته و حتی مرتبه ولایت برای وی قائل شده‌اند. گروهی نیز با توجه به
 اشعاری که در منقبت امیرالمؤمنین علی و حضرت امام حسین و حضرت علی
 بن موسی الرضا — علیهم السلام — سروده شیعی دانسته و اعتقاد داشته‌اند که از

باب تقیّه شیعه بودن خود را کتمان می کرده است.

اما آنچه از همه به حقیقت نزدیکتر می نماید، آن است که از آنجا که شهر هرات در اواخر قرن نهم محلّ امتزاج عقاید شیعی و سنی بوده و اندک زمانی پس از آن، با روی کار آمدن صفویان، تشیع مذهب رسمی و سراسری ایران قرار گرفت، می توان نتیجه گرفت که بین عقاید شیعه و سنی در آن زمان فاصله و اختلاف چندانی وجود نداشته و تنازع بین این دو — همچنانکه بین اشاعره و معتزله — به حداقل ممکن رسیده بوده است.

همان طور که در شرح سفر جامی به بغداد و کربلا گفته شد، گروهی در بغداد غائله ای بر علیه وی به راه انداختند و به او اتهاماتی وارد کردند. در کتاب رشحات عین الحیات، نوشته علی بن حسین کاشفی — که این ماجرا در آن بتفصیل شرح داده شده — آمده که پس از گرد آمدن بزرگان و عوام در یکی از مدارس وسیع بغداد و مراجعه به کتاب سلسله الذّهب، «... ایشان (جامی) بر سبیل انبساط فرمودند که چون در نظم سلسله الذّهب حضرت امیر و اولاد ایشان را — رضوان الله علیهم اجمعین — ستایش کردیم از سنیان خراسان هراسان بودیم ناگاه ما را به رفض نسبت نکنند چه دانستیم که در بغداد به جفای روافض مبتلا خواهیم شد...».

با توجه به کلیّۀ جوانب می توان نتیجه گرفت که جامی در عقاید خود فردی معتدل بوده و تنها نسبت به کسانی که اهل ریا بوده و با انتساب خود به این فرقه یا آن گروه مقاصد ریاکارانه خود را دنبال می کرده اند ابراز نفرت می نموده است. در اشعار و نوشته های او، علاوه بر انکار شیعه نمایان، انزجار از متشاعران و صوفی نمایان و زاهدان ریایی نیز بسیار دیده می شود، که در زیر نمونه هایی از آن ذکر می شود. در دفتر اوّل سلسله الذّهب درباره مدعیان مقام ارشاد، که در زمان او در هر گوشه و کنار دستگاه صومعه و خانقاه برپا ساخته و بساط مردم فریبی گسترده بودند، می گوید:

می زند شیخ ما ز شور و شغب صیحه صبحگاه و هی هی شب
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب روی در خلق و پشت بر مهرباب

صف زده گردش از خران گله‌ای چیست این؟ شیخ ذکر می‌گوید ناگهان مردکی دوید از در که فلان خواجه - یا امیر - رسید شیخ و اصحاب او ز دست شدند ذکر را شد چنان بلند، آهنگ گشت خشک از فغانِ سقفِ شکاف آن یکی بر دهان کف آورده و آن دگر جیب خرقه چاک زده خُنکی چند، کرده خود را گرم شیخ چون ذکر را فرو آرد سخن از کشف رآند و، ز اَلهام او ز تحقیق دم زنند، امّا -

در فکنده به شهر ولوله‌ای لوٹ غفلت به ذکر می‌شوید کرد در گوش شیخ و یاران سر حضرت شیخ را محبّ و مرید از شراب غرور مست شدند که از آن، مردم آمدند به تنگ ذاکران را درون ز لب تا ناف وز کف خود تپانچه‌ها خورده دم به دم آه دردناک زده نه ز خالق، نه از خلاق شرم رو به میدان گفتگو آرد فرق گوید میان حال و مقام رسم تقلید سازدش رسوا

و نیز در کتاب نفحات الانس در ضمن احوال سید قاسم انوار تبریزی، مریدان او را بدین‌گونه نکوهش کرده است :

«به مقتضای کرم ذاتی که داشته فتوحات و ندوری که می‌رسیده همه صرف لنگر می‌بوده و اصحاب نفس و هوئی را مقصود آنجا حاصل بوده و مانعی نه، جماعتی از اهل طمع مجتمع شده بودند و از معارف وی سخنان می‌شنیده‌اند، و از سر نفس و هوئی در آن تصرّف می‌کرده و آن را مقدّمه اشتغال به مشتهیات نفس و اعراض از مخالقات هوئی می‌ساخته، و در وادی اباحت و تهاون به شریعت و سنّت می‌افتاده، و وی از همه پاک.»

و باز در دفتر اوّل سلسلة الذّهب او را منظومه‌ای است مفصّل با عنوان «در مذمت صوفی‌نمایان ظاهرآرای و معنی‌گدازان صورت‌پیرای»، که در آن از فسق و فجوری که در لنگر و خانقاه این گونه صوفیان نزد مرشدان و مریدانشان مرسوم بوده بتعریض سخن رانده است. برخی از آن ابیات این

است :

همه نامردم‌اند و مردم‌خوار	حذر از صوفیان شهر و دیار !
هیچشان فکر روزِ مردن نی	کارشان غیر خواب و خوردن نی
فکرشان صرف، بهر سفره و آش	ذکرشان حصر، در وجوه معاش
نام آن خانقاه یا لنگر	هر یکی کرده منزلی دیگر
ظرف‌های نکو پراگنده	فرش‌های لطیف افکنده
کرده آلات مطبخ آماده	دیگدان کنده، دیگ بنهاده
- یافته از طریق مردان بهر -	چشم بر در که کیست کز ده و شهر
تا نشیند به صدر، شیخ زَمَن	گوشت یا آرد آورد دو سه من
بر حریفان گزاف پیماید	سَر انبان لاف بگشاید
تا به آن دم که پخته گردد آش	نکند بس ز مُهمل و قَلماش
و آتش دیگ، روش‌سنایی او	بهر آش است آشنایی او
کامرَدی را ز شهر سر بر تافت	هر کجا مفسدی مجالی یافت
که سرم خاک مقدم ایشان	کرد یاد حضور درویشان

اگر چه جامی در ادامهٔ مقال، خود عَقّت کلام را رعایت کرده است، برای رعایت بیشتر، از نقل ادامهٔ اشعار در اینجا خودداری می‌شود. در پایان این بخش جامی چنین نتیجه‌گیری می‌کند :

این نه صوفی‌گرّ و آزادی‌ست	بلکه کیدی‌گرّ و قوادی‌ست
شیخ و صوفی که گفتمت، صد بار	می‌کنم ز آن حدیث استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق	کین اسامی بر او شود اطلاق ؟
لقب و اسم پادشایی چند	حیف باشد بر این دغایی چند !

همان‌طور که مشاهده می‌شود، با آنکه جامی خود در جرگهٔ صوفیان بوده و نزد ایشان مقامی والا داشته است، جز چند تن، همهٔ مرشدان و مریدان آنها را قواد (= دلال محبت) می‌خواند و در همان ابتدا می‌گوید: «همه نامردم‌اند و

مردم خوار». باید متوجه بود که در سراسر آثار متعدد جامی کوچکترین اسائه ادبی نسبت به ساحت مطهر بزرگان شیعه نشده و هر جا نامی از ائمه اطهار — علیهم السلام — آورده، جز در مدح و منقبت ایشان سخنی نگفته است. در زیر به اشعاری که در کتاب هفت اورنگ و دیوان اشعار خود در مدح ائمه معصومین سروده اشاره می‌شود.

در مقاله چهارم از کتاب تحفة الاحرار، داستان بیرون کشیدن تیر از پای حضرت امیر المؤمنین علی — علیه السلام — چنین آورده است :

شیر خدا شاه ولایت علی	صیقلی شرک خفی و جلی
روز اُحد چون صف هیجا گرفت	تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان به گُل او نهفت	صد گُل راحت ز گُل او شکفت
روی عبادت سوی مهراب کرد	پشت به درد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بفراختند	چاک بر آن چون گُل اش انداختند
غرقه به خون، غنچه زنگارگون	آمد از آن گلبن احسان برون
گُل گُلِ خورش به مصلاً چکید	گفت: - چو فارغ ز نماز آن بدید -
«اینهمه گُل چیست تِه پای من،	ساخته گلزار، مصلاً من ؟»
صورت حالش چو نمودند باز	گفت که: «سوگند به دانای راز ! -
کز آلم تیغ ندارم خبر	گر چه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد، چه باک -	گر شوم تن چو قفس چاک چاک ؟»

در بیان میزان احترام و رعایت تقدیس جامی از حضرت امیر المؤمنین علی — علیه السلام — همین بس که وی هیچ نامی از محلّ اصابت تیر — که ظاهراً قسمت بالای ران شریف آن حضرت بوده است — نمی‌برد و به جای آن کلمات «تن» و «گُل»، «آن چون گُل»، و «گلبن احسان» استفاده می‌کند.

نیز در عقدسی و هشتم از کتاب سبعة الابرار داستانی درباره گفتگوی حضرت امام حسن — علیه السلام — با جوانی از جرگه مؤمنین آورده که

۲۶ / گزیده هفت اورنگ

بدین گونه آغاز می شود :

حسن آن سبط نبی، سرّ ولی طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه آن تازه جوان در ره اهل دل، از گرم رُوان ...

که شاهد نهایت احترام و تقدیس او نسبت به امام حسن — علیه السّلام — است.

و نیز، همان طور که در شرح سفر او به نجف اشرف اشاره شد، قصیده‌ای در منقبت مولای متّقیان، علی — علیه السّلام — سروده که در دیوان اشعارش مندرج است. ابیات زیر از آن قصیده نقل می شود :

أَصْبَحْتُ زَائِرًا لَكَ يَا شَحْنَةَ النَّجَفِ! بهر نثار مرقد تو نقد جان به کف
می بوسم آستانه قصر جلال تو در دیده اشک عذر ز تقصیر ماسلف
تو قبله دعایی و اهل نیاز را روی امید، سوی تو باشد ز هر طرف
ناجنس را چه حد که زند لاف حُب تو؟ او را بود به جانب موهوم خود شَعَف
رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو تاگیری ام ز حادثه دهر در کَنَف
دارم توقع آنکه مثال رجای من یابد ز کلک فضل تو توقع لَاتَخَف...

و هم در این زیارت، هنگامی که قَبّه رفیع و بارگاه منبع آرامگاه آن حضرت از دور پدیدار می شود، غزلی — که در دیوان وی درج شده است — بالبهاده به رشته نظم می کشد، که چند بیت از آن چنین است :

قَدْ بَدَأَ مَشْهُدُ مَوْلَايَ أَنْبَحُوا جَمَلِي که مشاهد شد از آن مشهد انوار جلی
چشمم از پرتو رویش به خدا بینا شد جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
جامی از قافله سالار ره عشق، تو را گر پرسند که او کیست؟ علی گوی، علی!

و باز — همان طور که پیش از این اشاره شد — در زیارت مشهد حضرت سیّد الشّهداء، امام حسین — علیه السّلام — غزلی به نظم آورده که در دیوان اشعارش مذکور است.

ابیات زیر از آن غزل است :

کردم ز دیده پای، سوی مشهد حسین هست این سفر به مذهب عشاق فرض عین
خداً مرقدش به سرم گر نهند پای، حقاً که بگذرد سرم از فرق فرقدین
جامی گدای حضرت او باش تا کند با راحت وصال مبدل، عذاب بین...

و هم در هنگام زیارت مشهد حضرت امام رضا — علیه السلام — در خراسان، چنین سروده است :

سَلَامٌ عَلَى آلِ طاهَا و یاسین ! سَلَامٌ عَلَى آلِ خَیْرِ النَّبیین !
سَلَامٌ عَلَى رَوْضَةِ حَلِّ فیهَا إِمَامٌ يُبَاهِی بِهٖ الْمُلُکَ وَ الدِّین !
امام بحق، شاه مطلق، که آمد حریم درش قبله گاه سلاطین
علی بن موسی الرضا کز خدایش رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
چو جامی چشد لذت تیغ مهرش، چه غم گر مخالف کشد خنجر کین؟

با خواندن این اشعار، انسان می پندارد چه بسا آنان که جامی را پیرو آیین تشیع علوی دانسته اند به بیراهه نرفته اند، زیرا در سرتاسر اشعار جامی به شعری که در آن کسی را «امام بحق» خوانده باشد برنمی خوریم، و گفته او را که در بغداد، در محضر محاکمه، به زبان آورده که «از سنیان خراسان هراسان بودیم (که) ناگاه ما را به رفض نسبت نکنند...» به یاد می آوریم و این اندیشه از خاطرمาน می گذرد که چندان دور نیست که وی از سرسپردگان خاندان عصمت و طهارت بوده باشد.

در دفتر اول سلسلة الذهب، جامی حکایت فرزددق — شاعر معروف عرب — و قصیده او را که در مدح حضرت زین العابدین، علی بن حسین — علیه السلام — در حضور هشام بن عبد الملک اموی سروده به نیکوترین وجهی ترجمه و به شعر فارسی برگردانده است. اصل این حکایت در جلد دوم کتاب وفیات الاعیان ابن خلکان آمده است. با نقل اشعاری از این منظومه به بحث پیرامون عقاید جامی درباره ارادت و تمایل او به امامان شیعه خاتمه می دهیم

۲۸ / گزیده هفت اورنگ

و بعد از آن — مختصراً — به عقاید وی دربارهٔ تصوّف و فلسفه و کلام، و راه وصول به حقّ، خواهیم پرداخت.

علامه مجلسی در شرح مَنْ لَا يَخْضُرُهُ الْفَقِيه حكايتی دربارهٔ قصیدهٔ فرزدق ذکر می‌کند، که ما پس از نقل آن، ابیات برگزیده از منظومهٔ جامی را خواهیم آورد.

«شخصی در مجلس جامی نقل کرد که زنی فرزدق شاعر را در خواب دید و از حال وی پرسید. فرزدق گفت که حق تعالی مرا آمرزید به سبب قصیده‌ای که در حضور هشام بن عبدالملک در مدح علی بن الحسین [علیه السلام] گفته‌ام و ملا جامی گفت که سزاوار است حق تعالی جمیع عالمیان را به برکت آن قصیده پیامرزد.»

پور عبدالملک به نام هشام	در حرم بود با اهالی شام
می‌زد اندر طواف کعبه قدم	لیکن از ازدحام اهل حرم،
استلام حجر نداشت دست	بهر نظاره گوشه‌ای بنشست
ناگهان نُخْبَةُ نَبِيٍّ و ولی	زین عبّاد، بن حسین علی
در کساء بها و خُلَّة نور	بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می‌گذشت بهر طواف،	در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر	گشت خالی ز خلق، راه‌گذر
شامی‌ای کرد از هشام سؤال :	«کیست این، با چنین جمال و جلال؟»
از جهالت، در آن تعلّل کرد	وز شناسایی‌اش تجاهل کرد
گفت : «شناسم‌اش، ندانم کیست !	مَدَنی یا یمانی یا مَکّی ست !»
بوفراس آن سخنور نادر	بود در جمع شامیان حاضر
گفت : «من می‌شناسم‌اش نیکو	زو چه پرسى؟ به سوی من کن رو !
آن‌کس است این که مگّه و بطحا	زمزم و بوقیس و خَیف و مِنا
حرم و حلّ و بیت و رکن و حطیم	ناودان و مقام ابراهیم
مروه، مسعی، صفا، حجر، عرفات	طیبه و کوفه، کربلا و فرات
هر یک آمد به قدر او، عارف	بر عُلوّ مقام او واقف

قُرَّةُ الْعَيْنِ سَيِّدُ الشُّهَدَاست زَهْرَةُ شَاخِ دُوحَةِ زَهْرَاست
 مَبِیوۀ بَاغِ اَحْمَدِ مَخْتَار لَالَةُ رَاغِ حَیدَرِ کَرَار ...
 ذُرْوَةُ عَزَّتِ است مَنَزَلِ او حَامِلِ دَوْلَتِ است مَحْمَلِ او
 جَدِّ او رَا بِه مَسْنَدِ تَمْکِین خَاتَمِ الْاَنْبِیَاست نَقْشِ نَکِین ...
 طَلَعَتْشِ آفَتَابِ رُوزِاَفِرُوز رُوشَنایی فَزَایِ و ظَلَمَتِ سُوز
 جَدِّ او مَصْدَرِ هِدَايَتِ حَق اَز چَنان مَصْدَرِی شَدِه مَشْتَق ...
 نِیْسَتِ بَیْسِ سَبَقَتِ تَبَسُّمِ او خَلَقِ رَا طَاقَتِ تَکَلُّمِ او ...
 بَرِ نَکُوْسِیْرَتانِ و بَدِکَاَرانِ دَسْتُ او اَبَرِ مَوْهَبَتِ بَارانِ ...
 هَسْتُ اَز اَن مَعْشَرِ بَلَنْدِ آيِینِ کِه گَزَشْتَنْدِ زِ اَوَجِ عَلَّیْنِ
 حَبِّ اِیْشانِ دَلِیلِ صَدَقِ و وَفَاقِ بَغْضِ اِیْشانِ نِشانِ کُفْرِ و نِفاقِ
 قُورِیْشانِ پَایَةُ عَلُوِّ و جَلالِ بُعْدِشانِ مَایَةُ عُتُوِّ و ضَلالِ
 گُورِ شَمَارَنْدِ اَهْلِ تَقْوَا رَا، طَالِبانِ رِضَايِ مَوْلا رَا،
 اَنْدَرِ اَن قَوْمِ مَقْتَدَا بَاشَنْدِ وَاَنْدَرِ اَن خَیْلِ پِیْشِوا بَاشَنْدِ
 گُرِ بَیْرَسَدِ زِ آسْمَانِ - بِالْفَرَضِ - سَائِلِی: «مَنْ خِیَارَ اَهْلِ الْاَرْضِ؟»
 بِه زَبانِ کُواکِبِ و اَنْجَمِ هِیْچِ لَفْظِی نِیایدِ الا: «هُم!» ...
 ذِکْرِشانِ سَابِقِ است دَرِ اَفْوَاهِ بَرِ هَمِه خَلَقِ، بَعْدِ «ذِکْرِالله!»
 سَرِ هَرِ نَماهِ رَا رُواجِ فَزَايِ نَما اَنهاست بَعْدِ نَما خُدايِ
 خَتَمِ هَرِ نَظْمِ و نَثْرِ رَا - الْحَقْ - بَاشَدِ اَزِ یُمْنِ نَماشانِ رُونَقِ
 چُونِ هُشامِ اَن قَصِیدَةُ غَرِّا - کِه فَرَزْدَقِ هَمِی نَمُودِ اَنشا -
 کَرْدِ اَزِ اَغْازِ تا بِه اَخِرِ گُوشِ خُوشِ اَنْدَرِ رَگِ اَزِ غَضَبِ زَدِ جُوشِ ...
 سَاخْتِ دَرِ چَشْمِ شامِیانِ خُوارِشِ حَبَسِ فَرَمُودِ بَیْهِرِ اَن کَارِشِ ...

— * —

مَادِحِ اَهْلِ بَیتِ دَرِ مَعْنِی مَدَحَتِ خُویْشْتَنْ کَنْدِ، یَعْنِی -
 : دُوسَتْدَارِ رَسُولِ و آلِ وِیْ اَم دَشْمَنْ خِصْمِ بَدِسْگالِ وِیْ اَم
 گُوهَرِ مَن زِکانِ اِیْشانِ است رَخْتِ مَن اَزِ دِکَانِ اِیْشانِ است
 هَمِچُو سَلَمانِ شَدَمِ زِ اَهْلِ الْبَیتِ گَشْتِ رُوشَنْ چِراغِ مَن زِ اَن زَیْتِ

چون بود عشق عاشقان در رسم کی ز کید منافقان ترسم ؟
 این نه رفض است، محض ایمان است رسم معروف اهل عرفان است
 رفض اگر هست حُبّ آل نبی، رفض، فرض است بر ذکّی و غبی
 گر بود رفض، حُبّ آل رسول یا تولاّ به خاندان بتول،
 گو گوا باش آدمی و پری که شدم من ز غیر رفض، بری
 کیش من رفض و دین من رفض است رفض من رفض و مابقی خفض است
 — * —

در پایان این قسمت ضروری است که به «تصوّف جامی» نیز اشاره شود. جامی در مراحل تصوّف پیرو شیوه‌ای است که شیخ محی الدّین عربی وضع کرده است، و کتابهای نقد النّصوص فی شرح نقش الفصوص و اشعة اللّمعات — که اوّلی در شرح فصوص الحکم ابن عربی، و دیگری در شرح لمعات شیخ فخر الدّین ابراهیم همدانی، مشهور به عراقی، است — در حقیقت شرح عقاید ابن عربی (۵۶۰ — ۶۳۸ ه‍.ق) می‌باشد. در شرح لمعات، جامی همه جا استشهاد به سخنان شیخ در فصوص الحکم و کتاب دیگر او، فتوحات کبیره، کرده و معتقد است که عشق حقیقی انسان را به سعادت سرمدی راهبر شده و سلطان عشق است که در عالم وجود در تعینات جلوه گر می‌شود و عاشق و معشوق و عشق همه مظهر یک وجود مطلق‌اند و اختلافات در تفاوت ظهور حق و تجلّیات شهودی اوست. محبّ و محبوب آینه یکدیگرند و عشق مطلق بر ارباب سلوک به اشکال گوناگون متجلّی می‌شود. ظهور حق در عبد — بی شائبه حلول و اتّحاد، و بی شائبه کفر و الحاد — مانند ظهور صورت در آینه است.^۱

(۱) این همان عقیده‌ای است که سرسلسله رندان عالم، حافظ شیراز، آن را با زبانی شیرین و به گونه‌ای دیگر بیان می‌کند اما آن مدّعی را که با ابرازش خود را از واصلان به حق به شمار می‌آورد، «عارف خام طمع» می‌نامد و معتقد است آن که «سرّ غم» یار را بر زبان می‌آورد، «عام» و جُرمش آن است که اسرار را هویدا می‌کند:

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد عارف از خنده می در طمع خام افتاد
 ←

سیر سالکان حق از «سیرالی الله» آغاز شده، به مرحله «سیر فی الله» می‌رسد. افعال عاشق در عین کثرت همان وحدت است. هر چند تعینات گوناگون پدیدار می‌شود و موجودات در اشکال و صور مختلف متعین می‌شوند، به مصداق «لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرُهُ دَيَّار»، در حقیقت هر کدام پرتوی از نور واحدند و منبع نور یکی بیش نیست. این عقیده در حقیقت همان است که هاتف اصفهانی در ترجیع‌بند معروف خود آن را بیان می‌کند. در واقع، حق آفتابی است که در دل هر ذره به تعین می‌رسد و:

دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی

همین بدعتها بود که باعث شد ابن عربی در نزد سالکان حقیقی متهم به کفر و الحاد شود و همین اندیشه‌های وهم‌آلود بود که عاشقان راستین را به گفتن سر «أَنَا الْحَقُّ» و «لَيْسَ فِي جَبَّتِي سِوَى اللَّهِ» کشانید:

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
دیوان حافظ، مصحح خانلری، غزل ۱۳۶

و بسیاری از آنان را در ورطه «خودشناسی» و سرانجام «خدانشناسی» افکند و کار به جایی کشید که هر عاشقی به راهی دلخواه رفت و منازلی در راه رسیدن به حق تصور کرد. منازلی که تعدادشان به سه و هفت و نه و ... سی و چهل می‌رسد. هر چه از آغاز ظهور اسلام گذشت بر تعداد این فرقه‌ها افزوده شد، و اگر چه شهرت یافته است که این فرق هفتاد و دو یا هفتاد و سه فرقه (ملت) بیشتر نیستند، اگر به شمارش آنها بپردازیم، بسی بیش از این‌اند که در

ایسَنَهه نقش در آیینِ اوهام افتاد
یک فروغ رخ ساقی‌ست که در جام افتاد
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد ...

→ جلوه‌ای کرد رُخت روز ازل زیر نقاب
اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
غیرت عشق زبان همه، خاصان بفرید

دیوان حافظ، مصحح خانلری، غزل ۱۰۷

حساب رفته است. خواجه حافظ — که حساب همه را جمع زده — سرانجام به این نتیجه رسیده است که :

جنگ هفتاد و دو ملت همه را غُدر بنه چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند !
دیوان حافظ، مصحح خانلری، غزل ۱۷۹

و جامی نیز با خواجه حافظ هم‌زبانی کرده و خود را از مذاهب هفتاد و دو ملت برکنار دانسته است :

ز هفتاد و دو مذهب کرد جامی رو به عشق تو بلی، عاشق نداند مذهبی جز ترک مذهب‌ها!

به هر حال، در نزد صوفیانی که جامی جزو آنان محسوب می‌شود، مراحل وصول عاشق به معشوق سه مرحله بیش نیست : «علم‌الیقین»، «عین‌الیقین»، و «حق‌الیقین». چون کسی چشم بربندد و گرمای آتش او را به وجود آتش راه نماید، در مرحله «علم‌الیقین» است. اگر چشم بگشاید و آتش را به معاینه ببیند، در مرحله «عین‌الیقین» واقع شده است. و اگر در آتش رود و بسوزد، در مرحله احراق و اشراق قرار گرفته و به «حق‌الیقین» نایل شده است. جامی در هفت اورنگ چندین بار به این سیر اشاره کرده است. از جمله در تحفة الاحرار در سیر پیر و صفت مرشد گوید :

علم یقین برده به چرخش عَلم کِشت وی از عین یقین دیده نم
سینه پاکیزه‌اش از کبر و کین حُقّه پُر گوهر حق‌الیقین

و نیز در دفتر دوم سلسله‌الذهب در باب «تجلّی صفات»، که همان کثرت است، و در باب «تجلّی ذات»، که رسیدن به وحدت است، چنین گوید :

آن یکی در مجالی اشیا به صفت‌های حق بُود بینا
هر چه بیند به معنی صفتی گردد او را سبیل معرفتی
صدهزار آینه‌ست در نظرش به صفات خدای راهبرش
گرچه بُرده‌ست ره به کشف صفات بی‌خبر باشد از تجلّی ذات

و آن دگر جمله را یک آینه دید	که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود جهات	متجلی شده به جمله صفات
یک وجودست سربه سر عالم	همه اجزایش متصل با هم
امتیازاتشان ز یکدیگر	هست از أعراض یا صفاتِ صُور
آن گرانمایه جوهر قابل	که مر أعراض را بُود حامل،
هست مرآت ذات بی همتا	و آن عوارض مجالی اسما
چشم عارف که تیزین باشد	در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یک ذات	جلوه گر گشته با شُون صفات

و نیز در تحفة الاحرار دربارهٔ سیر سالک در مراحل سه گانهٔ «علم الیقین»، «عین الیقین»، و «حقّ الیقین» سه باب مفصل آمده، که خلاصهٔ آن حقّ مطلب را بخوبی ادا نمی‌کند، لذا خوانندگان علاقه‌مند را به خواندن این سه باب در کتاب تحفة الاحرار توصیه می‌کنیم.

در باب عقاید مولانا جامی، آنچه می‌توان به مطالب فوق‌الذکر اضافه کرد این است که در نزد وی عقاید صوفیه، که مبتنی بر وصول به حق از طریق عشق است، بر عقاید متکلمین و حکما — که به برهان و جدل و اثبات و تفکر اَتکا دارند — رجحان دارد. در مثنوی سبحة‌الابرار درین باره تمثیلی دارد که چند بیت از آن چنین است:

فاضلی وادی برهان پیمای	در بیابان جدل جان‌فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده	پای یکران امل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری	نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفی‌ای دید ز آرایش پاک	زده در چهرهٔ آسایش خاک ...
گفت کای روی تو چون خوی، درشت!	کرده بر صحبت دانا یان پشت،
با شناسایی خود ساخته‌ای،	گو خدا را به چه شناخته‌ای؟ ...
گفت: «من غرق شناساوری‌ام	نیست کاری به شناساگری‌ام ...
کار من نیست که کس را به جدال	رو نمایم به خدای متعال» ...

جامی فیلسوفان و اهل فلسفه را از متکلمان و حکمای اسلامی هم گمراهتر می‌داند و حتی آنان را کافر و دشمن دین و مذهب می‌داند. وی در هفت اورنگ اشعار بسیاری در ردّ فلاسفه دارد، که چند بیت زیر به عنوان مثال از اواخر کتاب لیلی و مجنون نقل می‌شود. او خطاب به فرزند خود — ضیاءالدین یوسف — می‌گوید:

چون فلسفیان دین برانداز از فلسفه، کار دین مکن ساز!
پیش تو رموز آسمانی، افسون زمینیان چه خوانی؟
یشرب اینجا، مشو چو دونان - اکسیر طلب، ز خاک یونان ...

اصول عقاید نقشبندیّه — که آن را طریقهٔ خواجگان نیز گفته‌اند — از این قرار است: هوش در دم، نظر بر قدم، سفر در وطن، خلوت در انجمن، یاد کرد، بازگشت، نگاهداشت، یادداشت، و پنداشت.

آنچه در پایان «عقاید جامی» باید بدان اشاره کرد، این است که علی‌رغم اینکه بعضی از پیروان و دوستان وی نسبت بعضی خرق عادات و کشف و کرامات به او داده‌اند، خود وی اعتقادی به این‌گونه مسائل نداشته و مانند برخی از عرفا و متصوّفه به این امور تظاهری نکرده است.

آثار جامی

سام میرزای صفوی در کتاب تحفهٔ سامی تعداد آثار جامی را چهل و پنج مجلد کوچک و بزرگ، از فارسی و عربی و منظوم و منثور و شرح و ترجمه، ذکر کرده است. ظاهراً این جامعترین فهرستی است که از تألیفات جامی در تذکرة‌های نزدیک به زمان او ثبت شده است. بعدها دیگر تذکرة‌نویسان و مورّخینی که شرح حال وی را نوشته‌اند، شمارهٔ مؤلفات مولانا را بیش از تعداد مذکور قید کرده و به نظر می‌رسد که راه مبالغه پیموده‌اند. برخی تعداد رسائل و کتب او را موافق لفظ «جامی»، یعنی پنجاه و چهار، نوشته‌اند. امیر شیرعلی خان لودی، صاحب تذکرةٔ مرآت الخیال (چاپ بمبئی، ص ۷۳)، در ذیل

ترجمه احوال جامی، شماره تألیفات او را نود و نه کتاب و رساله دانسته است.
ما برای رعایت اختصار تنها به ذکر نام کتابها و رسائل او اکتفا می‌کنیم:

- (۱) تفسیر بخشی از قرآن کریم؛
 - (۲) ترجمهٔ چهل حدیث از پیامبر (ص)، یا ترجمهٔ اربعین حدیث، به فارسی؛
 - (۳) رسالة لا اله الا الله؛
 - (۴) نفحات الانس، من حضرات القدس، به فارسی؛
 - (۵) شواهد النبوة؛ تمیم کتاب نفحات الانس، به فارسی؛
 - (۶) مناسک حج (ارکان حج)، به فارسی و عربی؛
 - (۷) اشعة اللمعات، در شرح لمعات فخرالدین عراقی، به فارسی؛
 - (۸) نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص یا شرح فصوص الحکم ابن عربی، در تصوّف و اصطلاح اهل سلوک، به فارسی؛
 - (۹) لوامع، فی شرح الخمریة ابن فارض، ترجمه به شعر فارسی؛
 - (۱۰) لویح، در سیر و سلوک صوفیه، به نظم و نثر فارسی؛
 - (۱۱) رسالة تجنیس خط یا تجنیس اللغات؛
 - (۱۲) رسالة کبیر در معما (حلیة حل)، به نثر فارسی؛
 - (۱۳) رسالة صغیر در معما، به فارسی؛
 - (۱۴) رسالة متوسط در معما؛
 - (۱۵) رسالة اصغر در معما؛
 - (۱۶) الرسالة الوافیة فی علم القافیه (رساله در فنّ قافیه)، به فارسی؛
 - (۱۷) سخنان خواجه پارسا، به فارسی؛
 - (۱۸) سلسله الذهب (از هفت اورنگ)، شامل سه دفتر، در بحر خفیف مسدّس (فاعلاتن مفاعیلن فعلن)، تألیف شده بین سالهای ۸۷۳ تا ۸۷۷ هـ ق؛
 - (۱۹) سلمان و ابدال (از هفت اورنگ)، در بحر زمل مسدّس (فاعلاتن فاعلاتن فاعلن)، تألیف شده در ۸۸۵ هـ ق؛
 - (۲۰) تحفة الاحرار (از هفت اورنگ)، در بحر سریع مسدّس (مفتعلن مفتعلن فاعلن)، تألیف شده در ۸۸۶ هـ ق؛
- ۳۶ / گزیدهٔ هفت اورنگ

(۲۱) سبحة الابرار (از هفت اورنگ)، از مزاحفات بحر رمل مسدّس (فاعلاتن فعلاتن فعلن)، تألیف شده در ۸۸۷ هـ ق که دارای چهل عقد (بخش) است ؛

(۲۲) یوسف و زلیخا (از هفت اورنگ)، در بحر هزج مسدّس (مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل)، تألیف شده در ۸۸۸ هـ ق ؛

(۲۳) لیلی و مجنون (از هفت اورنگ)، در بحر هزج مسدّس (لن مفتعلن مفاعلن فع)، تألیف شده در حدود ۸۹۰ هـ ق ؛

(۲۴) خردنامه اسکندری (از هفت اورنگ)، در بحر متقارب مثنی (فعولن فعولن فعول)، تألیف شده در حدود ۸۹۰ هـ ق ؛

(۲۵) بهارستان (در هشت باب، به تقلید از گلستان سعدی) ؛

(۲۶) الرسالة الثانیة، شرح بیت اوّل (بشنو از نی ...)، از مثنوی مولوی ؛

(۲۷) شرح رباعیات (شرح چهل و چهار رباعی از جامی) ؛

(۲۸) رسالة منشآت (جمع آوری رقعه‌ها و نامه‌ها) ؛

(۲۹) دیوان قصاید و غزلیات و ... که در سه نوبت تدوین شده : نخست به سال

۸۷۴، به نام «فاتحة الشّباب»، دومین بار در ۸۸۵ به نام «واسطة العقد»، و بار سوّم در ۸۹۶ به نام «خاتمة الحیوة» ؛

(۳۰) الفوائد الضیائیة یا شرح بر کافیة ابن حاجب، در علم نحو (معروف به شرح جامی) ؛

(۳۱) شرح بیتنی چند از مثنوی مولانا جلال الدّین محمد بلخی ؛

(۳۲) شرح حدیث ابی ذر غفاری ؛

(۳۳) رسالة فی الوجود ؛

(۳۴) مناقب شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری ؛

(۳۵) رسالة تحقیق مذهب صوفی و متکلم و حکیم ؛

(۳۶) رسالة سؤال و جواب هندوستان ؛

(۳۷) رسالة عروض ؛

(۳۸) رسالة موسیقی ؛

- (۳۹) شرح بعضی از مفتاح الغیب، به نظم و نثر ؛
 (۴۰) کتاب نقدالنصوص ؛
 (۴۱) رساله طریق صوفیان یا طریقه خواجگان نقشبندی ؛
 (۴۲) شرح یتیمی از امیر خسرو دهلوی ؛
 (۴۳) مناقب مولانا جلال الدین مولوی ؛
 (۴۴) شرح ابی رزین عقیلی ؛
 (۴۵) رساله فی الواحد ؛
 (۴۶) صرف فارسی، منظوم و منثور ؛
 (۴۷) نظم متن عوامل مئة به فارسی ؛
 (۴۸) رساله منظومه، (؟)

از این آثار برخی هنوز دیده نشده و از برخی، نسخه‌های منحصر به فرد در موزه‌های مختلف و در نزد بعضی افراد وجود دارد. اما برخی دیگر در هند بارها به طبع رسیده است. چند اثر هم در ایران به چاپ رسیده که چه از لحاظ تعداد نسخه و چه از نظر تعداد دفعات چاپ، بسیار اندک و ناچیز بوده است. جای بسی تأسف است که آثار بسیاری از شاعران و نویسندگان — از جمله جامی، خاتم الشعرا — چنین مورد بی‌مهری اهل ادب قرار گرفته، و بجز چند شاعر تراز اول، دیگر بزرگان ادب فارسی — از جمله عبدالرحمن جامی — به فراموشی سپرده شده‌اند.

احاطه جامی بر زبان و ادبیات عرب و مهارت وی در ترجمه

جامی در شعر و نثر فارسی در شمار استادان سخن قرار دارد، اما آنچه مسلم است و از خواندن نوشته‌های او استنباط می‌شود، در نثرنویسی — همان گونه که در عصر او مرسوم بوده است — شیوه مغلق‌گویی، استفاده بیش از حد از کلمات و عبارات عربی، منطق دشوار و پیچیده سخن گفتن، و آوردن تصاویر و تشبیه‌های معماگونه و دور از ذهن را پیش گرفته، تا آنجا که — مثلاً — بسیاری از تاریخهای هجری قمری را به عربی نگاشته است، در حالی که در شعرهای

۳۸ / گزیده هفت اورنگ

خود — بویژه مثنویهای هفت اورنگ — شیوه نگارش او ساده و یکدست بوده و بکرات از ضرب‌المثل‌های عامیانه استفاده کرده است. تنها در شعرهای ملمّع و یا در وقت پرداختن به صنایع شعری — خصوصاً ارسال مَثَل — و یا هنگامی که به آیات و احادیث اشاره دارد، کلمات و عبارات عربی به کار برده است.

استفاده از زبان عربی در آثار جامی نشان‌دهنده تسلط وی بر ظرایف و دقائق این زبان است، بخصوص که ضمن تألیفات وی رسایل و کتابهایی در علم صرف و نحو عربی و تفسیر قرآن و ترجمه احادیث نبوی وجود دارد که هرگونه شکّ در باب احاطه جامی بر زبان عربی را از میان می‌برد.

بنابراین، باید پذیرفت اضافه بر خدمت جامی در راه زنده نگاه داشتن زبان فارسی، وی کوششی ارزنده و تلاشی قابل تحسین در زمینه رواج ترجمه — از عربی به فارسی — نیز از خویش نشان داده و به مترجمان پس از خود آموخته که می‌توانند مطالبی را که از زبانهای دیگر به فارسی ترجمه می‌کنند، به گونه‌ای در قالب کلمات و عبارات فارسی بریزند که هویتی فارسی به خود بگیرد، چنانکه خود در مثنویهای سلمان و اِسمال و لیلی و مجنون و — خصوصاً — یوسف و زلیخا بخوبی از عهده این کار برآمده است.

بیشتر آیات یوسف و زلیخا قابل تطبیق با آیات شریفه قرآن است. به عنوان مثال، هنگامی که یوسف در زندان است، دو جوان از نزدیکان شاه مصر نیز در زندانند. قرآن کریم این دو جوان را فتیان (= دو مرد جوان) نام می‌برد. یکی از آنان سرانجام آزاد شده و دوباره جزو مقربان شاه می‌شود. با اینکه این جوان به وعده خود — که یادآوری یوسف در حضور شاه است — وفا نمی‌کند، جامی همه جا از او با صفت «جوان مرد» نام می‌برد. این موضوع ضمن تلخیص کتاب مرادچار تعجّب کرده بود، که ناگهان جرّقه یادآوری مرا از جا پراند و بلافاصله به سوره مبارکه «یوسف» مراجعه کردم و تعجّب من بدل به تحسین، نسبت به امانت‌داری جامی، گردید. بعد از پایان کار، همه داستان را با قرآن کریم مطابقت کردم و در دل هزاران درود به روان پاک این مرد فاضل امین

فرستادم. جامی — مخصوصاً در مثنویهای هفت اورنگ — دست به کاری تقریباً ممنوع زده است. امروزه به ترجمه‌هایی که از روی کتاب لغت انجام می‌گیرد، و لبان خواننده را به خنده می‌گشاید!، اصطلاحاً «ترجمه لغت به لغت» می‌گویند، و عیوب آن به قدری آشکار و واضح است که نیازی به توضیح و مثال ندارد. به ترجمه‌هایی هم که اصل نوشته به خواننده منتقل نمی‌شود و مترجم هر جا دلش خواست آن را به دلخواه خود ترجمه می‌کند — و خصوصیات متن اصلی کاملاً کنار گذاشته می‌شود — امروزه «ترجمه آزاد» گفته می‌شود. در زمان حاضر، کمتر مترجمی را سراغ داریم که توانسته باشد این دوکار را توأمان انجام دهد و ضمن حفظ اصالتِ اصل نوشته، ترجمه خود را با عبارات دلنشین فارسی بنگارد. پانصد سال پیش از این، جامی بخوبی از عهده انجام این کار برآمده است. به خوانندگان علاقه‌مند توصیه می‌کنم مثنوی یوسف و زلیخارا با سوره شریفه «یوسف» مطابقت کنند تا هنر جامی در مهارت و امانت در ترجمه — آن هم ترجمه به شعر! — برایشان آشکار شود. (تنها مسئله‌ای که دلیلش بر نگارنده معلوم نشد، این است که جامی اواخر داستان یوسف، یعنی ملاقات وی با پدر و مادر و برادرانش، را در مثنوی خود نیاورده است.)

اهمیت کار جامی، یعنی کوشش او در زنده نگاه داشتن زبان و شعر فارسی، اگر چه به اهمیت کار فردوسی در سرودن شاهنامه نیست، با در نظر گرفتن زمان و محیط و ویژگیهای دوران او — قرن نهم — پی می‌بریم که او نیز از سر تفنّن و تقلید دست به این کار مشکل و طاقت‌فرسا نزده، و همان‌گونه که خود در اوّل و آخر بعضی از مثنویهای خود ذکر کرده، این کار را آگاهانه و از روی مسئولیت به انجام رسانده است. اضافه می‌کنم که داستان سلمان و اِسال که از ترجمه عربی منسوب به حنین بن اسحاق (متوفّا در ۲۶۰ ه‍.ق) از متن یونانی، و مثنوی لیلی و مجنون که از دیوان قیس عامری و حکایات و شعرهای نقل شده از قیس که از آغانی گرفته و ترجمه شده است، همه بهترین گواه تبخّر جامی در فنّ ترجمه است.

جامی و شاعران دیگر

آنچه مسلم است، این است که جامی آثار پیشینیان خود را کاملاً خوانده و فرا گرفته، و از موقعیت ادبیات در دوره‌های پیش از خود، و نیز در زمان خود، کاملاً آگاهی داشته است. وی نقاط ضعف شاعران پس از حافظ — و علت ناکامی شعر و شاعران عصر خود — را بخوبی می‌دانسته و تمام نیمهٔ دوم عمر خود را — که دورهٔ پختگی و کمال او بوده — در راه آرمان خود، یعنی نجات شعر و ادب از انحراف و اضمحلال، صرف کرده است. برای اینکه میزان آشنایی او با شعر پیشینیان — و شعر عرب و همچنین آیات و احادیث و ... — بر خوانندگان روشن شود، پس از اشاره به اشعاری که تأسف او را از وضع شعر و شاعری در زمان وی نشان می‌دهد، نمونه‌ای چند — حاکی از احاطهٔ او بر آثار گذشتگان و نیز شعر شاعران دیگر — خواهیم آورد.

در دفتر اول سلسلهٔ الذهب، تحت عنوان «در بیان آنکه انصاف به عیب خود پرداختن است ...»، اشعاری در مذمت شعر دارد، که در عنوان بعد با ذکر «انتقال از نکوهش شعر و سخنوری به مذمت شعرای روزگار» با تضمین این بیت از ظهیر فاریابی :

«شعر در نفس خویشان بد نیست نالهٔ من ز خست شرکاست»

شرحی طولانی دربارهٔ شاعران معاصر خود می‌آورد که اشعاری از آن در این گزیده نقل شده است، اما چند بیت از آن را برای شاهد سخن در اینجا نیز ذکر می‌کنیم :

پیش ازین فاضلان شعر شعار	کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته به فضل و هنر	بودی آزاده از فضول سیر
حکمت و اصل و فرع ورزیده	به ترازوی شرع، سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق	مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاسشان مروح روح	جنبش کلکشان کلید فتوح ...
وہ! کز ایشان بجز فسانه نماند	جز سخن، هیچ در میانه نماند

کیست شاعر کنون؟ یکی مُدبّر! که نداند ز جهل، هرّ از برّ ...
 ژاژ خایید، ظرافت انگارد هرزه گوید، لطیفه پندارد ...
 هر که مخدول و خاسرش خوانند خوشتر آید که شاعرش خوانند

و پس از چند عنوان و ذکر اشعاری از باب تنبیه، گوید:

شُو انیس کتاب‌های نفیس! إِنْهَا فِي الزَّمَانِ خَيْرُ جَلِيسِ
 مُصحفی جوی! روشن و خوانا راست، چون طبع مردم دانا
 وز حدیث صحیح مصطفوی ناشی از خُلق و سیرت نبوی
 نسخه‌ای چون بُخاری و مسلم که ز سُقم و علل بود سالم
 وز تفاسیر، آنچه مشهورست که ز تحریف مبتدع دورست
 وز فنون ادب چون نحو و چو صرف آنچه باید در آن علوم شگرف
 وز رسالات اهل کشف و شهود وز مقالات اهل ذوق و وجود ...
 وز دواوین شاعران فصیح وز مقولات ناظمان ملیح
 آنچه قبضت کند به بسط، بَدَل چه قصاید، چه مثنوی، چه غزل
 چون تو را جمع گردد این اسباب روی دل ز اختلاط خلق، بتاب!

در مثنوی تحفة الاحرار نیز پس از آنکه به ذکر «فضیلت مطلق سخن ...» و «فضیلت کلام موزون ...» می‌پردازد، ذیل عنوان «در تنبیه سخنوران ...» گوید:

قافیه‌سنان چو در دل زنند در به رخ تیره‌دلان گِل زنند
 روی چو در قافیه‌سنجی کنند پشت بر این دیر سپنجی کنند
 ای که درین کان جگری خورده‌ای! گوهر رنگین به کف آورده‌ای!
 گوهر این کان همه یکرنگ نیست لَوْلَوْ عَمَّانَ همه هم‌سنگ نیست
 ناشده از خوی بدت دل تُهی، کی رسد از نظم تو بوی بهی؟
 هر چه به دل هست ز پاک و پلید در سخن آید اثر آن پدید ...
 عشق که رقص فلک از نور اوست، خوان سخن را نمک از شور اوست
 جامی! اگر در سرت این شور نیست، خوان سخن گر بنهی، دور نیست!

جامی بدفعات شعر شاعران پیش از خود را تضمین نموده، از کتب و آثار ایشان یاد کرده، و نام آنها را در اشعار خود آورده است. برای مثال، نمونه‌هایی از این دست را می‌آوریم. مثلاً، در یکی از غزلهای خود، طرز غزلسرایی خویش را به شیوه کمال خجندی منسوب می‌دارد. مطلع غزل این است:

چشم تو صاد است و سر زلف، دال با تو از آن هر دو، مرا صد خیال

و پس از چند بیت بدین‌گونه انتساب شیوه خود به کمال خجندی را بیان می‌کند:

جامی از آن لب سخن آغاز کرد شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمالی سخش تا گرفت، چاشنی‌ای از سخنان «کمال»

و در قصیده‌ای که در اقتضای خاقانی سروده، از آن استاد به ادب و احترام نام برده و گفته است:

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی به مهمانخانه گیتی پی دانشوران خوانش

و چند بار در هفت مثنوی هفت اورنگ از نظامی و امیر خسرو دهلوی با احترام تمام یاد کرده و خود را دنباله‌رو ایشان دانسته است. (اگر چه در یکی دو مورد — به عادت همه شاعران! — خود را از آنها برتر می‌شمارد). یکی از آن موارد، آغاز خردنامه اسکندری است، که پس از ذکر نام مثنویهای خویش، از آن دو شاعر نام می‌برد. از این قطعه ابیات بسیاری در گزیده آمده و در اینجا به ذکر چند بیت اکتفا می‌شود:

نظامی که استاد این فن وی است درین بزمگه شمع روشن وی است
ز ویرانه گنجه شد گنج سنج رسانید گنج سخن را به پنج
چو خسرو به آن پنج، هم پنجه شد از آن بازوی فکرش رنجه شد ...

و در مناجات چهارم در ابتدای مثنوی تحفة الاحرار گوید :

... قافیه آنجا که نظامی نواست	برگذر قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسرست	از کف درویش، گُلی در خورست
این نفس از همّت دون من است	وین هوس از طبع زبون من است
ورنه از آنجا که گرم‌های توست،	کی بُودم رشته امّید، سست؟
صد چو نظامی و چو خسرو هزار	شایدم از جام سخن جرعه‌خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش!	مرتبه شعرپسندی بخش!
پایه نظم ز فلک بگذران!	خاصه به نعت سر پیغمبران ...

و آخرین باری که از نظامی و امیرخسرو نام می‌برد، در پایان خردنامه اسکندری - در آخرین بیت‌های کتاب هفت اورنگ - است، که ضمن ستایش از خمسة ترکی امیر علیشیر نوائی می‌گوید :

به تُرکی زبان نقشی آمد عجب	که جادو دمان را بود مهر لب
که گر بودی آن هم به نظم دری،	نماندی مجال سخن گستری
به میزان آن نظم مُعجز نظام	نظامی که بودی و، خسرو کدام؟
چو او بر زبان دگر نکته راند	خرد را به تمیزشان ره نماند

در موارد دیگر هم جامی مکرّر به استادان سخن اشاره کرده و حکایات منسوب به ایشان را به نظم کشیده است. مثلاً در دفتر سوم سلسلة الذّهب مثنوی بلندی درباره شعر خوب و شعر بد سروده که با این بیت آغاز می‌شود :

شعر چَبود؟ - نوای مرغ خرد! شعر چَبود؟ - مثال مُلک ابد!

و در آن از بسیاری از شاعران پیشین - با اشاره به مدّاحی ایشان - نام می‌برد :

... نام ایشان ز جنبش اقلام	ثبت کرده به دفتر ایّام
رودکی آنکه دُر همی سفتی	مدح سامانیان همی گفتی
عنصری آنکه داشت عنصر پاک	کم چو اویی فند ز عنصر خاک

صله‌اش ساز و برگ خشنودی
 و آن معزی که خاص سنجر بود
 چون به مدحش شدی چو خنجر، تیز
 انوری هم چو مدح سنجر گفت
 «گر دل و دست، بحر و کان باشد
 با همه طُمطراق، خاقانی
 گر چه دارد ز نغز گفتاری
 نقد اهل جهان ز دینارش
 رفت سعدی و دم ز یکرنگی -
 به ز سعد و سرا و ایوانش
 از سنائی و از نظامی، دان!
 چون درین دامگاه یاد آرند
 کو ظهیر؟ آن به مدح نغمه‌سرای
 تا ببوسد رکاب ممدوحش
 نیست اکنون ز چاپلوسی او
 از کمال و گروه صاعدیان
 بود سلمان درین خراب‌آباد
 بر زبان آنچه مانده ز ایشان است
 ز آن بناها نمانده است آثار
 یادگاری درین رباط کهن
 صله کش، فیل‌های محمودی!
 در فصاحت، زبان چو خنجر بود
 کردی‌اش دست شاه، گوهر ریز!
 این گرانمایه دُر به مدحش سُفت:
 دل و دست خدایگان باشد»
 بهر تاج‌آوران شروانی،
 مدح‌های هزار دیناری،
 نیست جز نقدهای اشعارش!
 زدن او، به سعد بن زنگی
 ذکر سعدی‌ست در گلستان‌اش!
 که به دام اوفتادگان جهان،
 ز آن دو بهرام شاه یاد آرند!
 کرده نُه کرسی فلک تِه پای،
 گردد ابواب رزق، مفتوح‌اش؟
 جز حدیث رکاب‌بوسی او!^۲
 نیست چیزی - بجز سخن - به میان!
 مدح‌گوی او پس با دلشاد
 چند بیتی ز نظم سلمان است
 جز کتابه به دفتر اشعار
 نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

اگر چه برای رعایت اختصار فقط ابیاتی معدود از این مثنوی دلکش
 انتخاب و درج شد، اما همین چند بیت، از یک سو، نشان‌دهنده علوّ طبع جامی

(۲) اشاره به این بیت ظهیر: نُه کرسی فلک نهاد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب فزل ارسال
 دهد!

است، که مدّاحان را با زبانی شیرین نکوهش کرده، و از سوی دیگر، نشان می‌دهد که تا چه اندازه با آثار و احوال سخنگویان پیش از خود آشنایی داشته است. مهم‌تر از همه، برای شعر و سخنوری چنان ارزشی قائل است که زنده ماندن نام شاهان گذشته را نتیجه ستایش شاعران از ایشان می‌داند. شایسته است که در همین جا، چند سطر از مقدمه دیوان جامی را که خود نگاشته و نیز چند بیت از اشعار وی را درباره مدایحی که درباره شاهان و بزرگان زمان خود سرود ذکر کنیم، تا دیدگاه وی درباره «مدیحه سرایی» بر ما روشن شود:

«... از استیلاء طمع خام و حرص بر اخذ حُطام، به مدح و قدح لثام، زبان نیالوده‌ام و قلم نفرسوده، والحمد لله علی ذلک. و درین معنی گفته شده است: نه دیوان شعرست این، بلکه جامی کشیده‌ست خوانی، به رسم کریمان ز الوان نعمت در او هر چه خواهی بیایی، مگر مدح و ذمّ لثیمان!»

و این قطعه نیز در همین موضوع، در دیوان سؤم وی — خاتمة الحیة — آمده است:

غزل عاشقان شیدایی	هست دیوان شعر من، اکثر
منبعث از شعور و دانایی	یا فنون نصایح است و حکم
کآن بُود نقد عمر فرسای	ذکر دونان نیایی انسدر وی
نه ز خوش خاطری و خودرایی	مدح شاهان در او به استدعاست
بر روی صدره و فرودآیی	امتحان را، اگر ز سر تا پاش
معنی حرص و آرزو پیمایی	ز آن مدایح به خاطرت نرسد
در عقب قطعه تقاضایی	هیچ جا نبود آن مدایح را

در مثنوی سلمان و اِسال، که به وزن مثنوی جلال الدّین مولوی سروده شده، جامی دو بیت از مولوی را به تضمین آورده و گوید:

نسبتی دارد به حال من قوی این دو بیت از «مثنوی مولوی»:

۴۶ / گزیده هفت اورنگ

«كَيْفَ يَأْتِي التَّنْظِيمُ لِي وَ الْقَافِيَه» بَعْدَ مَا ضَاعَتْ أُصُولُ الْقَافِيَه
قافیه اندیشم و، دلدار من - گویدم : مندیش جز دیدار من!

و در جای دیگر از همین مثنوی با بزرگداشت مولوی بی‌تی دیگر از او را
تضمین کرده و گفته است :

وصف خاصان به ز عام اندر نهفت باذ صافی وقت آن عارف! که گفت:
«خوشر آن باشد که وصف (سر) دلبران - گفته آید در حدیث دیگران»

و در همین مثنوی نیز داستانی درباره «قطران تبریزی» هست که آغازش
این است :

بود قطران نکته‌دانی سحرساز قطره‌ای از کلک او دریای راز

در عقد سوم از مثنوی سبحة‌الابرار نیز حکایتی آمده درباره این بیت
معروف سعدی که گفته است :

«برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتریست معرفت کردگار»

جامی در ابتدای این قطعه گوید :

سعدی آن بلبل شیراز سخن در گلستان سخن داستان زن ...

و در حکایت، از عارفی سخن می‌گوید که فرشتگان در خواب، سرودن شعر
بالا را به وسیله شیخ اجل - سعدی - به او مژده می‌دهند.

به‌طور کلی، جامی در آثار خود از شاعران زیر: فردوسی، نظامی، خاقانی،
انوری، ظهیر فاریابی، کمال اصفهانی، سعدی، حافظ، کمال خجندی، حسن
دهلوی، امیر خسرو دهلوی، قطران تبریزی، مولوی، عنصری، رودکی، معری،
سلمان، و سنائی، یاد کرده، و اشارات او به ایشان، نشان می‌دهد که در اشعار و
آثارشان تفحص کرده و از ایشان تأثیر پذیرفته است.

این مقال را با قطعه‌ای از جامی، که بازگوینده عزّت معنوی شاعر و جاودانگی کلام اوست، خاتمه می‌دهیم :

شنیده‌ای که معزّی چه گفت با سنجر چو ذکر جودت اشعار و منّت صله رفت؟
 - : عطیّه تو که وافی به جوع آز نبود ز حبس معده چو آزاد شد به مزبله رفت
 مدیح من - پی نشر فضایی که توراست - به شرق و غرب، رفیق هزار قافله رفت

کتابهایی که از احوال و آثار جامی سخن گفته‌اند

(۱) آثار و تألیفات خود وی، که در آنها درباره تولّد، مسائل خصوصی، سفرها، تحصیلات، استادان علمی و معنوی، مشایخ، مراودات و مکاتبات، دوستان، پادشاهان و امرا و بزرگان، و بسیاری مطالب و مسائل و رویدادهای زندگی خود سخن گفته است. مخصوصاً صفات و آراء و عقاید وی، در این آثار کاملاً مشهود است.

(۲) شرح احوال جامی به قلم شاگرد و مرید خاص او، رضی الدّین عبدالغفور لاری، که در حاشیه و ذیل نفحات الانس به طور کامل مندرج است.

(۳) شرح مفصّل و مشروحی که فخرالدّین علی بن حسین کاشفی - فرزند مولانا حسین واعظ کاشفی - متخلّص به صفی در کتاب رشحات عین الحیات درباره جامی نگاشته است. وی که با جامی نسبت همدامادی داشته، این کتاب را تقریباً ده سال پس از وفات جامی، یعنی در سال ۹۰۹ هـ.ق، تحریر کرده است.

(۴) رساله خمسة المتحیرین، که به قلم دوست دانشمند جامی، امیرعلیشیر - که در شعر ترکی نوائی و در شعر فارسی فانی تخلّص می‌کرده - به زبان ترکی جغتایی نوشته شده است. این رساله را آقای محمّد نخجوانی در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی به فارسی ترجمه کرده است.

(۵) تذکرة مجالس النّفائس به قلم امیرعلیشیر نوائی.

(۶) کتاب مجالس العشاق - مجلس پنجاه و پنجم - به قلم سلطان حسین بایقرا.

۷) تذکرة الشعراء دولشاهی، نوشته امیر دولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه سمرقندی (متوفاً در ۸۹۶ هـ ق) که آن را در سال ۸۹۲ هـ ق — شش سال پیش از مرگ جامی — تألیف کرده است.

۸) تاریخ حبیب السیر، نوشته غیاث الدین بن همام الدین، معروف به خواندمیر (متوفاً در ۹۴۱ هـ ق). تاریخ تألیف این کتاب سال ۹۲۹ هـ ق است. ۹) تذکرة سامی، نوشته معز السلطنة والدین، ابوالنصر سام میرزای صفوی، دومین پسر شاه اسماعیل اول. این کتاب در اوایل قرن دهم هجری، حدوداً بیست سال بعد از وفات جامی نگاشته شده است.

۱۰) رسالة لطائف الطوائف، نوشته فخرالدین علی بن حسین کاشفی، مشهور به صفی — سابق الذکر — که در سال ۹۳۷ هـ ق، یعنی چهل سال پس از مرگ جامی، تألیف شده است. این کتاب فصلی مخصوص به جامی با عنوان «لطائف عارف جام» دارد که نزدیک به سی حکایت نادره از جامی در آن فصل روایت کرده است.

۱۱) کتاب الشقائق النعمانیة فی علماء الدولة العثمانيّة، تألیف احمد بن مصطفی تاش کبری زاده، که در سال ۱۳۱۰ هـ ق در مصر در حاشیه کتاب وفیات الاعیان به چاپ رسیده است. این کتاب در سال ۹۶۵ هـ ق — شصت و هفت سال پس از وفات جامی — تألیف شده، و شرح حال تقریباً مفصّلی از مولانا جامی در آن منقول است.

۱۲) کتاب تاریخ هرات، تألیف معین الدین اسفزاری، در وقایع سال ۸۷۲ هـ ق.

۱۳) مهمترین و جامعترین کتابی که تاکنون درباره شرح احوال و آثار جامی نوشته شده، کتاب جامی — متضمن تحقیقات در تاریخ احوال و آثار منظوم و منثور خاتم الشعراء، نورالدین عبدالرحمن جامی، نوشته علی اصغر حکمت است. همان طور که ملاحظه می شود، کتاب حاضر گزیده هفت اورنگ، از دو بخش تشکیل شده است: بخش نخست «گزیده شرح احوال و آثار جامی» و بخش دوم، متن کتاب، یعنی «گزیده مصحح هفت اورنگ» است. به عبارت احوال و آثار جامی / ۴۹

دیگر، کتاب حاضر گزیده‌ی دو کتاب است. یکی تاریخ احوال و آثار جامی، تألیف مرحوم حکمت، و دیگری هفت اورنگ جامی. کتاب تاریخ احوال و آثار جامی، فی الواقع کلیّۀ مطالب مهمّ دوازده منبع یاد شده را — با ذکر کامل دقایق و جزئیات — دربر دارد و خواننده پژوهشگر را از مراجعه به آن منابع بی‌نیاز می‌کند. در این کتاب مطالبی مهمّ — چه درباره‌ی جامی و آثارش، و چه درباره‌ی اشخاص و مطالب ضروری دیگر — درج شده، که خواندن آن برای پژوهشگرانی که قصد تحقیق درباره‌ی آثار و احوال و شرایط زمانی و مکانی جامی را دارند، کاملاً ضروری است. این کتاب در تابستان ۱۳۶۳، توسط انتشارات توس، تجدید چاپ شده و متأسفانه جزو کتب نایاب — یا حداقل کمیاب — است و امیدواریم بزودی شاهد چاپ تازه‌ی آن باشیم.

در انتهای این کتاب چند صفحه تحت عنوان «نامه‌ی استاد دانشمند، آقای محمّد قزوینی، دامت افاضاته» درج شده که مؤلف کتاب در توضیح آن ذکر کرده: «... جزوات این کتاب غالباً از نظر شریف استاد معظم، آقای قزوینی، می‌گذشت...» برای حسن ختام این بخش کتاب — «گزیده‌ی احوال و آثار جامی» — چند سطر از اواخر نامه‌ی مرحوم علامه قزوینی به نویسنده‌ی کتاب فوق‌الذکر را نقل می‌کنیم:

«... امید قوی است که از پرتو این مساعی سرکار عالی، این شاعر فحل فاضل دانشمند که چنانکه مکرّر گفته شده بعد از حافظ او را خاتمه‌ی شعراء بزرگ فارسی‌زبان باید محسوب نمود، منزلت و رتبه‌ای را که در خور مقام شامخ او و لایق شأن عالی سامی اوست، و در اثر تعصّبات مذهبی و تبلیغات تعمّدی دوره‌ی صفویه از دست داده بوده، باز مجدّداً در قلوب و خواطر هموطنان خود (گو که هم‌کیشان و هم‌مشریان او نباشند) به دست بیاورد و قدم اوّل در راه جبران این ناعدالتی و ظلم ادبی پس از قریب چهار قرن ذبول و خمول به توسط سرکار عالی برداشته شود.»

درباره قصه سلمان و اقبال^۳

سلمان و اقبال قصه‌ای رمزی است. «رمز، وقوع نور الهام است در قلب شاهد حاضر، آنگاه که برهان غیب به رموز ملکوتی بر سرش جاری می‌شود و معنی‌ای است باطنی زیر کلام ظاهر نهفته که جز بر اهلس آشکار نمی‌گردد.»^۴ رمز، آوردن تمثیلی است که در جهان خارج صورت واقعی ندارد. اصطلاحات عرفانی و صوفیانه چون: می، میخانه، خرابات، و اسطوره‌های پهلوانی چون رستم و اسفندیار و صورت‌هایی رمزی‌اند. «رمز، باطن است و مخزون تحت کلام ظاهر.»^۵ مولانا جلال الدین می‌فرماید: «هرچ گویم مثال است، مثل نیست. مثال دیگرست و مثل دیگر عارف، گشاد و خوشی و بسط را نام بهار کرده است و قبض و غم را خزان می‌گوید، چه مانند خوشی به بهار یا غم به خزان از روی صورت؟ الا این مثال است که بی این، عقل آن معنی را تصوّر و ادراک نتواند کردن.»^۶

قصه رمزی و عاشقانه سلمان و اقبال قصه‌ای یونانی است و «هرمسی»^۷ که ترجمه عربی آن منسوب به حنین بن اسحاق (متوفّا در ۲۶۰ هـ) است. ابن سینا (در کتاب اشارات و تنبیهات)، خواجه نصیرالدین طوسی (در کتاب شرح اشارات ابن سینا)، فخرالدین رازی (در کتاب شرح اشارات ابن سینا)، قطب الدین محمد رازی، متوفّا در ۷۷۶ هـ، (در کتاب المحاکمات بین شرحی الاشارات که درباره دو شرح اشارات نوشته)، اسمعیل بن محمد ریزی - مقتول در ۵۸۷ هـ - (در کتاب حیات النفوس) از داستان سلمان و اقبال سخن

(۳) بیشتر آگاهی‌های داده شده در این بخش از کتاب مدخلی بر رمزشناسی عرفانی نوشته جلال ستّاری، نشر مرکز، ۱۳۷۲، نقل شده است.

(۴) مدخلی بر رمزشناسی عرفانی، جلال ستّاری، نشر مرکز، ص ۸۸.

(۵) شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی شیرازی، به تصحیح هانری گربن، ۱۳۴۴، ص ۵۶۱.

(۶) فیه مافیه، به تصحیح بدیع الزّمان فروزانفر، ۱۳۴۸، ص ۱۶۵ - ۱۶۷.

(۷) برای آشنائی با نوشته‌های هرمسی، رک: هرمس و نوشته‌های هرمسی در جهان اسلامی، سید حسین نصر، دانشگاه تهران، ۱۳۴۱.

گفته‌اند. در داستان حیّ بن یقظان^۸ اثر ابن طفیل اندکسی نیز سلمان و ابدال دو برادر خدانشناس و متقی‌اند، اما سرگذشت ایشان هیچ شباهتی با قصه سلمان و ابدال ندارد. روایت یونانی این قصه نیز با آنچه جامی حکایت کرده است تفاوت بسیار دارد. سوابق این داستان در کتاب نگاهی به سلمان و ابدال و سوابق آن نوشته عبدالحیّ حبیبی آمده است.

خلاصه روایت یونانی — یا «هرمسی» — این داستان به نقل از کتاب مدخلی بر رمزشناسی عرفانی چنین است :

«هرمانوس پسر هرقل (هراکلیتوس)، — شاه یونان و روم و مصر و بنیانگذار اهرام — که شاهی دانا و راز آشنا بود، مشاوری دیده‌ور اقلیقولاس نام داشت که در غار ساریکون (سراپیون) به ریاضت و مکاشفه و مراقبه پرداخته و اسرار علوم خفیه را به شاه آموخته بود؛ شاه روزی نزد محرم فرزانه و روشن ضمیرش نالید که فرزندی ندارد؛ زیرا شاه به زنان رغبتی نداشت. اقلیقولاس ناگزیر در ساعتی سعد، بر مردم گیا یا مهرگیا اندکی از آب پشت شاه مالید و آنقدر به پرورش گیاه پرداخت تا آنکه گیاه مستعد قبول جان شد و فرزندی که از این کیمیاگری در وجود آمد، سلمان نام گرفت و آنگاه دایه‌ای ابدال نام را که دختر هجده ساله بسیار زیبایی بود، به تربیت سلمان گماشتند. هرمانوس به پاس این نعمت، از اقلیقولاس پرسید که برای قدردانی از وی چه می‌تواند کرد و وزیر صاحب‌دل پاسخ داد که بهتر است شاه بنایی عظیم و استوار بنیاد کند که از آب و آتش گزند نیابد. [حاشیه: اشاره به نابودی عالم: با آب (توفان) و آتش (حریق)] اما کودکی با ابدال روز به روز بیشتر انس می‌گرفت تا آنجا که سرانجام به وی سخت دل بست و اندرزها و کوشش‌های شاه برای جدا کردن فرزند دل‌بند از دایه، همه بی‌اثر ماند. آنگاه شاه چاره کار را در کشتن ابدال دید، اما وزیر وی را از این کار بازداشت، بدین دلیل که هیچ کس نباید چیزی

(۸) زندۀ بیدار (حیّ بن یقظان)، ابن طفیل، ترجمه بدیع الزّمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۱.

را که خود از ساختنش عاجز است، براندازد و اگر شاه نقشه خویش را عملی سازد، گزند و آسیب خواهد دید و کودک خود باید اندک اندک دریابد که چه چیز وی را سودمند و دریاست است سلمان و ابسال که از این گفتگو آگاه شده بودند به آنسوی دریای مغرب گریختند. [حاشیه: جامی این واقعه را به زبانی توصیف کرده است که رمزهای اصیل در آن چون درّ و گوهر — در ژرفای ناخودآگاهی — می درخشند: سلمان

کرد پیدا زورقی چون ماه نو بر کنار بحر اخضر، تیزرو
هر دو رفتند اندرو آسوده حال شد مه و خورشید را منزل هلال

نشستن مه یعنی ابسال، و سلمان یعنی خورشید در زورقی چون ماه نو که از آغاز زندگانی و عشقی تازه حکایت دارد و رفتن بر دریای زمرّدقام که نماد خرمی و جوانی جاودانه است، همچون صورتی نجومی یا فلکی است که کواکب و اخترانش، رموز و صور مثالی اند. [اما شاه به نیروی طلسم (نگاه کردن در «آینه گیتی‌نمای» به گفته جامی) پناهگاهشان را دانست و از سرِ خشم بر آن شد تا روحانیات عشقشان را زایل سازد و در نتیجه، عشاق به نیرنگ شاه، گرفتار این درد توانفرسا شدند که در آرزوی وصال هم می سوختند، اما مهرورزی و کامگیری نمی توانستند، به قول جامی، شاه

بر سلمان قوت همت گماشت تا ز ابسال اش بکلی بازداشت
لحظه لحظه جانب او می شتافت لیک نتوانستی از وی بهره یافت
روی او می دید و جانش می پیید لیک با وصلش نیارستی رسید
در این هنگام سلمان توبه کار و عذرخواه و عفوجوی برای فرونشاندن خشم پدر به بارگاهش رفت، اما باز اندر زهای شاه در وی اثر نکرد. سرانجام عشاق نگو نبخت، دست در دست، خود را به دریا (به گفته جامی: در آتش) انداختند تا غرق شوند و یکباره از غم دربه دری برهند. اما شاه به ذاتِ روحانی آب فرمان داد که سلمان را در خود فرو نبرد تا کسانی برای نجاتش فرارسند. در نتیجه سلمان زنده ماند، ولی ابسال غرق شد. و اما سلمان چون

از مرگ اِسال آگاهی یافت، خواست خود را بکشد، ولی حکیم اقلیقولاس به درخواست شاه، برای تسلیِ سلمان از درد فقد اِسال وی را با خود به غار ساریکون (سرایون) برد، با این وعده که پس از چهل روز ذکر، اِسال بر وی ظاهر شود، متهمی ازو خواست که سه شرط را رعایت کند: نخست اینکه سلمان هیچ چیز از حال و روز خویش بر حکیم پوشیده ندارد. دوم آنکه سلمان جامه‌ای عین جامه اِسال به تن کند. سوم آنکه سلمان در همه عمر، جز اِسال هیچ زنی را نخواهد. سلمان هر سه شرط را پذیرفت. آنگاه حکیم چهل روز تمام به درگاه زهره (ونوس) دعا و نیایش کرد و در نتیجه سلمان هر روز صورت اِسال را می‌دید و در کنارش می‌نشست و با وی سخن می‌گفت. تا آنکه در چهلمین روز، صورتی با زیبایی سحرآمیز شگرفی ظاهر شد و آن صورت زهره بود و سلمان چنان به وی دل بست که اِسال را از یاد برد. در واقع عشق ناب به این صورت مثالی جمال حقیقی، در دل و جان سلمان کارگر افتاد و شب اِسال را زایل ساخت و یا با والایش عشق، اِسال، درونی و روحانی و همچون نامزد آسمانی، یار و مصاحب جاودانی سلمان شد. آنگاه تضاد و تخالف میان اِسال و سلطنت برخاست، چون اینکه آن دو یکی بودند و سلمان انسان کامل شده جانشین پدر گردید. و فرمود این داستان را [بر هفت لوح طلا] نوشته در اهرام بگذارند تا آنکه پس از وقوع دو مصیبت: توفان و حریق عالم، افلاطون که خود نتوانسته بود به این داستان حکمت آموز دست یابد، به شاگردش ارسطو سفارش کرد که اهرام را شکافته از تعالیم سَرّی مدفون در آنها، بهره‌مند گردد و ارسطو در معیت اسکندر بدین مهم نایل آمد. مرحوم علی اکبر دهخدا در باب داستان سلمان و اِسال در لغت‌نامه چنین اظهار نظر می‌کند:

«من‌بنده گمان می‌کنم که این قصّه را باید در روایات بنی اسرائیل یافت، مثلاً در تلمود یا جاهای دیگر، چه، شباهت کلمه سلمان به سلیمان و شباهت کلمه اِسال به اِسالن و ابی‌شالیوم، نهایت غریب و انسب از همه احتمالات سابقه است. و قصّه نیز این است که این دو برادر از دو مادر از داود بودند و

ابسالن به خواهر امّی خود عاشق شد و با او خفت و پس او را براند و این معنی سبب خشم برادران دیگر شد. از طرفی نیز اقبال در حیات پدر به دعوی سلطنت برخاست و پدر به گرفتاری او لشکر فرستاد و او در جنگ کشته شد و سلیمان به پادشاهی رسید به حکم پدر. ولی مقصود شیخ الرّئیس چیست، البتّه باز روشن نیست، ولی شاید این قصّه، از قصّه واقع در زمان هرمانوس مجعول، اوفق به فهم مقصود باشد.» (به نقل از کتاب مدخلی بر رمزشناسی عرفانی). همین کتاب نظر هانری کُربن را درباره قصّه سلامان و اقبال چنین بازمی‌گوید :

«روایت هرمسی سلامان و اقبال، به زعم ه. کربن، شرح سلسله مراتب استکمال وجدان یک تن، یعنی وجدان سالک طریقت است: نخست گسیختگی و دو پارگی هستی‌اش پیش از آغاز سیر و سلوک و سپس ولادت عرفانش همچون فرزند شاه، شهزاد و سرانجام کسب شأن و حیثیت شاهوار انسان کامل سالک در خود می‌میرد تا مثل پدری که از خویشتن خویش ولادت می‌یابد در عالم روح، همچون شاهزاد، پسر شاه شود شاه — پدر، عالم خودآگاهی یا وجدان ستّگرا و دنیای مردانه نور و روشنائی (روز) و قلمرو معیارهای رسمی و اوامر و احکام خردِ سختگیر است. اقبال، مثلاً عالم زنانگی دل‌آگاهی‌ها و عالم آستن حیاتی نو و ولادتهای جدید و تجدید حیات و بعثت است که در ظلمت زاینده و خلّاق یا در آغوش عشق و عاشقی اسیر و زندانی است. وجدان، نخست در میان این دو عالم و این دو ساحتِ جان و نفس، سرگشته و سرگردان است، چنانکه گویی دونیمه و دوپاره شده است. مادام که کودکِ عرفانی زاده مهرگیاه، این دو ساحت وجود را یگانه و هماهنگ نکرده، نصیبی جز ناکامی و شکست، که ذکرشان در قصّه آمده، نخواهد داشت مرحله‌نهایی این تجربه، وقتی است که سلامان و اقبال خود را در آغوش دریا (یا به روایت جامی در خرمن آتش) می‌افکنند. و این امتحان، برابر با مرحله‌ای است که در کیمیاگری با رمزهای تسوید و تدمیس و تکلیس، تمثیل می‌شود و مثال دیگرش تطهیر در چشمه آب حیات در ظلمات است که آب حیوان درون تاریکی است. حال اگر نفس یا جان در این امتحان

احوال و آثار جامی / ۵۵

پیروز شود، به مراحل تصعید و وصال یعنی وحدت عاشق و معشوق ... می‌رسد ... سلامان پس از نزول به دَرَکاتِ دوزخ، تجدید حیات کرده، دوباره زاده می‌شود و در آن هنگام اِسال، به صورتی که وی قبلاً دوستش داشت، دیگر وجود ندارد. چون عشق منحصراً شهوانی و تملّک آمیزش، یعنی عشقی که به مطلوب حقیقی‌اش هشیار نیست، در این سیر و سلوک زایل می‌شود. اما سلامان هنوز نمی‌داند که اِسال زنده است و به سویش باز خواهد گشت. از این رو دستخوش نومیدی است و بنابراین ضرورت دارد که سیر و سلوکش ادامه یابد. در واقع سلامان باید خود کشف کند که اِسال وجودی خارج از وجودِ خود وی نیست و عشقش، به معنای تملّک غیر نیست. در واقع همزاد آسمانی، یا وصلت سلامان با تصویر زهرهٔ ملکوتی، موجب می‌شود که سلامان شایستهٔ مقام شاهی گردد ... سلامان نخست باید جامه‌ای عین جامهٔ اِسال بپوشد.... آن خرقه پوشی سرآغاز مراقبه یا مکاشفه یا بیدارخواهی و چله‌نشینی‌ای است که طی آن، تصویر (Imago) اِسال در عالم‌المثال یا خیال منفصل همواره حیّ و حاضر است و سرانجام نیز به تصویر تابناک زهرهٔ ملکوتی تبدیل می‌شود شاهزاده دیگر خواستار اِسال نیست، چون اینک خود سلامان- اِسال است و عشقش دیگر عشق به غیر نیست، بلکه مشاهده و پرستش صورتی مثالی یعنی زهرهٔ آسمانی در مفاکک جان است».

خواجه نصیر طوسی خلاصهٔ روایت ابوعلی سینا از سلامان و اِسال را نقل کرده که خلاصهٔ آن (به نقل از همان کتاب) چنین است :

«سلامان و اِسال دو برادر همزاد بودند. اِسال که کوچکتر بود در حجر تربیت سلامان می‌زیست و هر چه بزرگتر می‌شد بر زیبایی و هوشمندی‌اش می‌افزود؛ هم از ادب و علوم بهرهٔ وافر داشت و هم پاکدامن و دلاور بود. اینچنین، زنِ سلامان بر وی شیفته شد و به بهانهٔ تعلیم اطفال، او را به حرّمسرا دعوت کرد و پس از چندی راز دل خویش با وی در میان نهاد. اِسال امتناع ورزید و زنِ سلامان نیرنگی دیگر ساخت و خواهر خویش را به همسری اِسال درآورد ولی خود شبانگاه در بستر خواهر خفت تا با اِسال بیارامد، اما ناگهان

آذرخشی درخشیدن گرفت و چهره همسر سلامان را روشن کرد و اِبال سرآسمه از بستر بیرون جست. سپس اِبال به امید آنکه زنِ برادر عشق خویش را از یاد ببرد، بار سفر بست و برای برادر در شرق و غرب فتوحاتی کرد، ولی چون به وطن بازگشت، عشق زن برادر را به همان تندی و سرکشی نخست بازیافت. پس دیگر بار عازم جنگ با دشمنان سلامان شد، اما همسر برادر، لشکریان را به رشوت فریفت تا اِبال را تنها گذاشتند و اِبال، مجروح در میدان کارزار به چنگ دشمنان افتاد، که به گمان اینکه مرده است، همانجا رهایش کردند ولی جانوری شیرش داد تا زنده ماند و نیرو گرفت و سرانجام به وطن بازگشت و دشمنان غالب را از میهن بیرون راند. آنگاه زن حيله گر، به کمک طبّاخ و خوانسالار، اِبال را مسموم کرد و اِبال درگذشت. سلامان سخت اندوهگین شد و عزلت گزید و از سلطنت کناره گرفت و در این هنگام به الهام ربّانی دانست که برادرش چگونه مرده است. پس زن و طبّاخ و خوانسالار را به خوردن همان زهر هلاهل ملزم ساخت و آن هر سه درگذشتند.

همانطور که دیده می‌شود، این داستان به داستان سیاوش در شاهنامه حکیم فردوسی بسیار شباهت دارد و مسلماً از این داستان و نیز داستان یوسف در قرآن کریم تأثیر پذیرفته است و یا به عبارت دیگر، باید گفت که ریشه هر سه داستان یکی است.

«... خواجه نصیر قصّه را حدیث چند تن، که تمثیلات قوا و ادراکات حسی و عقلی آدمی محسوب می‌شوند، می‌داند و این تفسیری تمثیلی و خردگرایانه است که لاجرم رمزهای قصّه را به مرتبه زیستی تنزل می‌دهد. در تفسیر نخست (تفسیر هانری گُربن)، که رمزی است، ستیز و آویز جان با خویشستن، یا دوسوگرایی جان، بی‌نقاب می‌شود و در تفسیر دوم (تفسیر خواجه نصیر) یا تفسیر تمثیلی، نزاع قوا و ادراکات حسی و عقلی، که در چند تن (سلامان و اِبال و همسران ایشان) تبلور یافته و متمثل شده است، از پرده برون می‌افتد. هر دو تفسیر بر حق یا مقبول‌اند، اما یکی نیستند. مأخذ تفسیر نخست، عالم‌المثال است و مرجع تفسیر دوم، روانشناسی.» (همانجا).

اسمعیل ریزی نیز در قرن هفتم، به روش اشراقی شهاب‌الدین سهروردی شرحی بر قصهٔ سلامان و اِسال نوشته است که در آن چنین می‌گوید: «وجه تمثیل چنان بود که گویند آن پادشاه (هرمانوس) عقل فعال بود و آن حکیم که دوستی با پادشاه داشت، فیض عقل فعال بود و سلامان، نفس ناطقه بود که بی‌تعلق جسمانیت از عقل فعال فیض گشته و اِسال، قوت بدنی حیوانی بود که نفس ناطقه بدو مستکمل شود و عشق سلامان به اِسال، مثل نفس ناطقه بود به لذات بدنی و گریختن سلامان و اِسال به ماوراء بحر مغرب، فرورفتن انسان بود در امور بدنی که دورترین چیزها بود از حق و فرو گذاشتن پادشاه ایشان را چندگاه، فرو گذاشتن زمان بود بر ایشان و ملاقات سلامان و اِسال و محروم ماندن از یکدیگر و وجود اشتیاق، مثل نفس بود با فتور قوت‌های بدنی از فعل‌های خود در سن کِهولت و رجوع سلامان با پادشاه، عذر آوردن طلب کمال و ندامت بر اشتغال باطل و انداختن سلامان و اِسال خود را در دریا، نزدیک شدن ایشان به درجهٔ هلاک — اما هلاک بدن، ضعیف شدن قوا و مزاج؛ و اما هلاک نفس، به جهت متابعت نمودن قوای بدنی را و خلاص سلامان بقای نفس بود بعد از فناء بدن — و مطلع شدن سلامان بر صورت زهره، لذت یافتن نفس بود به ابتهاج به کمالات حقیقی — و هِرمان که باقی‌اند در عالم، صورت و مادهٔ اجسام بود. این است قصهٔ سلامان و اِسال که مشهورست، و اگر چه خلاف این تفسیرهای دیگر کرده‌اند. واللّٰه اعلم.» (حیات النفوس، به کوشش محمد تقی دانش‌پژوه، ۱۳۶۹، به نقل از همانجا).

به اعتقاد نگارندهٔ این سطور، روایت جامی از سلامان و اِسال، روایتی عرفانی-رمزی‌ست. کلام شاعر، خود در این باره به قدر کافی گویاست. در پایان داستان، وی به صراحت منظور خود را از رمزهای گوناگون روایت خویش بیان می‌کند:

دَه بُود سلک عقول، ای خرده‌دان! و آن دَهْم باشد مؤثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام «عقل فعال» اش از آن کردند نام
اوست در عالم مُفیض خیر و شر اوست در گیتی کفیل نفع و ضرر

روح انسان، زاده تأثیر اوست نفس حیوان، سخره تأثیر اوست
 زیر فرمان وی اند اینها همه غرق احسان وی اند اینها همه
 چون به نعت شاهی او آراسته‌ست راهدان، از «شاه» او را خواسته‌ست

شاه، عقل فعال است و همه کارها و موجودات جهان - روح انسانی و نفس حیوانی یا خیر و شر - همه از او تأثیر می‌پذیرند.
 پیش دانا راهدان بنوالعجب «فیض بالا» را «حکیم» آمد لقب

حکیم، فیض بالاست، فیض الهی است که مددگار «عقل فعال» و راهنمای او در کارها و هدایت‌کننده او به سوی خیر و نگاه دارنده وی از شر است.
 هست «بی‌پیوندی جسم» اش مراد آنکه گفت این از پدر بی‌جفت زاد

جسم، بی‌پیوند و بی‌پدر و بی‌خویشاوند است. جسم سرانجام خاک می‌شود، پس جسم و تن در پیش سالک جوینده کمال، بی‌مقدار است.
 زاده‌ای بس پاکدامن آمده‌ست نام او زآن رو «سلامان» آمده‌ست

سالک، پاکدامن به جهان می‌آید و ذاتاً پاک است، او جان پاکی است که رو به سوی کمال دارد.

کیست «ابسال»؟ - این «تن شهوت‌پرست» - زیر احکام طبیعت گشته پست -
 «تن» به «جان» زنده‌ست، «جان» از «تن» مدام گیرد از «ادراک محسوسات» کام
 هردو زآن رو عاشق یکدیگرند جز به «حق» از صحبت هم نگذرند

ابسال، تن شهوت‌پرست آدمی است و جان بی‌او نمی‌تواند زنده باشد و به ادراک محسوسات نایل آید. اگر جان، محسوسات را ادراک نکند، نمی‌تواند کامل شود و به مقام شاهی برسد. تنها در مقام حق و رسیدن به حقیقت است که این دو از هم جدا می‌شوند.

چيست آن «دریا» که در وی بوده‌اند وز وصال هم در آن آسوده‌اند؟
 «بحر شهوت‌های حیوانی» ست آن «لَجَّةٌ لِّذَاتِ نَفْسَانِي» ست آن
 عالمی در موج او مستغرق‌اند واندر استغراق او دور از «حق»‌اند

دریا، لَجَّةٌ شهوت‌های حیوانی و لَذَاتِ نفسانی است. همه در موج این دریا غرق‌اند و از حق دورند.

چيست آن «ابسال در صحبت قریب»؟ و آن «سلامان ماندن از وی بی‌نصیب»؟
 باشد آن «تأثیر سنّ انحطاط - طی شدن آلات شهوت را بساط»
 کرده جا محبوب طبع اندر کنار و آلت شهوت فرومانده ز کار

قرب ابسال و بی‌نصیبی سلامان از وی تأثیر پیری و گذشتن سنّ جوانی و انحطاط است. جوان، به خاطر غلبهٔ نفسانیات، نمی‌تواند به درجهٔ کمال برسد و تا سنّ او به مرحله‌ای نرسد که شهوت او فروکش کند، نمی‌تواند به حق و حقیقت دست یابد.

چيست آن «میل سلامان سوی شاه»؟ و آن نهادن رو به تخت و عزّ و جاه؟
 «میل لذّت‌های عقلی» کردن است «رو به دارالملک عقل آوردن» است

میل سلامان به سوی شاه، میل به فراگرفتن دانش و لذّت بردن از علم است. این نیز مرحله‌ای از سلوک سالک به سمت کمال است.

چيست آن «آتش»؟ - ریاضت‌های سخت! تا طبیعت را زند آتش به رخت
 سوخت ز آن «آثار طبع» و «جان» بماند دامن از «شهوات حیوانی» فشانند
 لیک چون عمری به «آتش» بود خوی گه‌گاهش «درد فراق» آمد به روی

آتش، ریاضت‌های سخت است تا به وسیلهٔ ریاضت شهوات حیوانی و طبیعت را در خویشتن نابود کند. با سوختن آثار طبیعت حیوانی - ابسال - جان باقی می‌ماند. اماگاه گاه میل به آن شهوات و ریاضت بازمی‌گردد. این

دورانی است که سالک کم کم از طبیعت حیوانی فاصله می گیرد و می رود تا به مرحله کمال برسد.

زآن حکیم، اش وصف حسن «زهره» گفت کرد «جان» اش را به مهر «زهره» جفت، تا بتدریج او به «زهره» آرمید وز غم «ابسال» و عشق او رهید چیست آن «زهره»؟ - «کمالات بلند»! کز وصال او شود «جان» ارجمند زآن جمال عقل نورانی شود «پادشاه ملک انسانی» شود

زهره، کمالات بلند و وصول به حق است و با وصال زهره، جان، ارجمند و جمال عقل، نورانی و عقل، پادشاه می شود. آخرین مرحله سلوک این است. وصال زهره بتدریج روی می دهد و به ریاضت نیاز دارد. در اینجا اشراق و الهام و شهود در میان نیست. راه باید پس از طی مراحل سخت طی شود. در اساطیر، گذشتن از آتش باعث تطهیر می شود. آتش (و آب) از مطهرات اند. ابراهیم و سیاح نیز برای اثبات بی گناهی و پاک شدن از آتش گذشتند. سلمان نیز از آتش به سلامت بیرون می آید. «آتش» بر وی نیز سرد می شود: برداً و سلاماً!

آنچه ندیده ام کسی درباره این داستان بگوید، تخیل بی نظیر جامی است. در عالم ادبیات زول ورن به خاطر تخیل فوق العاده اش مشهور شده است. اما آنچه او گفته و پیش بینی کرده، در برابر گفته جامی در باب زادن سلمان بسی ناچیز و بی مقدار می نماید:

نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد در محلی جز رجم آرام داد
بعد نه مه گشت پیدا زآن محل کودکی بی عیب و طفلی بی خلل

وزیر، نطفه (اسپریم) شاه را بی شهوت از کمر و نطفه دان او بیرون می آورد و در جایی غیر از رحم قرار می دهد و بعد از نه ماه کودکی سالم زاده می شود! روایات دیگر، در باب زادن سلمان، قصه هایی دیگر گفته اند - که پیش از این احوال و آثار جامی / ۶۱

آمد — اما تنها جامی است که زادن او را بدین گونه روایت کرده است. باید توجه داشت که درست پانصد سال قمری از بیان چگونگی زادن سلمان می‌گذرد و اندیشیدن به چنین موضوعی در آن زمان، امروزه محال به نظر می‌آید. پرواز در آسمان یا رفتن به اعماق دریا و نظایر اینها از زمانهای دور جزو آرزوهای بشر بوده و احتمال آن می‌رفته است. اما از اندیشیدن دربارهٔ کودک آزمایشگاهی بیش از چند دهه نمی‌گذرد. گذشته از این، طرز بیرون آوردن نطفه از بدن و ایجاد جنین بدون لقاح و تنها از اسپرماتوزوئید، هنوز هم محال به نظر می‌آید! متأسفانه توجه دانش پژوهان ما به مسائل علمی مطرح شده در کتابهای قدیمی تاکنون بسیار اندک بوده است. حکیم فردوسی در شاهنامه دربارهٔ عمل سزارین در تولد رستم سخن می‌گوید، اما هنوز هم کسی به آن توجه کافی نکرده است. باشد که به آثار با ارزش و گرانقدر فارسی بیش از این توجه کنیم و بپذیریم که اگر کاخ ایمان و باور خود را بر شالودهٔ سنتهای ارزشمند خویش استوار سازیم و اگر زبان — خانهٔ هستی — و دانش گذشتگان خویش را پاس بداریم، این بنا نه از باد و باران، که از تشعشعات هسته‌ای و ماهواره‌ای هم، گزند نخواهد دید و سرای اندیشگی ما کُنّام پلنگان و شیران نخواهد شد. و من الله التوفیق.

تهران - سی و یکم تیر ماه یکهزار و سیصد و هفتاد و سه / ۱۳۷۳
کرامت الله تفنگدار شیرازی

اورنگ يكم
سلسله الذهب

لِّلّٰه الحمد قبل کَلّ کلام	بصفات الجلال و الاکرام
هرچه مفهوم عقل و ادراک است	ساحت قدس او از آن پاک است
به هوا و هوس در او نرسی	تا ز لا نگیزی به هو نرسی
ای همه قدسیان قدوسی	گرد کوی تو در زمین بوسی !
پرتو روی توست از همه سو	همه را رو به توست از همه رو
قطع این ره به راه پیمایی -	کی توان گر تو راه ننمایی ؟
بنما ره ! که طالب راهیم	ره به سوی تو از تو می خواهیم
آخدی، لیک مرجع اعداد	واحدی، لیک مجمع اضداد
اوّلی و تو را بدایت نی	آخری و تو را نهایت نی
ذات تو در سُراوقات جلال	از ازل تا ابد به یک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی	همه آن می کنی که می خواهی
ای جهانی به کام، از در تو !	کام خواهم - نه دام - از در تو
به جوار خودم رهی بنمای !	در حریم دلم دری بگشای !
غایب از من، مرا حضوری بخش !	به سروری رسان و نوری بخش !
هرچه غیر از تو، ز آن نفورم کن !	پای تا فرق غرق نورم کن !
چند باشم ز خودپرستی خویش -	بند، در تنگنای هستی خویش ؟
وارهانم ز ننگ این تنگی !	برسانم به رنگ بی رنگی !
می پرد مرغ همّت گستاخ	در ریاض امید، شاخ به شاخ
که ز بام تو دانه ای چینم	یا ز نامت نشانه ای بینم

ای که پیش تو راز پنهانم -	آشکارست ! تا به کی خوانم -
بر تو این نامه پریشانی ؟	چون تو حرفاً بحرف می دانی
چون کند دست قهرمان اجل	طیّ این نامه خطا و خلل،
ز آب عفوش ورق بشوی نخست !	پس به کلک کُرم که در کف توست،
بهر آزادی ام برات نویس !	وز خطاها خط نجات نویس !

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین (ص)

جامی از گفت و گو ببند زبان !	هیچ سودی ندیده، چند زبان ؟
پای کش در گلیم گوشه خویش !	دست بگشا به کسب توشه خویش !
روی دل در بقای سرمد باش !	نقد جان زیر پای احمد باش !
فیض امّ الکتاب پروردش	لقب اُمّی خدای از آن کردش
لوح تعلیم ناگرفته به بر	همه ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بودش اندر مش	ز آن نفرسودش از قلم انگشت
از گنه شست دفتر همه پاک	ورقی گر سیه نکرد چه پاک ؟
بر خط اوست انس و جان را سر	گر نخواند خطی، از آن چه خطر ؟
جان او موج خیز علم و یقین	سرّ لازِیب فیه اینست، این !
قُم فائِذِرْ، حدیث قامت او	فَاسْتَقِمْ، شرح استقامت او
جعبه تیر مازِئِثْ، کَفَشْ	چشم تنگ سیه دلان، هدفش
وصف خلق کسی که قرآن است	خلق را وصف او چه امکان است ؟
لاجرم معترف به عجز و قصور	می فرستم تحیتی از دور

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت تکرار لا اله الا الله

ای کشیده به کلک وهم و خیال -	حرف زاید به لوح دل همه سال !
گشته در کارگاه بوقلمون	تخته نقشهای گوناگون !
چند باشد ز نقشهای تباه	لوح تو تیره، تخته تو سیاه ؟
حرف خوان صحیفه خود باش !	هرچه زائد، بشوی یا بتراش !

دلت آیینۀ خدائی‌نماست
 صیقلی‌وار صیقلی می‌زن!
 هرچه فانی، از او زدوده شود
 صیقلِ آن - اگر نه‌ای آگاه -
 لا نهنگی‌ست کایناتِ آشام
 هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ
 هست پرگارِ کارگاهِ قِدم
 نقطه‌ای زین دوایرِ پُرکار
 چه مرکب، درین فضا، چه بسیط
 گر برون آیی از حجابِ تویی
 در زمین و زمان و کَوْن و مکان
 هست از آن برتر، آفتابِ ازل
 تو حجابی، ولی حجابِ خودی
 گر زمانی ز خود خلاص شوی،
 جذب آن فیض، یابد استیلا
 نفی و اثبات، بار ببرندند
 گام بیرون نهی ز دامِ غرور
 هم به وقت شنیدن و گفتن
 از همه غایب و به حق حاضر
 سُکر و هشیاری‌ات یکی گردد
 دیدۀ ظاهر تو بر دگران

روی آیینۀ تو تیره چراست؟
 باشد آینه‌ات شود روشن
 و آنچه باقی، در او نموده شود
 نیست جز لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 عرش تا فرش درکشیده به کام
 از من و ما، نه بوی مانده، نه رنگ
 گردِ اعیان کشیده خطِّ عدم
 نیست بیرون ز دُور این پرگار
 هست حکم فنا به جمله محیط
 مرتفع گردد از میانه، دویی
 همه او بینی آشکار و نهان
 که در او افتد از حجاب، خلل
 پرده‌ نور آفتابِ خودی
 مهبط فیض نور خاص شوی
 هم ز لا و ازهی هم از الا
 خاطرت زیر بار نپسندند
 بهره‌ور گردی از دوامِ حضور
 هم به هنگام خوردن و خفتن
 چشم جانت بود به حق ناظر
 خواب و بیداری‌ات یکی گردد
 دیدۀ باطنت به حق نگران

در مراقبت حال

سرّ مقصود را مراقبه کن!
 باش در هر نظرِ اهل شعور!
 هرچه - جز حق - ز لوح دل بتراش!
 بگذر از خلق و، جمله حق را باش!

اورنگ یکم: سلسله‌الذهب / ۶۷

بر رخ غیر، خطّ نسیان کش !	رخت همت به خطّه جان کش !
تا نگردي ز شغل دل غافل !	در همه شغل باش واقف دل !
حامل شاهباز لاهوتی	دل تو بیضه‌ایست ناسوتی
آید آن شاهباز در پرواز	گر ازو تربیت نگیری باز
گردد از این و آن فسادپذیر	ور تو در تربیت کنی تقصیر
داری اش - از نظر به غیر - نگاه	تربیت چیست؟ آنکه بی‌گه و گاه
روی او در خدای داری و بس !	بگسلی خویش از هوا و هوس

در تحقیق معنی اختیار و جبر

که بُود فاعل اندر آن مختار	آن بُود اختیار در هر کار
آنکه فاعل چو فعل را نگریست،	معنی اختیار فاعل چیست ؟
درک خیریت وجود نهاد	ایزد اندر دلش به فضل و رشاد
کآید آن علم از عدم به وجود	یعنی آن‌اش به دیده خیر نمود،
کرد ایجاد فعل، بی‌کم و کاست	منبعث شد از آن ارادت و خواست
و آن به تعلیم کردگار بُود	درک خیریت، اختیار بُود
اختیاری نهد خرد لقب‌اش	هرچه این علم و خواست، شد سبب‌اش
اضطراریست نام آن، دریاب !	و آنچه باشد بدون این اسباب
فاعلی آن بود بر آن مجبور	باشد از اختیارِ قُدرت دور
فعل او دور باشد از اجبار	هرکه در فعل خود بُود مختار
اندر آن اختیار مجبورست	گرچه از جبر، فعل او دورست
اختیار اندر اختیارش نیست	ورچه بی‌اختیار کارش نیست

در بیان به عیب خود پرداختن و نظر به عیب دیگران نینداختن

شیوه واعظ آن بُود که نخست	فعل خود را کند به قول، درست
چون شود کار او موافقِ گفت	گر دهد پند غیر، نیست شگفت
زشت باشد که عیب خودپوشی	واندر افشای دیگران کوشی

شبِ عمرت به وقت صبح رسید
چرخِ گردان جز این نمی‌داند
به طبیانِ میار روی و، مجوی! -
هست عیبی به هر سر مو، شَیْب
می‌کنی از بَیاضِ شعرِ اعراض
گاه می‌خواهی از مِداد، امداد
چون زمانه سوادِ شعر ربود
چه زنی در ردیفِ قافیه چنگ؟
هست نظمِ لطیف، عمر شریف
دل گرو کرده‌ای به نظمِ سُخُن
کاملان چون دُرِ سخن سُفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ

صبح شَیْب از شبِ شباب دمید
کآسیا بر سر تو گرداند
دارویی کآن سیاه سازد موی
اینت یک پیری و هزاران عیب!
روز و شب شعر می‌بری به بیاض
می‌کنی شعر را چو شعر، سواد
خود بگو از سوادِ شعر چه سود؟
کار بر خود کنی چو قافیه تنگ؟
که شِ مرضِ قافیه‌ست و مرگِ ردیف
فکر کارِ ردیف و قافیه کن
أَعَذَّبَ الشَّعْرُ كَذِبَهُ گفتند
پیش اهل بصیرتش چه فروغ؟

در مذمتِ شعرای روزگار

«شعر در نفس خویشتن بد نیست»
«ناله من ز خستِ شرکاست»
پیش از این فاضلان شعرشعار
مُسْتَمِر بر مکارم اخلاق
همه را دل - ز همتِ عالی -
وهِ کز ایشان بجز فسانه نماند
لفظ شاعر اگر چه مختصرست
نیست یک خُلق و سیرت مذموم
شاعری گرچه دلپذیرم نیست
می‌کنم عیب شعر و، می‌گویم!

پیش اهل دل این سخن رَد نیست
تن چو نالِ ام ز شرّ ایشان کاست!
کسب کردی فضایل بسیار
مُشْتَهَر در مجامع آفاق
از قناعت پر، از طمع خالی
جز سخن هیچ در میانه نماند
جامع صد هزار شَیْن و شرست
که نگردد ازین لقب مفهوم
طُرفه‌حالی کز آن گزیرم نیست
می‌زنم طعن مشک و، می‌بویم!

(۱) شعر در نفس خویشتن بد نیست / ناله من ز خستِ شرکاست

طعنه بر شعر، هم به شعر زنم قیمت و قدر آن، بدو شکنم
چکنم؟ در سرشت من اینست! وز ازل سرنوشت من اینست!

در مذمت کم آزاری و نکوهش آزار مسلمانان

ترک آزار کردن خواجه دفتر کفر راست دیسباجه
منگر آمد به پیش او معروف شد به منگر عنان او مصروف
نفس محنت‌گریز راحت‌جوی داردش در ره ایساحت روی
گاه لافش ز مذهب تجرید گه گزافش ز مشرب توحید
از علامات عقل و دین عاری مذهبش خضر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن: کس میازار و هر چه خواهی کن!
نسبت خود کند به درویشان دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش، از او بود بیزار کی ز درویش آید این کردار؟
نیست درویشی این، که زنده است نیست جمعیت این، که تفرقه است
دلش از سرکار واقف نه معرفت بی‌شمار و عارف نه
همچو جَوَز تهی نماید نغز لیک چون بشکنی، نیابی مغز
لفظها پاک و معنی‌اش گرگین نفاقه چین، لفافه سرگین
نافه نگشاده، مُشک افشانند ورکشایی، جهان بگنداند
آنکه شرع خدای ازوست تباه نیست - گویا - ز سر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار شرع و دین را بهانه آزار
کار باطل کند به صورت حق برسد از شرع مصطفی رونق
می‌کند پایه شریعت پست تا دهد دایه طبیعت، دست
میر بازار و شحنه شهر است شرع از او، او ز شرع، بی‌بهره‌ست
فی‌المثل گر یکی ز عام‌الناس بفروشد سه‌چار گز کرباس -
خالی از داغ صاحب تمغا، در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست‌موزه کند زو سؤال نماز و روزه کند
بعد از آن‌اش سوی عس‌خانه

خضم دین شد به حيله و دستان ای خدا داد دین از او بستان !
 شرع را خوار کرد، خوارش کن ! شرم بگذاشت، شرمسارش کن !

در بیان عشق و رهایی از خودپرستی

قصه عاشقان خوش است بسی سخن عشق دلکش است بسی
 تا مرا هوش و مستمع را گوش - هست، ازین قصه کی شوم خاموش؟
 هر بن موی، صد دهانم باد ! هر دهان، جای صد زبانم باد !
 هر زبانی به صد بیان گویا تا کنم قصه های عشق املا
 آنکه عشاق پیش او میرند، سبق زندگی از او گیرند،
 تا نمیری نباشی ارزنده که به انفس او شوی زنده
 هست ازین مردگی مراد مرا آنکه خواهند صوفیان به فنا
 نه فنایی که جان ز تن برود بل فنایی که ما و من برود
 شوی از ما و من - بکلی - صاف نشود با تو هیچ چیز مُضاف
 نرنی هرگز از اضافت دم از اضافت کنی چو تنوین رم
 هم ز نو وارهائی و هم ز کهن نگذرد بر زبانت گاه سخن:
 «کفش من»، «تاج من»، «عمامه من» «رکوه من»، «عصا و جامه من»
 ز آنکه هر کس که از منی وارست یک من او را هزار من بارست
 صدمن اش بار بر سر و گردن، به که یکبار بر زبانش من !

قصه آن خرس که آبش می بُرد...

خرسی از حرص طعمه بر لب رود بهر ماهی گرفتن آمده بود
 ناگه از آب ماهی ای برجست بُرد حالی به صید ماهی دست
 پایش از جای شد، در آب افتاد پوستین ز آن خطا در آب نهاد
 آب بس تیز بود و پهناور خرس مسکین در آب شد مضطر
 دست و پا زد بسی و سود نداشت عاقبت خویش را به آب گذاشت
 از بلا چون به حيله نتوان رست باید آنجا ز حيله شستن دست

اورنگ یکم: سلسله الذهب / ۷۱

بر سر آب چرخ زن می‌رفت
 دو شناور ز دور بر لب آب
 چشمشان ناگهان فتاد بر آن
 کآن چه چیز است، مرده یا زنده‌ست؟
 آن یکی بر کناره منزل ساخت
 آشنا کرد تا به آن برسید
 در شناور دو دست زد محکم
 اندر آن موج، گشته از جان سیر
 یار چون دید حال او ز کنار
 گرگران است پوست، بگذارش!
 گفت: «من پوست را گذاشته‌ام
 پوست از من همی ندارد دست
 جهد کن جهد، ای برادر! بوک -
 نبری خرس را ز دور گمان
 نکنی خوگ را ز جهل، خیال -
 گر تو گویی: «ستوده نیست بسی
 گویم: «آری، ولی بداندیشی -
 جز بدی و ددی نداند هیچ
 خرس یا خوگ اگر نهندش نام
 ای خدا دل گرفت ازین سُخْنِ ام!
 زین سخن مُهر بر زبانم نه!
 از بدی و ددی، مده سازم!

دست شسته ز جان و تن می‌رفت
 بهر کاری همی شدند شتاب
 از تحیر شدند خیره در آن
 پوستی از قماش آگنده‌ست؟
 و آن دگر خویش را در آب انداخت
 خرس خود مَخْلَصی همی طلبید
 باز ماند از شنا، شناور هم
 گاه بالا همی شد و، گاه زیر
 بانگ برداشت کای گرامی یار!
 هم بدان موج آب بسپارش!
 دست از پوست بازداشته‌ام!
 بلکه پشتم به زور پنجه شکست!
 پوست دانی ز خرس و خیک ز خوگ
 پوستی پُر قماش و رخت گران
 خیکی از شهد ناب، مالا مال
 که نهی خرس و خوگ نام کسی!
 کهش نباشد بجز بدی کیشی،
 مرکب بخردی نراند هیچ،
 باشد آن خرس و خوگ را دشنام!
 چند بیهوده گفت و گوی کنم؟
 هرچه مذموم، از آن امانم ده!
 وز بدان و بدان رهان بازم!

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله الذهب

چون شد این اعتقادنامه درست	بازگردم به کار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است	حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود به عشق	دل و جان آرمیده بود به عشق
به سر رشته خود آیم باز	سخن عاشقی کنم آغاز
آن نه رشته، سلاسل ذهب است	نام رشته بر آن نه از ادب است
این مسلسل سخن که می خوانی	هم از آن سلسله ست، تا، دانی !
تا نجوشد ز سینه عشق سخن	نتوان داد شرح عشق کهن
می زند جوش، عشق ام از سینه	تا دهم شرح عشق دیرینه
گر مددگار من شود توفیق	که کنم درس عشق را تحقیق،

بهر آن دفتری ز نو سازم

داستانی دگر بپردازم

در خلق اسماء باری و پیدایش عشق

از صریر قلم ترانهٔ عشق !	بشنو، ای گوش بر فسانهٔ عشق !
قصّهٔ عشق می‌کند تقریر	قلم اینک چو نی به لحن صریر
هرچه بینی، به عشق موجودست	عشق، مفتاح معدن جودست
آنچه‌چنان‌اش نهفته نپسندید	حق چو حُسن کمال آسما دید
عرض آن حسن و آن جمال کند	خواست اظهار آن کمال کند
سرّ مستور او رسد به عیان	خواست تا در مَجالی اعیان
فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست	چون زحق یافت انبعاث این خواست
نیست، ز آن عشق، نقش هستی بست	هست با نیست، عشق در پیوست
نسبت جذب عشق شد محکم	سایه و آفتاب را با هم

تمثیل

گشت آن آب سوی بحر روان	قطره چون آب شد به تابستان
خویشتن را ورای بحر ندید	وز روانی خود به بحر رسید
هیچ چیزی - بغیر آن - شناخت	هستی خویش را در او گم ساخت
دید، هم در حُضیض و هم در اوج	گاه او را عیان به صورت موج -
مستکاون شد ابر در نیسان	متراکم شد آن بخار و، از آن -
رونق‌افزای باغ و بستان گشت	مقطاطر شد ابر و باران گشت
سیل شد بر رونده راه ببست	قطره‌ها چون به یکدگر پیوست
تافت - یکسر - به سوی بحر، عنان	سیل هم کف‌زنان، خروش‌کنان
شد درین دوره سیرِ بحر، تمام	چون به دریا رسید، کرد آرام
کردن انکار دیده و، دانست -	قطره این را چو دید، نتوانست -
اوست کف، اوست قطره، اوست حباب	کوست موج و بخار و سیل و سحاب
عشق با هر چه باخت، با او باخت	هیچ - جز بحر - در جهان شناخت

از چپ و راست چون گشاد نظر
همچنین عارفان عشق آیین
دیدۀ جمله مانده بر یک جاست
غیر دریا ندید چیز دگر
در جهان نیستند جز حق بین
لیکن اندر نظر تفاوتهاست

حکایت آن زن که سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند^۲

در نواحی مصر شیرزنی
به چنین دولتی مشرف شد
شت از آلودگی - بکلی - دست
قرب سی سال ماند بر سر پای
خفته مرغش به فرق، فارغبال
شت و شو داده موی او باران
هیچ‌گه ز آفتاب عالمتاب
لب فروسته از شراب و طعام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی
او خوش اندر میانه واله و مست
چشم او بر جمال شاهد حق
دل به پروازهای روحانی
زن مگوی اش! که در کشاکش درد
مرد و زن مست نقش پیکر خاک
کردگارا، مرا ز من برهان!
مردی ای ده! که رادمرد شوم
غرقه گردم به موج لُجّه راز
همچو مردانِ مرد خودشکنی
نقد هستی تماش از کف شد
نه به شب خفت و، نه به روز نشست
که نجبید چون درخت از جای
گشته مارش به ساق پا خلخال
شانه کرده صبا چو غمخواران
سایه بانش نگشته غیر سحاب
چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
دام و دد گرد او کشیده صفی
ایستاده به پا، نه نیست، نه هست
جان به توفان عشق، مستغرق
گوش بر رازهای پنهانی
یک سر موی او به از صد مرد!
جان روشن بود از اینها پاک
وز غم مرد و فکر زن، برهان!
وز مرید و مراد، فرد شوم
هرگز از خود نشان نیابم باز

(۲) شبیه به «در انتظار ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی» ← اورنگ ششم، لیلی و مجنون.

قصه عتیبه و روتا

معتمر نام، مهتری ز عرب
رو در آن قبله دعا آورد
ناگه آمد به گوشش آوازی
کای دل امشب تو را چه اندوه است؟
مرغی از طُرف باغ ناله کشید
و اندرین تیره شب ز ناله زار
یا نه، یاری درین شب تاریک
بر تو درهای امتحان بگشود
بست هجرش کمر به کینه تو را
چه شب است این چو زلف یار دراز؟
قیر شب قید پای انجم شد
این نه شب، هست ازدهای سیاه
تا به دم درکشد غریبی را
منم اکنون و جان آزوده
زخم او، جا درون جان دارد
کو رفیقی که بشنود رازم؟
کو شفیقی که بنگرد حالم -
هرگز این گمان نبود به خویش
ریخت بر سر بلای دهر، مرا
هر که ناآزموده زهر خورد
چون بدینجا رساند ناله خویش
آتش او درین ترانه فسرد
معتمر چون بدید صورت حال
کانه می نالیش از زبان که بود؟
چیست این ناله، کیست نالنده؟

رفت تا روضه نبی یک شب
ادب بسندگی بسجا آورد
که همی گفت غصه پردازی،
وین چه بار گران تر از کوه است؟
بر تو داغی بسان لاله کشید،
ساخت از خواب خوش تو را بیدار؟
- از برون دور و از درون نزدیک -
خوابت از چشم خون فشان برپود،
سنگ غم زد بر آبگینه تو را؟
چشم من ناشده به خواب فراز؟
مهر را راه آمدن گم شد
که کند با هزار دیده نگاه
یا زند زخم بی نصیبی را
زو دوصد زخم بر جگر خورده
گر کنم ناله، جای آن دارد
و اندرین شب شود هم آوازم؟
کز جدایی چگونه می نالم؟
کآیدم اینچنین بلایی پیش
داد ناآزموده زهر، مرا
چه عجب گر ره اجل سپرد؟
کرد با خامشی حواله خویش
شد خموش آنچنان که گویی مرد
بر ضمیرش نشست گرد ملال
و آنهمه سوزش از فغان که بود؟
باز در خامشی سگالنده؟

آدمی؟ یا نه آدمی ست، پری ست -
 کاش چون خاست از دلش ناله
 تاب به نالنده راه یافتی
 کردمی غور در نظاره گری
 چون بدین حال یک دولحظه گذشت
 نیز برداشت همچو چنگ آواز
 غزلی سینه سوز و درد آمیز
 حرف حرفش همه فسانه درد
 اولش نور عشق را مطلع
 در قوافی ش شرح سینه تنگ
 گه در او ذکر یار و منزل او
 گه در او عجز و خواری عاشق
 گه در او محنت درازی شب
 گه در او داستان روز فراق
 آن بزرگ عرب چو آن بشنید
 تا شود واقف از حقیقت راز
 دید موزون جوانی افتاده
 لعل او غیرت عقیق یمن
 جبهه رخسند در میان ظلام
 بر رخس از دو چشم اشک فشان
 داد بر وی سلام و یافت جواب
 که: «بدین رخ که قبله طلب است
 بر زبان قبیله نام تو چیست؟
 دلت این گونه بقرار چراست؟

کآدمی وار گرد^۳ نوحه گری ست؟
 ناله را رفتی ز دنباله
 پسرده راز او شکافتی
 دست بگشادمی به چاره گری
 حال آن دلرمیده باز بگشت
 غزلی جانگداز کرد آغاز
 غزلی صبرکاه و شوق انگیز
 نغمه محنت و ترانه درد
 و آخرش روز وصل را مقطع
 بحر او رهنا به کام نهنک
 وصف شیرینی شمایل او
 قصه خاکساری عاشق
 عمرکاهی و جانگدازی شب
 حرقت داغ شوق و سوز فراق
 جانب او شدن غنیمت دید
 رفت آهسته از پی آواز
 روی زیبا به خاک بنهاده
 شکر مصر را رواج شکن
 همچو پر نور آبگینه شام
 مانده از رشح جگر دو نشان
 کرد بر وی ز روی لطف خطاب
 به کدامین قبیله ات نسب است؟
 آرزویت کدام و کام تو چیست؟
 همدمت ناله های زار چراست؟

(۳) متن: کرده.

چيست چندين غزل سرايي تو؟
گفت: «از انصار دارم اصل و نژاد
و آنچه از من شنيدى و ديدى
بنشين دير! تا بگويم باز
روزي از روزها به كسب ثواب
روى در قبله وفا كردم
بستم از جان نماز را احرام
به دعا دست بر فلک بردم
عفو جويان شدم به استغفار
از ميان با كناره پيوستم
ديدم از دور يك گروه زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه‌اى
از پى رقصشان به ربيع و دمن
بود يك تن از آن ميان ممتاز
او چو مه بود و ديگران انجم
پاى از آن جمع بر كناره نهاد
كاى عتيه! دل تو مى خواهد
هيچ دارى سر گرفتارى
با من اين نكته گفت و زود برفت
نه نشانى ز نام او دارم
يك زمان هيچ جا قرارم نيست
نه ز سر خود خبر مرا، نه ز پاى
اين سخن گفت و زد يكي فرياد
بعد ديري به خويش باز آمد
شد خروشان به دلخراش آواز
كاى ز من دور رفته صد منزل!

وز مژه خون دل گشايى تو؟
پدرم نام من، عتيه نهاد
موجب آن ز من پرسيدى،
ز آنكه افسانه‌اى ست دور و دراز
رو نهادم به مسجد احزاب
حق مسجد كه بود ادا كردم
كردم اندر مقام صدق قيام
پا به راه اجابت افشردم
از همه كارها و، آخر كار -
به هواى نظاره بنشستم
سوى آن جلوه گاه، گام زنان
هريكى را ز ناز زمزمه‌اى
بانگ خلخالها جلاجل زن
پاى تا سر همه كرشمه و ناز
او پرى بود و ديگران مردم
بر سرم ايستاد و لب بگشاد
وصل آن كز غم تو مى كاهد؟
كز غمت بر دلش بود بارى؟
در من آتش زد و چو دود برفت
نه وقوف از مقام او دارم
ميل خاطر به هيچ كارم نيست
مى روم كوبه كوى و جاى به جاى
يك زمانى به روى خاك افتاد
رخ به خون تر، ترانه ساز آمد
غزلى سینه سوز كرد آغاز
كرده منزل چو جانم اندر دل!

گرچه راه فراق می‌سپری،
خواهشم بین، مباش ناخواه‌ام!
بی‌تو بر من بلای جان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن‌حال
کای پسر، زین ره خطا بازآی!
توبه کن از گناهکاری خویش
نه مبارک بُود هوس بر مرد
گفت کای بی‌خبر ز ماتم عشق!
عشق هر جا که بیخ محکم کرد
به ملامت نشایدش کندن
مُشک ماند ز بوی و، لعل از رنگ
لیک حاشاکه یارِ دل‌گسِلم
حرف مهرش که در دل تنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگ‌ام

سوی خونین‌دلان نمی‌گذری
کز دو عالم همین تو را خواهم
گرچه فردوس جاودان باشد
به ملامت کشید تیر مقال
جای گم کرده‌ای، به جا بازآی!
شرم‌دار از نه‌شرم‌داری خویش!
مردی‌ای کن، ازین هوس برگرد!
غافل از جانگدازی غم عشق!
شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
به نصیحت ز پایش افگندن
فلک از جنبش و، زمین ز درنگ،
رخت بریندد از حریم دلم
همچو نقش نشسته در سنگ است
به ملامت مزین به سر سنگ‌ام!

رفتن معتمر و عتیبه به جستجوی ریا

خسرو صبح چون عَلم برزد
هر دو کردند از آن حرم بشتاب
تا به پیشین، قدم بیفشردند
ناگه از ره نسیم یار رسید
لیک مقصود کار همره نی
با عتیبه سخن‌گزار شدند
که: «برون بُرد رخت ازین منزل
روی خورشیدِ قُرب، غیم گرفت
گرچه بار رحیل ازینجا بست
چون سمن تازه و چو گل بویاست

لشکر شام را به هم برزد
چاره‌جو رو به مسجد احزاب
در طلب روز را به سربردند
آن گروه زن آمدند پدید
خیل انجم رسید و آن مه نی
قصّه‌پردازِ آن نگار شدند
راند تا منزل دگر، محمل
راه حیّ بنی‌سلیم گرفت
طالب وصل توسست هرجا هست
نام او از معطرّی ریاست»

نام ریّا چو آمدش در گوش
 پرده از چهره حیا برداشت
 کای دریغا! که یار محمل بست
 آمدم بر امید دیدارش
 معتمر گفت با وی از دل پاک
 کآنچه دارم ز مُلک و مال به کف
 همه صرف تو می‌کنم امروز
 دست او را گرفت مشفق‌وار
 گفت - بعد از سلام - با ایشان
 این جوان کیست در میان شما؟
 همه گفتند: «با جمالِ نَسَب»
 گفت کاو را بلایی افتاده‌ست
 چشم می‌دارم از شما یاری
 بهر مطلوبش اختیار سفر
 همه سَمْعاً وَ طَاعَةً گویان
 بر نجیب‌اشتران سوار شدند
 می‌بریدند کوه و صحرا را
 تا به منزلگهش پی آوردند
 کردشان شاد و خرّم استقبال
 فرشهای نفیس افگندند
 هرکسی را به جای وی بنشانند
 آنچه حاضر ز گُلّه بود و رَمه
 معتمر گفت کای جمالِ غرب!
 نخورد کس ز سفره و خوانت،
 حاجت جمله را روا نکنی،
 گفت کای روی صدق، روی شما

از سرش عقل رفت و از دل هوش
 شرم بگذاشت وین نوا برداشت
 بار دل پشت صبر را بشکست
 تافت از من زمانه رخسارش
 کای عتیبه، مباش اندهناک!
 - گرچه اسبابِ حشمت است و شرف -
 تا شوی بر مراد خود فیروز
 برد یکسر به مجلس انصار
 کای به ملک صفا وفا کیشان!
 چیست در حقّ او گمان شما؟
 هست شمعی ز دودمانِ عرب!
 در کمند هوایی افتاده‌ست
 و از سر مرحمت مددگاری
 بر دیار بنی‌سلیم گذر
 معتمر را - بجان - رضا جویان
 متوجّه بدان دیار شدند
 پُرس‌پُرسان دیار ریّا را
 پدرش را از آن خبر کردند
 با کسان گفت تا به استعجال
 نَطْعهای عَجَب پراگندند
 وز ثنا، گوهرش به فرق فشاند
 کُشت و پخت و کشید پیش، همه
 همه کار تو در کمال ادب!
 تا ز بحر نوال و احسانت -
 آرزوی همه عطا نکنی!
 چیست از بنده آرزوی شما؟

گفت: «هست آنکه گوهر صدف
 با عتیبه که فخر انصارست
 گوهر سلک اتصال شود
 گفت: «تدبیر کار و بار او راست
 با وی این را بگویم از آغاز
 این سخن گفت و از زمین برخاست
 چون درآمد به خانه، ریا گفت
 گفت: «از آن رو که جمعی از انصار
 همه یکدل به دوستداری تو
 گفت: «انصاریان کریمانند
 از برای چه دوستدار من اند؟
 گفت: «بهر یگانه‌ای ز کرام
 گفت: «من هم شنیده‌ام خبرش
 چون کند وعده در وفا کوشد
 پدرش گفت: «می‌خورم سوگند -
 که تو را هیچ‌گه به وی ندهم
 واقفم از فسانه‌تسو و او
 گفت: «با وی مرا چه بازارست،
 نه خیالی ز روی من دیده‌ست
 لیک چون سبق یافت سوگندت
 قوم انصار پاک دینانند
 بر مقالاتشان مگردان پشت!
 مکن از منع، کامشان پر زهر!
 نرخ کالا ز حد چو درگذرد
 گفت: «احسن، خوب گفתי، خوب!
 آنکه آمد برون و با ایشان

اختر برج عزّت و شرف
 نیک‌کردار و راست‌گفتارست،
 رازدار شب وصال شود»
 و اندرین کار، اختیار او راست
 آنچه گوید، به مجلس آرم باز
 غضب‌آمیز و خشمگین برخاست
 کز چه رو خاطرت چنین آشت؟
 به هوایت کشیده‌اند قطار
 یک‌زبان بهر خواستگاری تو»
 در حریم کرم مقیمانند
 وز هوای که خواستگار من اند؟
 عالی اندر نسب، عتیبه به نام
 نسبتی نیست با کسی دگرش
 وز جفای زمانه نخر و شد
 به خدایی که نبودش مانند
 نقد وصلت به دامنش نهم
 و آنچه بوده میانه‌تو و او»
 که از آن خاطر تو دربارست؟
 نه گیاهی ز باغ من چیده‌ست
 به اجابت نمی‌کنم بندت
 در زمان و زمین امینانند
 ردّ ایشان مکن به قول درشت!
 گر نمی‌بایدت، گران کن مهر!
 رغبت از جان مشتری ببرد»
 کم فتد نکته اینچنین مرغوب!
 گفت کای زمره وفاکیشان!

کرد ریّا قبول این پیوند
 مَهر او، هم به قدر او باید
 باشد او گوهری جهان افروز
 معتمر گفت: «آن منم، اینک!»
 خواست چندان زر تمام عیار
 بعد از آن نیز ده هزار درم -
 جامگی صد ز بُردهای یمن
 نافه‌ها مشک و طبله‌ها عنبر
 معتمر گفت با سه‌چار نفر
 هرچه جستند حاضر آوردند
 عقد بستند آن دو مفتون را
 بعد چل روز کز نشاط و سرور
 داد اجازت پدر که ریّا را
 به عروسی سوی مدینه برند
 بهر وی خوش عماری‌ای پرداخت
 با دوصد عَزّ و حشمت و جاهش
 هردو باهم عتیبه و ریّا
 معتمر با جماعت انصار
 که دو عاشق به هم رسانیدند
 همه غافل از آن که آخر کار
 ماند چون با مدینه یک‌فرسنگ
 بر میان تیغ و، در بغل نیزه
 همه خونین لباس و دزدشعار
 غافل از گوشه‌ای کمین کردند
 چو عتیبه هجوم ایشان دید

لیک او گوهری ست بی‌مانند
 تا سر او به آن فروآید
 کیست قائم به قیمتش امروز؟
 هرچه خواهی ضمان منم، اینک!»
 که مثاقیل آن رسد به هزار
 سیم خالص، نه بیش از آن و نه کم
 صد دیگر از آن فزون به ثمن
 عقدهای مرصّع از گوهر
 زود کردند بر مدینه گذر
 مجلس عقد منعقد کردند
 شاد کردند آن دو محزون را
 حال بگذشتشان بدین دستور
 ماه شهر و غزال صحرا را،
 وز غریبی ره وطن سپردند
 برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
 کرد سوی مدینه همراهش
 شاد و خرم شدند ره‌پیما
 تیز برکار خویش شکرگزار
 دل و جان‌شان ز غم رهانیدند
 بر چه خواهد گرفت کار، قرار
 جمعی از رهزنان بی‌فرهنگ
 وز کمر کرده خنجر آویزه
 همه تیغ آزمای و نیزه‌گذار
 رو در آن قوم پاک‌دین کردند
 غیرت عاشقی در او پیچید

شد چو شیران در آن مصاف، دلیر
چند تن را به سینه چاک افگند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار
لیک نامقبل ز کین داری
قفس آسا، به تن فتادش چاک
دوستان در خروش و گریه، چو میغ
گوش ریّا چو آن خروش شنید،
دید نقش زمین، نگارش را
گشته از چشمه سار سینه تنگ،
دست سیمین، خضاب از آن خون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید
کای عتیه! تو را چه حال افتاد -
سیرم از عمر، بی لقای تو، من
عقل بر عشق من زند خنده
این بگفت و زجان برآورد آه
زندگی بی وی از وفا نشُرد
ترک هجران سرای فانی کرد
دوستان از ره وفاداری
لیکن از نوحه، در کشاکش درد
چون کند طوطی از قفس پرواز
عاقبت لب ز نوحه در بستند
دیده از غم پرآب و، سینه کباب
از حریر و کتان کفن کردند
در تهِ خاک غرق خونابه

گاه با نیزه، گاه با شمشیر
چون سگان شان به خون و خاک افگند
داد آن قوم را - چو دیو - فرار
ضربتی زد به سینه اش، کاری
مرغ او کرد رو به عالم پاک
که: «برفت از جهان عتیه، دریغ!»
موکنان بر سر عتیه دوید
غرق خون، نازنین شکارش را^۴
خلعت سرّوش ارغوانی رنگ
چهره گلگونه، جامه گلگون کرد
وز دل در دنیا ک می نالید
کآفتاب تو را زوال افتاد؟
کاشکی بودمی بجای تو، من!
که بمیری تو زار و من زنده
رفت با آه، جان او همراه
روی بر روی او نهاد و بمرد
روی در وصل جاودانی کرد
بسرگرفتند نوحه و زاری
هرچه کردند، هیچ سود نکرد
به خروش و فغان نیاید باز
بهر تجهیزشان کمر بستند
پاک شستندشان به مشک و گلاب
در یکی قبرشان وطن کردند
تا قیامت شدند هم خوابه

(۴) متن: نگاری - شکاری.

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بر سر قبر ایشان

بعد شش سال، معتمر، یا هفت	به سر روضه‌ئی می‌رفت
راه عمداً بر آن دیار افگند	بر سر قبرشان گذار افگند
دید بر خاکِ آن دو آندُه‌مند	سر کشیده یکی درخت بلند
چون به عبرت نگاه کرد در آن	دید خط‌های سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری	سرخ‌ی از چشم خون‌فشان خبری
با کسی گفت - ز آن زمین - بشگفت:	«چه درخت است این» - به حیرت -؟! گفت
که: «درختی‌ست این سرشته عشق	رُسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاکِ آن دو تن عَلمی‌ست	بر وی از شرح حالشان رقمی‌ست
ز اهل دل هر که آن رقم خواند،	حال آن کشتگان غم داند»
جان‌شان غرق فیض رحمت باد!	کس چو ایشان ازین جهان مَرّواد!

حکایت بر سیل تمثیل

زنگی‌ای روی چون در دوزخ	بینی‌ای همچو موری مطبخ
ننمودی به پیش رویش زشت	لاف کافوری از زدی انگشت
دو لبش طبع کوب و دل‌رنجان	همچو بر روی هم دو بادنجان
دهشش در خیالِ فرزانه	فُرجه‌ای در کدوی پُردانه
دید آینه‌ای به ره، برداشت	بر تماشای خویش دیده گماشت
هرچه از عیب خود معاینه دید	همه را از صفات آینه دید
گفت: «اگر روی بودی‌ات چون من،	صد کرامت فزودی‌ات چون من
خواری تو ز بدسرشتی توست!	بر ره افگندنت ز زشتی توست!»
اگرش چشم تیزبین بودی	گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیب‌ها را همه ز خود دیدی	طعن آینه کم پسندیدی
مرد دانا به هرچه درنگرد	عیب بگذارد و هنر نگیرد

در ختم دفتر دوم سلسله الذهب

بود در دل چنان، که این دفتر نَبُودَ از نصف اولین کمتر
لیک خامه ز جنبش پیوست چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز سازدم گزلیک عزیمت تیز،
دهم از سر، تراش آن خامه برسانم به مقطع، این نامه
ورنه آن راکه خاطر صافیست اینقدر هم که گفته شد کافیست
هم برین حرف، این خجسته کلام
ختم شد، وَالسَّلَامُ وَالْأَكْرَامُ !

در حمد ایزد

حمد ایزد نه کارِ توسست، ای دل ! هرچه کار تو، بارِ توسست، ای دل !
پشت طاقت به عاجزی خم ده ! وَأَعْتَرِفُ بِالْقُصُورِ عَنْ حَمْدِهِ !

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت ...

همچو زال جهان کهنسالی	بود در مَرُوشاهجان زالی
بر وی از یکدو لشکری آلمی	روزی آمد ز خنجر ستمی
روی در رهگذار سنجر کرد	از تظلم زبان چو خنجر کرد
برده از سرکشی به کیوان سر	دید کز راه می رسد سنجر
گوش خود سوی سینه ریشان دار !	بانگ برداشت کای پریشان کار -
بارگی سوی گنده پیر کشید	گوش سنجر چو آن نفیر شنید
که ز گردون گذشت فریادت ؟	گفت کای پیرزن ! چه افتادت -
کمتر از صد به اندکی سالام	گفت: «من رنجکش یکی زالام
دلشان بهر نیم نان به دونیم	خفته در خانه ام سه چار یتیم
کرده شیرین دهان ز میوه به نام	غیر نان جُوین نخورده طعام
وز من انگور آرزو کردند	با من امسال گفت و گو کردند
تن نهادم به رنج مزدوری	سوی ده جستم از وطن دوری
ز آبله پُر، چو خوشه انگور	دستم اینک چو پنجه مزدور
پر شد از آرزویشان سبدم	چون ز ده دستمزد خود ستدم
رو نهادم به سوی فرزندان	با دل خرم و لب خندان
- در ره عدل و ظلم یاور تو -	یک دو بیدادگر ز لشکر تو
سبدم ز آرزو تُهی کردند	بر من خسته غارت آوردند
در دل خلق، تخم غم کاری ست ؟	این چه شاهی و مملکتداری ست ؟
ظالمان بر جهان گماشته ای	دست از عدل و داد داشته ای
که بر آرد ز ظلم تو نفسی،	گر چه امروز نیست حد کسی

چون هویدا شود سرای نهفت	چه جواب خدای خواهی گفت ؟
دی نبودت به تارک سر، تاج	وز تو فردا اجل کند تاراج
به یک امروزت این سُورور، که چه ؟	در سر این نخوت و غرور، که چه ؟
قُبّه چتر تو گشت بلند	سایه ظلم بر جهان افگند
تو نهاده به تخت، پشت فراغ	میوه عیش می خوری زین باغ
بیوگان در فغان ز میوه بری	تو گشاده دهان به میوه خوری
چشم بگشا ! چو عاقبت بینان -	بِیَنگر حال زار مسکینان !
شاه سنجر چو حال او دانست	صبر بر حال خویش نَتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست !!!	گفت با خود که این چه کارگری ست ؟
تف برین خسروی و شاهی ما !!	تف برین زشتی و تباهی ما !!
شرم ما باد ازین جهانداری !!	شرم ما باد ازین جهان خواری !!
ما قوی شاد و دیگران ناشاد !!	ما خوش آباد و مُلک، ناآباد !!

رسیدن پیامبر (ص) به گروهی و سخن گفتن با ایشان

در رهی می گذشت پیغمبر	با گروهی ز دوستان، همبر
دید قومی گرفته تیشه به دست	گردِ سنگی بزرگ، کرده نشست
گفت کاین دست و پا خراشیدن -	چیست ؟ و این سنگ را تراشیدن ؟
قوم گفتند : «ما جوانانیم	زورمندان و پهلوانانیم
چون به زورآوری کنیم آهنک	هست میزان زور ما این سنگ»
گفت : «گویم که پهلوانی چیست ؟	مرد دعوی پهلوانی کیست ؟
پهلوان آن بُود که گاه نبرد -	خشم را زیر پا تواند کرد !
خشم اگر کوه سهمگین باشد	پیش او پشت بر زمین باشد»

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سوداییان تخت جلال	نیست جز تاج جود، رأس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند	کی ز سودای خویش سود کنند ؟

معنی جود چیست؟ بخشیدن!	عادت برق چیست؟ رخسیدن!
برق رخشان، کند جهان روشن	جود و احسان، جهان جان روشن!
پرتو برق هست تا یکدم	پرتو جود، تا بُود عالم!
گرچه یکمرد در زمانه نماند،	وز جوانمرد جز فسانه نماند،
تا بود دُور گنبد گردان،	ما و افسانه جوانمردان!
رفت حاتم ازین نشیمن خاک	ماند نامش کتابه افلاک
هرچه داری ببخش و، نام برآر -	به نکویی و نام نیک گذار!
زآنکه زیر زمردین طارم	نام نیکو بود حیات دُوم
هرچه دادی، نصیب آن باشد	و آنچه نی، حظ دیگران باشد
بهره خود به دیگران چه دهی؟	مال خود بهر دیگران چه نهی؟

حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم - آن بحر جود و کان عطا -	روزی از قوم خویش ماند جدا
اوستادش گذر به قافله‌ای	دید اسیری به پای سلسله‌ای
پیشش آمد اسیر، بهر گشاد	خواست زو فدیّه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ به دست	بر وی از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد	بند او را به پای خویش نهاد
ساخت ز آن بند سخت، آزادش	اذن رفتن - بجای خود - دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش	چون اسیران به بند دیدندش
فدیّه او ز مال او دادند	پای او هم ز بند بگشادند

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را

بود در عهد بوعلی سینا	- آن به کُنه اصول طب بینا -
ز آل بویه یکی ستوده خصال	شد ز مالیخولیا پریشانحال
بانگ می‌زد که: «کم بُود در ده	هیچ گاوی بسان من فربه
آشپز گر پزد هریسه ز من	گرددش گنج سیم، کیسه ز من

زود باشید حَلَق من بَبْرید !
صبح تا شام حال او این بود
نگذشتی ز روز و شب دانگی
که: «بزودی به کارد یا خنجر -
تا به جایی رسید کونه غذا -
اهل طب راه عجز سپردند
گفت: «سویس قدم نهید از راه -
می‌رسد بهر کشتنات به شتاب
رفت ازین مژده زو گرانیها
بامدادان که بوعلی برخاست
آمد و خفت در میان سرای
بوعلی دست و پاش سخت ببست
برد - قصاب وار - کف، سوی‌اش
گفت کاین گاو لاغر است هنوز
چند روزی‌ش بر علف بندید !
تا چو فربه شود، برانم تیغ
دست و پایش ز بسند بگشادند
هرچه دادندش از غذا و دوا
تا چو گاووان از آن شود فربه

به دکان هریسه‌پز سپرید !
با حریفان مقال او این بود
که چو گاووان نبودی‌اش بانگی
بگشیدم که می‌شوم لاغر !
خوردی از دُست هیچ‌کس، نه دوا
استعانت به بوعلی بردند
مژده گویان ! که بامداد پگاه -
دشنه در دست، خواجه قصاب
کرد اظهار شادمانیها
شد سوی منزلش که: «گاو کجاست؟»
که: «منم گاو، هان و هان، پیش آی !»
کارد بر کارد تیز کردو نشست
دید هنجارِ پشت و پهلوی‌ش
مصلحت نیست کشتن‌اش امروز
یک زمان‌اش گرسنه مَپسندید !
نَبُود افسوس ذبح او و، دریغ
خوردنی‌هاش پیش بنهادند
همه را خورد بی‌خلاف و اِبا
شد خود او از خیال گاوی، به !

خاتمه کتاب

جامی! از شعر و شاعری باز آی !
شعر، شاعر خیال بافتن است
به عبث، شغل موشکافی چند؟
هست همت چو مغز و کار چو پوست
نه، چه گفتم؟ چه جای این سخن است؟

با خموشی - ز شعر - دمساز آی !
بهر آن شعر، مو شکافتن است
شعرگوئی و شعربافی چند؟
کار هر کس به قدر همت اوست
رای دانا و رای این سخن است
اورنگ یکم : سلسله الذهب / ۸۹

کار، فرخنده گشته از فرهنگ	کارگر را در او چه تهمت و ننگ؟
همّت مرد چون بلند بود	در همه کار ارجمند بود
کار کآید ز کارخانه خیر	در دو عالم بود نشانه خیر
مدح دونان به نغزگفتاری	خرده دان را بُود نگونساری
همه مُلک جهان، حقیر بُود	ز آنکه آخر فناپذیر بُود
با دهانی ز قیل و قال خموش -	می کنم از زبان حال، خروش
آن خروشی که گوش جان شنود	بلکه اهل خرد به آن گِرود

بر همین نکته ختم شد مقصود

لِلّهِ الْحَمْدُ وَالْعُلَى وَالْجُود

اورنگ دؤم
سلامان و اېسال

در ستایش خداوند

ای به یادت تازه جان عاشقان!	ز آب لطف تر، زبان عاشقان!
از تو بر عالم فتاده سایه‌ای	خوبرویان را شده سرمایه‌ای
عاشقان افتاده آن سایه‌اند	مانده در سودا از آن سرمایه‌اند
تا ز لیلی سرّ حسّش سرنزد	عشق او آتش به مجنون درنزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر	آن دو عاشق را نشد خونین، جگر
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار	دیده و امق نشد سیماب بار
تا به کی در پرده باشی عشوه‌ساز	عالمی با نقش پرده عشقباز؟
وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش	خالی از پرده نمایی روی خویش
در تماشای خودم بی خود کنی	فارغ از تمیز نیک و بد کنی
عاشقی باشم به تو افروخته	دیده را از دیگران بردوخته
گرچه باشم ناظر از هر منظری	جز تو در عالم نبینم دیگری
در حریم تو دویی را بار نیست	گفت و گوی اندک و بسیار نیست
از دویی خواهم که یکتایم کنی	در مقامات یکی، جای‌ام کنی
تا چو آن ساده‌ئی رمیده از دویی	«این منم» - گویم - «خدایا! یا توئی؟»
گر منم این علم و قدرت از کجاست؟	ور تویی این عجز و سنی از که خاست؟

در سبب نظم کتاب

ضعف پیری قوّت طبعم شکست	راه فکرت بر ضمیر من بست
در دلم فهم سخندانسی نماند	بر لبم حرف سخرانسی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم	پا به دامان فراموشی کشم
اورنگ دوم: سلمان و ابسال / ۹۳	

نسبتی دارد به حال من قوی
 «كَيْفَ يَأْتِي الْتَّظُّمُ لِي وَ الْفَافِيَه؟
 «قافیه اندیشم و، دلدار من -
 کیست دلدار؟ آنکه دل‌ها دارِ اوست
 دارد او از خانه خود آگهی
 تا چو بیند دور ازو بیگانه را
 خاصه نظم این کتاب از بهر اوست
 در ثنائش نغزگفتاری کنم
 چون ندارم دامن قُربش به دست

این دو بیت از مثنوی مولوی:
 بَعْدَ مَا ضَعَفَتْ أَصُولُ الْغَافِيَه
 گویدم: مندیش جز دیدار من!
 جمله دل‌ها مخزن اسرار اوست
 به که داری خانه او را تُهی
 جلوه گاه خود کند آن خانه را
 مظهر آیاتِ لطف و قهر اوست
 در دعایش ناله و زاری کنم
 بایدم در گفت و گوی او نشست

اشارت به خوابی که ناظم در اثنای نظم این دفتر دیده ...

چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب
 خویش را دیدم به راهی بس دراز
 ناگه آواز سپاهی پرخروش
 بانگ چاووشان دلم از جا ببرد
 چاره می‌جستم پی دفع گزند
 چون شتابان سوی او بردم پناه
 از میان‌شان والدِ شاه زَمَن
 جامه‌های خسروانی در برش
 تافت سوی من عنان، خندان و شاد
 چون به پیش من رسید آمد فرود
 خوش شدم ز آن چاره‌سازهای او
 در سخن با من بسی گوهر فشانند

در میان فکرم پُر بود خواب
 پاک و روشن چون ضمیر اهل راز
 از قفا آمد در آن راهم به گوش
 هوشم از سر، قوتم از پا ببرد
 آمد اندر چشمم ایوانی بلند
 تا شوم ایمن ز آسیب سپاه،
 آن به نام و صورت و سیرت حسن^۱
 بسته کافوری عمامه بر سرش
 بر من از خنده درِ راحت گشاد
 بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
 شاد از آن مسکین نولزیهای او
 لیک ازینها هیچ در گوشم نماند

(۱) امیرکبیر حسن بیگ معروف به اوزون حسن فاتح عراق و آذربایجان، پدر سلطان یعقوب ترکمن آق قوینلو، ممدوح جامی، که مثنوی سلمان و ابسال به وی تقدیم شده است. تاریخ سرودن این دفتر، سال ۸۸۵ ه‍.ق بوده است.

صبحدم کز روی بستر خاستم
گفت: این لطف و رضاجویی ز شاه،
یک نفس زین گفت و گو منشین خموش!
چون شنیدم از وی این تعبیر را
بوکز آن سرچشمه‌ای کین خواب خاست

از خرد تعبیر آن درخواستم
بر قبول نظم من آمد گواه
چون گرفتی پیش، در اتمام کوش!
چون قلم بستم میان، تحریر را
آید این تعبیر ازینجا نیز راست

آغاز داستان سلامان و ابسال

شهریاری بود در یونان زمین
بود در عهدش یکی حکمت شناس
اهل حکمت یک به یک شاگرد او
شاه چون دانست قدرش را شریف
جز به تدبیرش نرفتی نیم گام
در جهانگیری ز بس تدبیر کرد
شاه چون بُود به نفس خود حکیم
قصر مُلکش را بُود بنیاد، سست
ظلم را بندد به جای عدل، کار
عالم از بیداد او گردد خراب
نکته‌ای خوش گفته است آن دوربین:
کفرکشی کو به عدل آید قَرِه
گفت با داوود پیغمبر، خدای
کز عَجَم چون پادشاهان آورند
گرچه بود آتش پرستی دینشان
قرنها زایشان جهان معمور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی

چون سکندر صاحب تاج و نگین
کاخ حکمت را قوی کرده اساس
حلقه بسته جمله گرداگرد او
ساخت‌اش در خلوت صحبت، حریف
جز به تلقینش نجستی - هیچ - کام
قاف تا قاف‌اش همه تسخیر کرد
یا حکیمی نَبودش یار و ندیم،
کم فتد قانون حکم او درست
عدل را داند بسان ظلم، عار
چشمه سار ملک دین از وی سراب
«عدل دارد مُلک را قائم، نه دین»
مُلک را از ظالم دیندار، به
کُامت خود را بگو - ای نیک‌رای! -
نام ایشان جز به نیکی کم برند
بود عدل و راستی آیینشان
ظلمت ظلم از رعایا دور بود
داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند بر شاه

یافت گیتی بر شه یونان قرار خارجش نگذاشت از زیر نگین شیوه نعمت شناسی پیشه کرد هرچه از اسباب دولت جست، یافت از پس رفتن، بود او را خلف گفت با دانای حکمت پیشه، راست آفرین بادا! براین اندیشه ات! جز به جان فرزند را پیوند نیست زنده از فرزند ماند نام مرد خاک تو چون مرده ای، گلشن بدوست پایت او باشد، اگر مانی به جای عمرت از دیدار او یابد نوری خاصه، گویی بهر قهر دشمن است	چون به تدبیر حکیم نامدار یک نگین وار از همه روی زمین شه شبی در حال خویش اندیشه کرد خلعت اقبال بر خود جست یافت غیر فرزندی که از عزّ و شرف در ضمیر شه چو این اندیشه خاست گفت: ای دستور شاهی پیشه ات! هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست حاصل از فرزند گردد کام مرد چشم تو تا زنده ای روشن بدوست دستت او گیرد، اگر افتی ز پای پشت تو از پُشتی اش گردد قوی دشمنت را شیوه از وی شیون است
---	---

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند پس از نکوهش شهوت و زن

شهوت و زن را نکوهش پیش شاه مأند حیران فکرت دانشوران در محلی جز رجم آرام داد کودکی بی عیب و طفلی بی خلل نفحه ای از ملک آگاهی وزید تخت گشت از بخت او فیروزمند بود آن بی مردم، این بی مردمک چشم این از مردمک پُر نور شد از سلامت نام او بشکافتند ز آسمان آمد سلمان نام او	کرد چون دانا حکیم نیکخواه ساخت تدبیری به دانش کاندراَن نطفه را بی شهوت از ضلبش گشاد بعد نه مه گشت پیدا ز آن محل غنچه ای از گلبن شاهی دمید تاج شد از گوهر او سربلند صحن گیتی بی وی و چشم فلک زو به مردم صحن آن معمور شد چون ز هر عیب اش سلامت یافتند سالم از آفت، تن و اندام او
---	---

۹۶ / گزیده هفت اورنگ

چون نبود از شیر مادر بهره‌مند
 دلبری در نیکویی ماه تمام
 نازک اندامی که از سر تا به پای
 بود بر سر، فرق او خطی ز سیم
 گیسویش بود از قفا آویخته
 قامتش سروی ز باغ اعتدال
 بود روشن جبهه‌اش آینه‌رنگ
 چون زدوده زنگ ازو آینه‌وار
 چشم او مستی که کرده نیم‌خواب
 گوشه‌های خوش‌نیوش از هر طرف
 بر عذارش نیلگون خطی جمیل
 ز آن خط - ارچه بهر چشم بد کشید -
 رشته دندان او در خوشاب
 در دهان او ره اندیشه کم
 از لب او - جز شکر - نگرفته کام
 رشحی از چاه زرخدانش گشاد
 زو هزاران لطفها آمد پدید
 همچو سیمین لعبت از سیم‌اش تنی
 بر تنش بستان چو آن صافی حباب
 زیر بستانش دلش^۲ رخشنده نور
 هر که دیدی آن میان کم ز مو
 مخزن لطف از دو دست او دونیم
 آرزوی اهل دل در مشت او
 خون ز دست او درون عاشقان

دایه‌ای کردند بهر او پسند
 سال او از بیست کم، ابدال نام
 جزو جزوش خوب بود و دلربای
 خرمنی از مشک را کرده دو نیم
 زو به هر مو صد بلا آویخته
 افسر شاهان به راهش پایمال
 ابروی زنگاری‌اش بر وی چو زنگ
 شکل نونی مانده از وی بر کنار
 تکیه بر گل، زیر چتر مُشک ناب
 گوهر گفتار را سیمین صدف
 رونق مصر جمالش همچو نیل
 چشم نیکان را بلا بی حد کشید
 حُقه در خوشابش لعل ناب
 گفت و گوی عقل فکرت پیشه کم
 خود کدام است آن لب و، شکر کدام؟
 وز زرخدانش معلق ایستاد
 غیب‌اش کردند نام، ارباب دید
 چون صراحی، برکشیده گردنی
 کهش نسیم انگبخته از روی آب
 در سپیدی عاج و، در نرمی سمور
 جز کناری زو نکردی آرزو
 آستین از هر یکی همیان سیم
 قفل دلها را کلید، انگشت او
 رنگ حنائیش ز خون عاشقان

(۲) متن : شکم.

هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب
 ناخنانش بذرهای مختلف
 شکل او مشاطه چون آراسته
 چون سخن با ساق و پای^۳ او رسید^۴
 زآنکه می ترسم رسد جایی سخن
 بود آن سَرّی ز نامحرم نهان
 بل، که دزدی پی به آن آورده بود
 در، بر آن سیمین صدف بشکافته
 هرچه باشد دیگری را دست زد،
 شاه چون دایه گرفت ابدال را
 آوَرَد در دامن احسان خویش
 روز تا شب جدّ او و جهد او
 گه تنش را شستی از مشک و گلاب
 مهرِ آن مه بس که در جانش نشست
 گر میسر گشتی اش - بی هیچ شک -
 بعد چندی چون ز شیرش باز کرد
 وقت خفتن راست کردی بسترش
 بامداد از خواب چون برخاستی
 سرمه کردی نرگس شهلای او
 کج نهادی بر سرش زرّین کلاه
 کردی آنسان خدمت اش بیگاه و گه
 چارده بودش به خوبی ماهِ رو
 پایه حسنش بسی بالا گرفت
 شد یکی، صد حسن او و آن صد، هزار

فندق تر بود یا عتاب ناب
 بدرهای او ز حنّا مُنخسف
 از سر هر یک هلالی کاسته
 زآن، زبان در کام می باید کشید
 کآن سخن آید گران بر طبع من
 هیچ کس محرم نه آن را در جهان
 هرچه آنجا بود، غارت کرده بود
 گوهر کام خود آنجا یافته
 بهتر از چشم قبولش، دست رد
 تا سلمان همایون فال را -
 پرورَد از رشحه پستان خویش
 بود در بست و گشاد مهد او
 گه گرفتی پیکرش در شهد ناب
 چشم مهر از هر که - غیر از او - بیست
 کردی اش جا در بصر چون مردمک
 نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
 سوختی چون شمع بالای سرش
 همچو زرّین لعبت اش آراستی
 چُست بستنی جامه بر بالای او
 وز برش آویختی زلف سیاه
 تا شدش سال جوانی، چارده
 سال او هم چارده، چون ماه او
 در همه دلها هوایش جا گرفت
 صد هزاران دل ز عشقش بقرار

(۳) متن : ران.

(۴) متن : کشید.

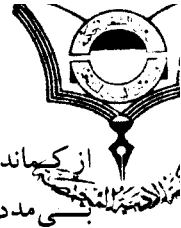
با قد چون نیزه، بود آن دلپسند
نیزه‌واری قد او چون سرکشید،
ز آن بلندی هرکجا افگند تاب،
ملک خوبی را به رخها شاه بود
گردن او سرفراز مهوشان
پاکبازان از پی دفع گزند
پنجه‌اش داده شکست سیم‌ناب
گوش جان راکن به سوی من گرو!
لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت
در لطایف، لعل او حاضر جواب
چون گرفتی خامه مشکین‌رقم
جانش از هر حکمتی محفوظ بود

آفتابی، گشته یک نیزه بلند
بر دل هر کس ازو زخمی رسید
سوخت جان عالمی ز آن آفتاب
شوکت شاهی (به) او همراه بود
در کمندش گردن گردنکشان
از دعا بر بازویش تعویذ بند
دست هر فولاد بازو داده تاب
شمه‌ای از دیگر احوالش شنو!
لفظ نشنیده، به معنی می‌شتافت
در دقایق فهم او صافی، چو آب
آفرین کردی بر او لوح و قلم
نکته‌های حکمت‌اش محفوظ بود

صفت چوگان‌باختنِ سلمان

صبحدم چون شاه این نیلی‌تُتق -
شه‌سلمان، مست و نیم‌خواب
با گروهی از نژاد خسروان
هریکی در خیل خوبان سپروری
صولجان بر کف، به میدان تاختی
یک به یک چوگان‌زنان جویای حال
گرچه بودی زخم چوگان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب
آری، آن کس را که دولت یار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود

بارگی راندی به میدان افق
پای کردی سوی میدان در رکاب
خردسال و تازه‌روی و نوجوان
آفت ملکی بلای کشوری
گوی زرّین در میان انداختی
گرد یک مه حلقه کرده صدهلال
بود چابکتر سلمان از همه
گوی مه بود و سلمان آفتاب
وز نهال بخت برخورددار شد،
گوی نتواند ز میدانش ربود



در صفت کمانداری و تیراندازی وی

خواستی ناکرده زه چاچی کمان	از کمانداران خاص اندر زمان
بانگ زه از گوشه‌ها برخاستی	بسی مدد آن را به زه آراستی
تا بُنِ گوش‌اش کشیدی از نخست	دست مالیدی بر آن چالاک و چست
ره‌سپر گشتی به هنجار نشان	گاه پنهادی سه‌پرم‌رغی بر آن
بودی‌اش خطّ افق جای نشست	ورگشادی تیر پرتابی ز شست
از خط دور افق بیرون شدی	گر نه مانع سختی گردون شدی

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

مُلکش از بحر عطا دریا کفی	بود در جود و سخا دریا کفی
عرصه گیتی ز دینار و درم	پُرشدی از فیض آن ابر کرم
نسبتش با معن و حاتم خواستم	بزم جودش را چو می‌آراستم
معن باشد مُبْخِل و حاتم بخیل	لیک اندر جنب او بی‌قال و قیل
تافتی انگشت او از قبض، روی	بسکه دستش داشتی با بسط، خوی
خم نکردی پشت خود در مشت او	قبض کف گر خواستی، انگشت او -

ظاهر شدن عشق ابدال بر سلمان

از بلاغت جمع، در حدّ کمال،	چون سلمان را شد اسباب جمال -
باغ لطفش رونق دیگر گرفت	سرو نازش نازکی از سر گرفت
چون رسیدن شد بر آن میوه درست،	نارسیده میوه‌ای بود از نخست
وز پِی چیدن، چشیدن خواست‌اش	خاطر ابدال چیدن خواست‌اش
بود کوتاه آرزو را ز آن، کمند	لیک بود آن میوه بر شاخ بلند
کم نه ز اسباب جمال‌اش هیچ چیز	شاهدی پر عشوه بود ابدال نیز
شیوه جولانگری آغاز کرد	با سلمان عرض خوبی ساز کرد
بافتی زنجیره‌ای از مُشک تر	گاه بر رسم نغوله پیش سر
ساختی پای دل شهزاده، بند	تا بدان زنجیره دانایند

گاه مشکین موی را بشکافتی
 گه نهادی چون بتان دلفروز
 تا ز جان او به زنگاری کمان
 برگ گل را دادی از گلگونه زیب
 دانه مشکین نهادی بر عذار
 گه گشادی بند از تنگ شکر
 تا چو شکر بر دلش شیرین شدی
 گه نمودی از گریبان گوی زر
 تا کشیدی با همه فرخندگی
 گه به کاری دست سیمینبر زدی
 تا نگارین ساعد او آشکار
 گه چو بهر خدمتی کردی قیام
 تا ز بانگ جنبش خلخال او
 بودی - القصه - به صد مکر و حیَل
 صبح و شامش روی در خود داشتی
 ز آنکه می دانست کز راه نظر
 جز به دیدار بتان دلپذیر

فرق کرده، ز آن دو گیسو بافتی
 بر کمان ابروان از وسمه، تنوز
 صید کردی مایه امن و امان
 تا بدان رنگش ز دل بردی شکب
 تا بدان مرغ دلش کردی شکار
 گه شکستی مهر بر درج گهر
 وز لب گویاش گوهرچین شدی
 زیر آن طوق مرصع از گهر،
 گردنش را زیر طوق بندگی
 ز آن بهانه آستین را برزدی
 دیدی و، کردی به خون چهره، نگار
 سخت تر برداشتی از جای گام
 تاج در فرقش، شدی پامال او
 حلوه گر در چشم او در هر محل
 یک دم اش غافل ز خود نگذاشتی
 عشق دارد در دل عاشق اثر
 عشق در دلها نگردد جایگیر

تأثیر حیلتهای ابدال در سلامان

چون سلامان با همه حلم و وقار
 در دل از مژگان او، خارش خلیلد
 ز ابروانش طاق و گشت طاق
 نرگس جادوی او خوابش ببرد
 اشک او - از عارضش - گلرنگ شد
 دید بر رخسار او خال سیاه
 دید جعد بیقرارش بر عذار

کرد در وی عشوه ابدال کار،
 وز کمند زلف او، مارش گزید
 وز لبش شد تلخ، شهدش در مذاق
 حلقه گیسوی او تابش ببرد
 عیشش - از یاد دهانش - تنگ شد
 گشت - از آن خال سیه - حالش تباه
 ز آرزوی وصل او، شد بیقرار
 اورنگ دوم: سلامان و ابدال / ۱۰۱

شوقش از پرده برون آورد، لیک	در درون اندیشه‌ای می‌کرد نیک
که مباداگر چشم طعم وصال	طعم آن بر جان من گردد وبال
آن نماند با من و، عمر دراز	مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کآن مرد را جاوید نیست	بخردان را قبلهٔ امید نیست

تمتع یافتن سلامان و ابدال از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابدال شد	طالع ابدال فرخفال شد
یافت آن مهر قدیم او نوى	شد بدو پیوند امیدش قوی
فرصتی می‌جست در بیگاه و گاه	یابد اندر خلوت آن ماه، راه
تا شبی سویی به خلوت راه یافت	نقد جان بردست، پیش او شتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد	وز تواضع رو به پای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عزّ و ناز	کرد دست مرحمت سویی دراز
چون قبا تنگ اندر آغوش گرفت	کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
داشت شکر آن یکی، شیر این دگر	شد به هم آمیخته شیر و شکر
روز دیگر بر همین دستور بود	چشم زخم دهر از ایشان دور بود
روز هفته، هفته شد مه، ماه سال	ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همتش آن بود کآن عیش و طرب	نی به روز افتد ز یکدیگر، نه شب
لیک دور چرخ می‌گفت از کمین:	نیست دأب من که بگذارم چنین!
ای بسا صحبت که روز انگیختم،	چون شب آمد سلک آن بُگیختم!
وای بسا دولت که دادم وقت شام،	صبحدم را نوبت او شد تمام!

آگاه شدن شاه و حکیم از کار سلامان و ابدال

چون سلامان شد حریف ابدال را	صرف وصلش کرد ماه و سال را،
باز ماند از خدمت شاه و حکیم	هر دو را شد دل ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز	محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویش‌اش خواندند	با وی از هر جا حکایت راندند

شد یقین کآن قصّه از وی راست بود
هر یک اندر کار وی رایبی زدند
بر نصیحت یافت کار اوّل قرار
از نصیحت تازه گردد هر دلی
ناصران پیغمبران اند از نخست
داستانی بی‌کم و بی‌کاست بود
در خلاصش دستی و پایبی زدند
کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
وز نصیحت حل شود هر مشکلی
گشته کار عقل و دین ز ایشان درست

نصیحت کردن شاه و حکیم سلامان را و جواب گفتن وی

«دیدۀ اقبال من روشن به توسست^۵
سالها - چون غنچه - دل خون کرده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش!
در هوای توسست تاجم فرق‌سای
رو به معشوقان نابخرد منه!
دست دل در شاهد رعنا مزن!
منصب تو چیست؟ چوگان باختن
نی گرفتن زلف چون چوگان به دست
در صف مردان روی شمشیرزن،
به که از گردان مردافکن جبهی
ترک این کردار کن! بهر خدای
سالها بهر تو نشستم ز پا
چون سلامان آن نصیحت گوش کرد،
گفت: «شاه! بنده رای توام
هرچه فرمودی بجان کردم قبول
نیست از دست دل رنجور من
عرصۀ آمال من گلشن به توسست
تا گلی چون تو، به دست آورده‌ام
خنجر خار جفا بر من مکش!
وز برای توسست تخرم زیر پای
افسر دولت ز فرق خود منه!
تخت شوکت را به پشت پا مزن!
رخش - زیر ران - به میدان تاختن
پهلوی سیمینبران کردن نشست
وز تن گردان شوی گردن فکن،
پیش شمشیر زنی گردن نهی
ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای
شرم بادت کافکنی از پا مرا»
بحر طبع او - ز گوهر - جوش کرد
خاک پای تخت فرسای توام
لیکن از بی‌صبری خویشام ملول
صبر بر فرموده‌ات مقدور من

(۵) آغاز این بخش، در متن کامل هفت اورنگ به همین صورت است و بیتی از آن حذف نشده است.

بارها با خویش اندیشیده‌ام
 لیک چون یادم از آن ماه آمده‌ست،
 و رفتاده چشم من بر روی او
 در تماشای رخ آن دلپسند
 چون شه از پند سلامان شد خموش
 گفت: کای نوباوه باغ کهن!
 قدر خود بشناس و مشمر سرسری -
 آنکه دست قدرتش خاکت سرشت،
 پاک کن از نقش صورت سینه را!
 تا شود گنج معانی سینه‌ات
 چشم خویش از طلعت شاهد پیوش!
 برچنین آلوده‌ای مفتون مشو!
 بسودی از آغاز عالی‌مرتبه
 شهوت نفس‌ات به زیر انداخته
 چون سلامان از حکیم اینها شنید
 گفت: «ای جان فلاطون از تو شاد
 من نهاده روی در راه توام!
 هرچه گفתי عین حکمت یافتم
 لیک بر رای منیرت روشن است

در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
 جان من در ناله و آه آمده‌ست
 کرده‌ام روی از دو عالم سوی او
 نه نصیحت مانده بر یادم نه پسند!
 شد حکیم اندر نصیحت سخت‌کوش
 آخرین نقش بدیع کلک کُن!
 خویش را! کز هرچه گویم برتری
 حرف حکمت بر دل پاکت سرشت
 روی در معنی کن این آینه را!
 غرق نور معرفت آینه‌ات
 بیش ازین در صحبت شاهد مکوش!
 وز حریم عافیت بیرون مشو!
 بر فراز چرخ بودت کوکبه
 در حضيض خاک بندت ساخته
 بوی حکمت بر مشام او وزید
 صد ارسطو زیر فرمان تو باد!
 کمترین شاگرد درگاه توام!
 در قبول آن به جان بشتافتم
 کاختیار کار بیرون از من است!

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و گریختن با ابدال

هرکجا از عشق جانی درهم است
 خاصه عشقی کهش ملامت یار شد
 از ملامت سخت گردد کار عشق
 بی ملامت عشق، جان پروردن است
 چون سلامان آن ملامت‌ها شنید

محنت اندر محنت و غم در غم است
 گفت و گوی ناصحان بسیار شد
 وز ملامت شد فزون تیمار عشق
 چون ملامت یار شد خون خوردن است
 جان شیرینش ز غم بر لب رسید

لیک شوری در درون او فکند	مهر اِسال از درون او نکند
در دل اندوهی که بودش بیش گشت	جانش از تیر ملامت ریش گشت
صبر بر وی کی بُود امکان مرد؟	می بکاهد از ملامت جان مرد
چون پیایی شد، چه چاره جز گریز؟	می توان یک زخم خورد از تیغ تیز
بارها در کار خویش اندیشه کرد	روزها اندیشه کاری پیشه کرد
یافت کارش بر فرار آخر قرار	با هزار اندیشه در تدبیر کار
محملی از بهر رفتن ساخته	کرد خاطر از وطن پرداخته

در دریا نشستن سلامان و اِسال و به جزیره‌ای خرّم رسیدن

پسندگویان را بر او دستی نماند	چون سلامان هفته‌ای محمل براند
بار خود بر ساحل بحری فکند	از ملامت ایمن و فارغ ز پند
چشم‌های بحریان چون اختران	دید بحری همچو گردون بیکران
تا به پشت گاوماهی غُور او	قاف تا قاف امتداد دور او
گشته کوهستان از آنها روی آب	کوه‌پیکر موج‌ها در اضطراب
بهر اسباب گذشتن چاره کرد	چون سلامان بحر را نظّاره کرد
بر کنار بحر اخضر، تیزرو	کرد پیدا زورقی چون ماه نو
شد مه و خورشید را منزل هلال	هر دو رفتند اندر او آسوده‌حال
همچو بط سینه بر آب انداخته	شد روان، از بادبان پَر ساخته
روی بر مقصد به سینه می‌شتافت	راه را بر خود به سینه می‌شکافت
وصف آن بیرون ز هر اندیشه‌ای	شد میان بحر پیدا بیشه‌ای
کاندر آن عشرتگه خرّم نبود	هیچ مرغ اندر همه عالم نبود
در نوا مرغان گستاخ اندر او	نو درختان شاخ در شاخ اندر او
خشک و تر بر یکدگر آمیخته	میوه در پای درختان ریخته
آفتاب و سایه گردش لخت لخت	چشمه آبی به زیر هر درخت
مشت پر دینار از بهر نثار	شاخ بود از باد، دست رعشه‌دار
ریختی از فُرجه انگشت او	چون نبودی نیک گیرا مشت او

گویا باغ ارم چون رو نهفت
 چون سلامان دید لطف بیشه را
 با دل فارغ ز هر امید و بیم
 هردو شادان همچو جان و تن به هم
 صحبتی ز آویزش اغیار دور
 نپ ملامت پیشه با ایشان به جنگ
 گل در آغوش و، خراش خار نپ
 هر زمان در مرغزاری کرده خواب
 گاه با بلبل به گفتار آمده
 گاه با طاووس در جولانگری
 قصه کوتاه، دل پر از عیش و طرب
 خود چه ز آن بهتر که باشد با تو یار
 در کنار تو به جز مقصود نپ

غنچه پیدایش آنجا شکفت
 از سفر کوتاه کرد اندیشه را
 گشت با ابدال در بیشه مقیم
 هر دو خرّم چون گل و سوسن به هم
 راحتی ز آمیزش تیمار دور
 نپ نفاق اندیشه با ایشان دو رنگ
 گنج در پهلوی، رنج مار نپ
 هر نفس از چشمه ساری خورده آب
 گاه با طوطی شکرخوار آمده
 گاه در رفتار با کبک دری
 هر دو می بردند روز خود به شب
 در میان و عیب جویان بر کنار
 مانع مقصود تو موجود نپ

آگاه شدن شاه از گریختن سلامان و دیدن او در آینه گیتی نمای

شہ چو شد آگاه بعد از چند گاه
 ناله برگردون رسانیدن گرفت
 گفت کز هر جا خبر جستند باز
 داشت شاه آینه ای گیتی نمای
 - چون دل عارف - نبود از وی نهان
 گفت کان آینه را دارید پیش!
 چون بر آن آینه افتادش نظر
 هردو را عشت کنان در بیشه دید
 با هم از فکر جهان بودند دور
 هر یکی شاد از لقای دیگری
 شاه چون جمعیت ایشان بدید

ز آن فراق جانگداز عمرگاه،
 وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
 کس نبود آگاه ز آن پوشیده راز
 پرده ز اسرار همه گیتی گشای
 هیچ حالی از بد و نیک جهان
 تا در آن بینم رخ مقصود خویش
 یافت از گم گشتگان خود خبر
 وز غم ایام بی اندیشه دید
 وز همه اهل جهان - یکسر - نفور
 هیچشان غم نپ برای دیگری
 رحمتی آمد بر ایشان پدید

بی ملامت کردن خاطر خراش
 یک سرمویی فرو نگذاشتی
 ای خوش آن روشندل پاکیزه‌رای
 هر کجا بیند دو همدم را به هم
 اندر آن اقبالشان یاری کند
 نی که از هم بگسلد پیوندشان
 هر چه بر ارباب آفات آمده‌ست
 نیک کن! تا نیک پیش آید تو را
 شاه یونان چون سلمان را بدید
 عمر رفت و زین خسارت بس نکرد
 ماند خالی ز افسر شاهی سرش،
 بر سلمان قوت همت گماشت
 لحظه لحظه جانب او می‌شتافت
 تشنه را زین سخت‌تر چنود عذاب
 بر سلمان چون شد این محنت دراز
 شد بر او روشن که آن هست از پدر
 ترس ترسان در پدر آورد روی
 آری آن مرغی که باشد نیکبخت

هر چه دانستی ز اسباب معاش،
 جمله را آنجا مهیا داشتی
 کاوَرَد شرط مرّوت را به جای
 خورده جام شادی و غم را به هم
 و اندر آن دولت مددکاری کند
 و آفکند بر رشته جان بندشان
 یکسر از بهر مکافات آمده‌ست
 بد مکن! تا بد نفرساید تو را
 کو به ابدال و وصالش آرمید،
 وز ضلالت روی خود واپس نکرد،
 تا که گردد سر، بلند از افسرش،
 تا ز ابدالش به کلی بازداشت
 لیک نتوانستی از وی بهره یافت
 چشمه پیش چشم و لب محروم از آب؟
 شد در راحت به روی وی فراز
 تا مگر ز آن ورطه‌اش آرد بدر
 توبه‌کار و عذرخواه و عفوجوی
 آخر آرد سوی اصل خویش رخت

رسیدن سلمان پیش پدر و اظهار شغف کردن وی

چون پدر روی سلمان را بدید
 بوسه‌های رحمتش بر فرق داد
 کای وجودت خوان احسان را نمک!
 روضه جان را نهال نوبری
 باغ دولت را گل نوخاسته
 عرصه آفاق لشکرگاه توس

وز فراق عمرگاه او رهید،
 دست مهر از لطف بر دوش نهاد
 چشم انسان را جمالت مردمک!
 آسمان را آفتاب دیگری
 برج شاهی را مه ناکاسته
 سرکشان را روی در درگاه توس

اورنگ دوم: سلمان و ابدال / ۱۰۷

پای تا سر لایق تختی و تاج	نیست تاج و تخت را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان!	تخت را در زیر پای ناکسان!
مُلک، مُلک نوست، بستان مُلک خویش!	مُلک را بیرون مکن از سِلک خویش!
دست ازین شاهدپرستی بازکش!	شاهی و شاهدپرستی نیست خَوش
دورکن حنّای این شاهد ز دست!	شاه باید بود یا شاهدپرست

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و در آتش رفتن با اِسال

کیست در عالم ز عاشق خوارتر؟	نیست کار از کار او، دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود	نی تمّای دلش حاصل شود
مایه آزار او بی‌گاه و گاه	طعنه بدخواه و پند نیک‌خواه
چون سلامان آن نصیحت‌ها شنید	جامه آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد	سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مرد، نی درخور بُود	مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با اِسال در صحرا نهاد	در فضای جان‌فشانی پا نهاد
پُشته‌پُشته هیزم از هرجا برید	جمله را یک جا فراهم آورد
جمع شد ز آن پُشته‌ها کوهی بلند	آتشی در پشته کوه او فکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند	دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود	همّش بر کشتن اِسال بود
بر مراد خویشتن همّت گماشت	سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زرّ خوش	زرّ خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد	گر شکستی اوفتد بر غش فتد
کار مردان دارد از مردان نصیب	نیست این از همّت مردان غریب
پیش صاحب همّت، این ظاهر بود	هر که بی همّت بُود، منکر بود

بازماندن سلامان از اِسال و زاری کردن بر دوری وی

باشد اندر دار و گیر روز و شب عاشق بیچاره را حالی عجب

هرچه از تیر بلا بر وی رسد
 ناگدشته از گلویش خنجری
 گر بدارد دوست از بیداد دست
 ور بگردد از سرش سنگ رقیب
 ور رهد زینها بریزد خون به تیغ
 چون سلامان کوه آتش بر فروخت
 رفت همتای وی و یکتا بماند
 ناله جانسوز بر گردون کشید
 دود آتش خیمه بر افلاک زد
 ز آن گهر دیدی چو خالی ممت خویش
 روز و شب بی آنکه همزانوش بود
 هر شب آوردی به کنج خانه روی
 کای ز هجر خویش جانم سوخته!
 عمرها بودی انیس جان من
 خانه در کوی و صالت داشتم
 هردو ما با یکدگر بودیم و بس!
 دست بیداد فلک کوتاه بود
 کاش چون آتش همی افروختم!
 سوختی تو من بماندم، این چه بود؟
 کاشکی من نیز با تو بودمی!
 از وجود ناخوش خود رستمی!

از کمان چرخ، پی در پی رسد
 از قفای او درآید دیگری
 بر وی از سنگ رقیب آید شکست
 یابد از طعن ملامتگر نصیب
 شحنه هجرش به صد درد و دریغ
 واندر او ابدال را چون خس بسوخت
 چون تن بی جان از او تنها بماند
 دامن مژگان ز دل در خون کشید
 صبح از اندوهش گریبان چاک زد
 گندی از دندان سر انگشت خویش
 از تپانچه بودی اش زانو کبود
 با خیال یار خویش افسانه گوی
 وز جمال خویش چشم دوخته!
 نوربخش دیده گریان من
 دیده بر شمع جمالت داشتم
 کار نی کس را به ما، ما را به کس!
 کار ما بر موجب دلخواه بود
 تو همی ماندی و من می سوختم!
 این بدآیین با من مسکین چه بود؟
 با تو راه نیستی پیمودمی!
 عسرت جاوید در پیوستمی!

عاجز شدن شاه از تدبیر کار سلامان و مشورت با حکیم

چون سلامان ماند ز ابدال اینچنین
 محرمان آن پیش شه گفتند باز
 گنبد گردون عجب غمخانه‌ای ست!

بود در روز و شبش حال اینچنین
 جان او افتاد از آن غم در گداز
 بی غمی در آن دروغ افسانه‌ای ست!

چون گل آدم سرشتند از نخست
ریخت بالای وی از سر تا قدم
چون چهل بگذشت روزی تا به شب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت
شه، سلامان را در آن ماتم چو دید
چاره آن کار نتوانست هیچ
کرد عرض رای بر دانا حکیم
هرکجا درمانده‌ای را مشکلی ست
سوخت ابدال و سلامان از غمش
نی توان ابدال را آورد باز
گفتم اینک مشکل خود پیش تو
رحمتی فرما! که بس درمانده‌ام
داد آن دانا حکیم او را جواب
گر سلامان نشکند پیمان من
زود بازآرم به وی ابدال را
چند روزی چاره حالش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید
خار و خاشاک درش رُفتن گرفت
خوش بُود خاک درِ کامل شدن
بشنو این نکته! که دانا گفته است
«رنخه کز نادانی افتد در مزاج،

شد به قدش خلعت صورت درست،
چل صباح ابر بلا، باران غم
بر سرش بارید باران طرب
جز پس از چل غم، یکی شادی نیافت
بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
بر رگ جان اوقاتش تاب و پیچ
کای جهان را قبله اُمید و بیم!
حلّ آن اندیشه روشن‌دلی ست
کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی سلامان را توان شد چاره‌ساز
چاره‌جوی از عقل دوراندیش تو
در کف صد غصّه مضطر مانده‌ام
کای نگشته رایت از رای صواب!
وآید اندر ربّقه فرمان من،
کشف گردانم به وی این حال را
جاودان دمساز ابدالاش کنم
زیر فرمان وی از جان آرمید
هرچه گفت از جان پذیرفتن گرفت
بندۀ فرمان صاحب‌دل شدن
گوهری بس خوب و زیبا سفته است:
یابد از داناو دانایی علاج!»

منقاد شدن سلامان حکیم را

چون سلامان گشت تسلیم حکیم
شد حکیم آشفته تسلیم او
باده‌های دولت‌اش در جام ریخت
شده‌های حکمت‌اش در کام ریخت

جام او ز آن باده، ذوق‌انگیز شد
هرگه ابدالاش فریاد آمدی
چون بدانستی حکیم آن حال را
یک‌دو ساعت پیش چشمش داشتی
یافتی تسکین چو آن رنج و آلم
همّت عارف چو گردد زورمند
لیک چون یک‌دم از او غافل شود
گاه‌گاهی چون سخن پرداختی
زهره گفتی شمع جمع انجم است
گر جمال خویش را پیدا کند
نیست از وی در غنا کس تیزتر
گوش گردون بر نوای چنگ اوست
چون سلمان گوش کردی این سخن
این سخن چون بارها تکرار یافت
چون ز وی دریافت این معنی حکیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد
نقش ابدال از ضمیر او بشت
حسن باقی دید و از فانی برید
چون سلمان از غم ابدال رست
دامش ز آلودگی‌ها پاک شد
تارک او گشت در خور تاج را
شاه یونان شهریاران را بخواند
جشنی آسان ساخت کز شاهنشهان
بود هر لشکرکش و هر لشکری
ز آنهمه لشکرکش و لشکر که بود
جمله دل از سروری برداشتند

کام او ز آن شهد، شگ‌رریز شد
وز فراق او به فریاد آمدی،
آفریدی صورت ابدال را
در دل او تخم تسکین کاشتی
رفتی آن صورت به سر حدّ عدم
هرچه خواهد، آفریند بی‌گزند
صورت هستی از او زایل شود
وصف زهره در میان انداختی
پیش او حسن همه خوبان گم است
آفتاب و ماه را شیدا کند
بزم عشرت را نشاط‌انگیزتر
در سماع دایم از آهنگ اوست
یافتی میلی به وی از خویشان
در درون آن میل را بسیار یافت
کرد اندر زهره تأثیری عظیم
در دل و جان سلمان کار کرد
مهر روی زهره بر وی شد درست
عیش باقی را ز فانی برگزید
دل به معشوق همایون‌فال بست،
همّتش را روی در افلاک شد
پای او تخت فلک معراج را
سرکشان و تاجداران را بخواند
نیست در طیّ تواریخ جهان
حاضر آن جشن از هر کشوری
با سلمان کرد بیعت هر که بود
سر به طوق بندگی افراشتند
اورنگ دوّم: سلمان و ابدال / ۱۱۱

شه مرصع افسرش بر سر نهاد
هفت کشور را به وی تسلیم کرد
کرد انشا در چنان هنگامه‌ای
بر سر جمع آشکارا و نهفت

تخت مُلکش زیر پای از زر نهاد
رسم کشورداری‌اش تعلیم کرد
از برای وی وصیت‌نامه‌ای
صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت:

وصیت کردن شاه سلمان را

«ای پسر ملک جهان جاوید نیست
پیشوا کن عقل دین‌اندوز را!
هر عمل دارد به علمی احتیاج
آنچه خود دانی، روش می‌کن بر آن!
هر چه می‌گیری و بیرون می‌دهی،
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن!
آن فتد در فاقه و فقر شگرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت
جهد کن! تا هر خطا و هر خلل
خود تو منصف شو چو نیکو بندگان
باید اندر گلهٔ سرهنگان تو را
چون سگ گلهٔ ترا سر در کمند
بر رمه باشد بلایی بس بزرگ
از وزیران نیست شاهان را گزیر
داند احوال ممالک را تمام
مهربانی با همه خلق خدای
لطف او مرهم به هر سینه‌ریش
مُنْبهی باید تو را هر سو - بهای -
تا رساند با تو پنهان از همه
قصهٔ کوتاه، هر که ظلم آیین کند

بالغان را غایت امید نیست
مزرع فردا شناس امروز را!
کوشش از دانش همی‌گیرد رواج
و آنچه نی، می‌پرس از دانشوران!
بین که چون می‌گیری و چون می‌دهی!
پایهٔ ظالم به آن عالی مکن!
وین کند آن را به فق و ظلم صرف
خم شود از بارِ هردو، گردنت
گردد از عدلت به ضدّ خود بدل
چیست اصل کار؟ گلهٔ یا شبان؟
بهر ضبط گلهٔ یکرنگان تو را
لیک سگ بر گرگ، نی بر گوسفند
چون سگ درنده باشد یار گرگ
لیک دانا و امین باید وزیر
تا دهد بر صورت احسن نظام
مشفق بر حال مسکین و گدای
قهر او کینه‌کش از هر ظلم‌کیش
راست‌بین و صدق‌ورز و نیکرای
داستان ظلم و احسان از همه
وز پی دنیات ترک دین کند،

نیست در گیتی ز وی نادان تری کس نخورد از خصلت نادان، بری
کار دین و دینی خود را - تمام - جز به دانایان میفکن! والسلام!

مراد از این قصه تنها صورت قصه نیست

باشد اندر صورت هر قصه‌ای خرده‌بینان را ز معنی حصه‌ای
صورت این قصه چون اتمام یافت بایدت از معنی آن کام یافت
کیست از شاه و حکیم او را مراد؟ و آن سلامان چون ز شه بی جفت زاد؟
کیست ابدال از سلامان کامیاب؟ چیست کوه آتش و دریای آب؟
چیست ملکی کآن سلامان را رسید؟ چون وی از ابدال دامان را کشید؟
چیست زهره کآخر از وی دل ربود؟ زنگ ابدالاش ز آیین زود؟
شرح او را - یک به یک - از من شنو! پای تا سر گوش باش و هوش شو!

در بیان مقصود

صانع بیچون چو عالم آفرید عقل اول را مقدم آفرید
ده بود سلک عقول، ای خرده‌دان! و آن دهم باشد مؤثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام عقل فعالاش از آن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
روح انسان زاده تأثیر اوست نفس حیوان سُخره تدبیر اوست
زیر فرمان وی‌اند اینها همه غرق احسان وی‌اند اینها همه
چون به نعت شاهی او آراسته‌ست راهدان، از شاه او را خواسته‌ست
پیش دانا راهدان بوالعجب فیض بالا را حکیم آمد لقب
هست بی‌پیوندی جسم‌اش مراد آنکه گفت این از پدر بی جفت زاد
زاده‌ای بس پاکدامان آمده‌ست نام او زآن رو سلامان آمده‌ست
کیست ابدال؟ - این تن شهوت پرست زیر احکام طبیعت گشته پست
تن به جان زنده‌ست، جان از تن مدام گیرد از ادراک محسوسات کام
هر دو زآن رو عاشق یکدیگرند جز به حق از صحبت هم نگذرند

اورنگ دوم: سلامان و ابدال / ۱۱۳

چیست آن دریا که در وی بوده‌اند
 بحر شهوت‌های حیوانی‌ست آن
 عالمی در موج او مستغرق‌اند
 چیست آن ابدال در صحبت قریب
 باشد آن تأثیر سن انحطاط
 چیست آن میل سلامان سوی شاه
 میل لذت‌های عقلی کردن‌است
 چیست آن آتش؟ - ریاضت‌های سخت
 سوخت ز آن آثار طبع و جان بماند
 لیک چون عمری به آتش بود خوی
 ز آن «حکیم» اش وصف حسن زهره گفت
 تا بتدریج او به زهره آرمید
 چیست آن زهره؟ - کمالات بلند
 ز آن جمال عقل، نورانی شود
 با تو گفتم مجمل این اسرار را
 گر مفصل بایدت فکری بکن

وز وصال هم در آن آسوده‌اند؟
 لُجَّةٌ لِّذَاتِ نَفْسَانِیْ سَتِ آن
 و اندر استغراق او دور از حق‌اند
 و آن سلامان ماندن از وی بی‌نصیب؟
 طی شدن آلات شهوت را بساط
 و آن نهادن رو به تخت عزّ و جاه؟
 رو به دارالملک عقل آوردن‌است
 تا طبیعت را زند آتش به رخت
 دامن از شهوات حیوانی فشاند
 گه‌گاهش درد فراق آمد به روی
 کرد «جان» اش را به مهر زهره جفت،
 وز غم ابدال و عشق او رهید
 کز وصال او شود جان ارجمند
 پادشاه ملک انسانی شود
 مختصر آوردم این گفتار را
 تا به تفصیل آید اسرار کهن

هم بر این اجمال‌کاری، این خطاب -
 ختم شد، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

اورنگ سۆم
تحفة الاحرار

آغاز سخن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 فیض کرم خوان سخن ساز کرد
 بانگ صریر از قلم سحرکار
 مائده‌ای تازه برون آمده‌ست
 ورنه‌چی، نکهت آن بس تو را
 آنچه نگارد ز پی این رقم
 حمد خدایی‌ست که از کلک «کُن»
 چون رقم او بود این تازه حرف
 لیک شنایش ز بیان برترست
 نیست سخن جز گرهی چند سست
 صد گره از رشته پُر تاب و پیچ
 عقل درین عقده ز خود گشته گم
 آنکه نه دم می‌زند از عجز، کیست؟
 عجز به از هر دل دانا که هست
 مُرسله‌بند گهر کان جود
 غُرّه‌فروز سحر خاکیان
 خوان کرامت‌نیه آیندگان
 هست صلا‌ی سرخوان کریم
 پرده ز دستان کهن باز کرد
 خاست که: بسم الله دستی بیار!
 چاشنی‌ای گیر! که چون آمده‌ست
 بوی خوشش طعمه جان بس تو را
 بر سر هر نامه دبیر قلم،
 بر ورق باد نویسد سُخن
 جز به شنایش نتوان کرد صرف
 هرچه زبان گوید از آن برترست
 طبع سخنور زده بر باد، چُست
 گر بگشایند در آن نیست هیچ
 کرده درین فکر سر رشته گم
 غایت این کار بجز عجز چیست؟
 بر در آن حی توانا که هست،
 سلسله‌پیوند نظام وجود
 مشعل‌سوز شب افلاکیان
 گنج سلامت‌ده پایندگان

روز برآرنده شب‌های تار
 واهب هر مایه، که جودیش هست
 دایره‌ساز سپر آفتاب
 عیب، نهان‌دار هنرپروران
 سرشکنِ خامهٔ تدبیرها
 ایمنیِ وقت هراسندگان
 تازه‌کنِ جان نسیم حیات
 ساخت چو صنّش قلم از کاف و نون
 نقش نخستین چه بُود زان؟ جماد
 کوه نشسته به مقام وقار
 کان که بود خازن گنجینه‌اش
 هر گهری دیده رواجی دگر
 نوبت ازین پس به نبات آمده
 برزده از روزنهٔ خاک سر
 چتر برافراخته از برگ و شاخ
 گاه فشانده ز شکوفه درم
 جنبش حیوان شده بعد از نبات
 از ره حس برده به مقصود، بوی
 با دل خواهنده ز جا خاسته
 خاتمۀ اینهمه هست آدمی
 اوّل فکر، آخر کار آمده
 بر کف‌اش از عقل نهاده چراغ
 کارکنان داده به عقل از حواس
 باصره را داده به بیش نوید

کار گزارندهٔ^۱ مردان کار
 قبلۀ هر سر، که سجودیش هست
 تیزگر باد و زره‌باف آب
 عذرپذیرندهٔ عذرآوران
 خامه‌کشِ نامهٔ تقصیرها
 روشنیِ حال شناسندگان
 کارگرِ کارگهٔ کاینات
 شد به هزاران رقمش رهنمون
 کز حرّکت بر درِ او ایستاد
 یافته در قَعْدۀ طاعت قرار
 ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش
 گشته فروزندهٔ تاجی دگر
 چابک و شیرین حرکات آمده
 برده - به یک‌چند - بر افلاک سر
 ساخته بر سایه‌نشین جا فراخ
 گاه ز میوه شده خوان کرم
 گشته روان در گِشِ آب حیات
 پویه‌کنان کرده به مقصود، روی
 رفته به هر جا که دلش خواسته
 یافته زو کار جهان محکمی
 فکرکنِ کارگزار آمده
 داده ز هر شمع و چراغ‌اش فراغ
 گشته به هر مقصد از آن ره‌شناس
 راه نموده به سیاه و سفید

(۱) متن: گذارنده.

سامعه را کرده به بیرون دو در	تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده به روی زبان	کام، ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت	گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ	ساخته چون غنچه معطر دماغ
جامی، اگر زنده دلی بنده باش!	بسنده این زنده پاینده باش!
بسندگی اش زندگی آمد تمام	زندگی این باشد و بس، والسلام!

مناجات

ای صفت خاص تو واجب بذات!	بسته به تو سلسله ممکنات!
کون و مکان شاهد جود توآند	حجّت اثبات وجود توآند
دایره چرخ مدار از تو یافت	مرحله خاک قرار از تو یافت
عرصه گیتی که بود باغ سان	تریت لطف توآش باغبان
بلبل آن، طبع سخن پروران	در چمن نطق، زبان آوران
اینهمه آثار، که نادرنماست	بر صفت هستی قادر گواست
رو به تو آریم که قادر تویی	نظم کن سلک نوادر تویی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ	باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه به هر زیوری	هر ورقی باشد از آن دفتری ^۲
بودی و این باغ دل افروز، نی	باشی و میدان شب و روز، نی
ای علم هستی ما با تو پست!	نیست به خود، هست به تو هر چه هست
هست توئی، هستی مطلق تویی!	هست که هستی بود، الحق تویی!
نام و نشانت نه و دامن کشان	می گذری بر همه نام و نشان
با همه چون جان به تن آمیزناک	پاک ز آرایش ناپاک و پاک

(۲) تضمین این معنی از شیخ سعدی که می فرماید:

برگ درختان سبز، در نظر هوشیار
هر ورقی دفتری ست، معرفت کردگار
در جای دیگر نیز جامی درباره این بیت شیخ سعدی سخن گفته است (نک: اورنگ چهارم، ب ۹۵ به بعد).

نور بسیطی و غباری ت نه!
 نیست کناری ت ولی صدهزار -
 با تو خود آدم که و عالم کدام؟
 گرچه نمایند بسی غیر تو
 تو همه جا حاضر و من جابه جا -
 ای ز وجود تو نمود همه!
 هستی و پابندگی از توست و بس!
 جامی اگر نیست ز بخت نژند -
 از علم فقر بلندی ش ده!
 ای ز کرم چاره گر کارها!
 عقده گشایند هر مشکلی!
 توشه نه گوشه نشینان پاک!
 بازوی تأیید هنرپیشگان!
 شانه زن زلف عروس بهار!
 پای طلب، راه گذار از تو یافت
 بلکه تویی کارگر راستین
 نیست درین کارگه گبر و دار
 روی عبادت به تو آریم و بس!
 در کف ما مشعل توفیق نه!
 اهل دل از نظم چو محفل نهند
 رشحی از آن باده به جامی رسان!
 قافیه آنجا که نظامی نواست،
 این نفس از همّت دون من است
 ورنه از آنجا که کرم های توست
 صد چو نظامی و چو خسرو هزار
 بر همه در شعر بلندی بخش

۱۲۰ / گزیده هفت اورنگ

بحر محیطی و کناری ت نه!
 گوهرت از موج فتد بر کنار
 نیست ز غیر تو نشان غیر نام
 نیست درین عرصه کسی غیر تو
 می زنم اندر طلبت دست و پا
 جود تو سرمایه سود همه!
 مردگی و زندگی از توست و بس!
 چون علم خسروی اش سربلند،
 زیر علم سایه پسندی ش ده!
 مرهم راحت نه آزارها!
 قبله نمایند هر مُقبلی!
 خوشه ده دانه فشانان خاک!
 قبله توحید یکاندیشگان!
 مُرسله بند گلوی شاخسار!
 دست توان، قوت کار از تو یافت
 دست همه، دست تو را آستین
 جز تو کسی کآید از او هیچ کار
 چشم عنایت ز تو داریم و بس!
 ره به نهانخانه تحقیق ده!
 باده راز از قدح دل دهند
 رونق نظمش به نظامی رسان!
 برگذر قافیه جامی سزاست
 وین هوس از طبع زبون من است،
 کی بُودم رشته امید سست؟
 شایدم از جام سخن جرعه خوار
 مرتبه شعر پسندی بخش

پایه نظم ز فلک بگذران	خاصه به نعت سر پیغمبران
اختر برج شرف کاینات	گوهَر دُرَج صدف کاینات
جز پی آن شاه رسالت مآب	چرخ نزد خیمه زَرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه	ماه نشد قَبْهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رُخش اندوختند	مشعلهُ مهر نیفر وختند
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل	مرغ هوای حرمش جبرئیل
ای به سراپردهٔ یثرب به خواب!	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته زدستیم، برون کن ز بُرد	دستی و، بنمای یکی دستبرد!
توبه ده از سرکشی ایام را!	بازخر از ناخوشی اسلام را!
مهد مسیح از فلک آور به زیر!	رایت مهدی به فلک زن دِلیر!
شعله فکن خَرمن ابلیس را!	مُهره شکن سبحةٔ تبلیس را!
ظلمت بدعت هه عالم گرفت	بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروج رجوع	باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم به تو روشن شود	گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو عَلم برکشند	ظلمتیان رو به عدم درکشند
جامی از آنجا که هوادار توست	روی تو نادیده گرفتار توست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد	بر قدمت سرنهد و جان دهد

در فضیلت سخن

پیشترین نغمهٔ باغ سُخُن	هست نسیم چمن آرای «کُن»
هست سخن پرده کش رازها	زنده کن مردهٔ آوازاها
نغمهٔ خنیاگر دستانسرای	مرده بود بی سخن جانفزای
چون به سخن باز شود ساز او	جان به حریفان دهد آواز او
مطرب مخوش لهجهٔ آن در نواست	گنبد فیروزه از آن پر صداست
خیز و به گلزار درون آ، یکی!	نرگس بینا بگشا اندکی!
از پی گوشی که کند فهم راز	بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد و زبان در زبان
 کاشف اسرار و معانی همه
 این همه خود هست، ولی ز آدمی
 کشف حقایق به زبان وی است
 چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت
 گرچه سخن هست گره‌ها به باد
 طُرفه عروسی که ز زیور تُهی
 چونکه به زیور شود آراسته
 چون گهر نظم حمایل کند
 چون کند از قافیه خلخال پای
 چون ز دو مصراع کند ابروان
 من که ز هر شاهد و می زاهدم
 عقد حمایل که به بر جلوه داد
 دل که گرانمایه ز اقبال اوست
 ابروی او گرچه نپیوسته است
 روز و شب آواره کوی وی ام
 شب که مرا دل سوی او رهبرست
 از مدد همت والای خویش
 بازگشتم پای ز دامن فرش
 جامه جسم از تن جان برکشم
 بلکه ز جان نیز مجرّد شوم
 باده ز جام جبروتم دهند
 ساقی سلسال دهام سلسیل
 ساقی و مطرب به هم آمیخته

مرغ سحرخیز و فغان در فغان
 عرضه‌ده گنج نهانی همه
 کس نزده بیش در محرمی
 حلّ دقایق ز بیان وی است
 از دم او نغمه اعجاز یافت
 در گرهش بین گره صدگشاد
 آید از او دلبری و دل‌دهی
 طعنه زند بر مِه ناکاسته
 غارت صد قافله دل کند
 پای خردمند بلغزد ز جای
 رخنه شود قبله پیر و جوان
 عمر تلف کرده این شاهد
 عُقده صبر از دل و جانم گشاد
 طوق کش حلقه خلخال اوست
 راه خلاصی به رُخم بسته است
 شام و سحر در تک و پوی وی ام
 کُرسی ام از زانو و پای از سرست
 بر سر کرسی چو نهم پای خویش
 سر به در آرم ز گریبان عرش
 خامه نسیان به جهان درکشم
 جرعه کش باده سرمد شوم
 نُقل ز خوان ملکوتم دهند
 مطربم «آواز پر جبرئیل»^۳
 نُقل معانی همه جا ریخته

۳) نام کتابی از شیخ شهاب‌الدین سهروردی.

بهره چو برگیرم از آن بزمگاه	از پی رجعت کنم آهنگ راه،
هرچه رسد دستم از آن خوان پاک	زّله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم به دست ادب	بر نمطی دلکش و طرزی عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم	تحفه هر محفل رازش کنم

در تنبیه سخنوران

قافیه سنجان چو در دل زنند	در به رخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند	پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند	کوه یبرند و پی کان شوند
گوهر این کان همه یکرنگ نیست	لؤلؤ عثمان همه هم سنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می طلب!	هرچه بیابی به از آن می طلب!
هر که به خس کرد قناعت، خسی است	به طلبی کن که به از به بسی است
ناشده از خوی بدت دل تُهی	کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه به دل هست ز پاک و پلید	در سخن آید اثر آن پدید
چون گره نافه گشاید نسیم	غالبه بو گردد و عنبر شمیم
شاهد پرورده به صد عزّ و ناز	بیش به مشاطه ندارد نیاز
بر رخس از غالبه مشکسای	خوب بود خال، ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد -	بر رخ معشوق، نه موزون فتد
خال، جمالش به تباهی کشد	روی سفیدش به سیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار	چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست	خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست	خوان سخن گر بنهی، دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد	تانه ز آغاز نمکدان نهد؟

در آفرینش عالم

شاهد خلوتگه غیب از نخست بود پی جلوه کمر کرده چُست

اورنگ سؤم: تحفه الاحرار / ۱۲۳

آینه غیب‌نما پیش داشت
 ناظر و منظور همو بود و بس!
 جمله یکی بود و دوئی هیچ نه
 بود قلم رسته ز زخم تراش
 عرش، قدم بر سرکرسی نداشت
 سلک فلک ناظم انجم نبود
 بود درین مهد فرو بسته دم
 خواست که در آینه‌های دگر
 روضه جان‌بخش جهان آفرید
 کرد ز شاخ و زگل و برگ و خار
 سرو نشان از قد رعناش داد
 سبزه به گل غالیه تر سرشت
 شد هوس طره او باد را
 نرگس جثاش به آن چشم مست
 فاخته با طوق تمناى سرو
 بلبل نالنده به دیدار گل
 کبک دری پایچه‌ها برزده
 حُسن، ز هر چاک زد - القَصه - سر،
 حُسن، ز هر چهره که رخ بر فروخت،
 حُسن، به هر طره که آرام یافت،
 حُسن، ز هر لب که شکر خنده کرد،
 قالب و جان‌اند به هم حُسن و عشق
 از ازل این هر دو به هم بوده‌اند
 هستی ما هست ز پیوندشان

جلوه‌نمائی همه با خویش داشت
 غیر وی این عرصه نپیمود کس
 دعوی مائی و توئی هیچ نه
 لوح هم آسوده ز رنج خراش
 عقل، سر نادره پرسی نداشت
 پشت زمین حامل مردم نبود
 طفل موالید به خواب عدم
 بر نظر خویش شود جلوه‌گر
 باغچه کون و مکان آفرید
 جلوه او حُسن دگر آشکار
 گل خبر از طلعت زیباش داد
 پیش گل اوصاف خط او نوشت
 بست گره طره شمشاد را
 زد ره مستان صبو حی پرست
 زد نفس شوق ز بالای سرو
 پرده گشا گشته ز اسرار گل
 زد به سر سبزه قدم، سرزده
 عشق، شد از جای دگر جلوه‌گر
 عشق، از آن شعله دلی را بسوخت
 عشق، دلی آمده در دام یافت
 عشق، دلی را به غمش بنده کرد
 گوهر و کان‌اند به هم حُسن و عشق
 جز به هم این راه نپیموده‌اند
 نیست گشاد همه جز بندشان

حکایت شیخ روزبهان با بیوه‌ای که میوه دل خود را

شیوه مستوری می‌آموخت

روزبهان فارس میدان عشق	فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرائی رسید	از پس آن پرده نوائی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری	گفت به خورشیدلقا دختری
کای به جمال از همه خوبان فزون!	پای منه هر دم از ایوان برون!
ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گر به مثل جان بود، ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد	سرّ محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که: ای گنده پیر!	از دلت این بیخ هوس کنده گیر!
حُسن نه آنست که ماند نهان	گرچه برد پرده جهان در جهان
حُسن که در پرده مستوری است	زخم هوس خورده منظوری است
تا ندرد چادر مستوری‌اش	جا نشود منظر منظوری‌اش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند	بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود	کوکبه حسن هویدا شود
جامی! اگر زنده بیننده‌ای	در صف عشاق نشیننده‌ای،
سُرمه ز خاک قدم عشق گیر!	زنده به زیر عَلم عشق میر!

حکایت مسافر کنعانی

یوسف کنعان چو به مصر آرמיד	صیت وی از مصر به کنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش	پر شده مغز وفا پوستش
ره به سوی مهر جمالش سپرد	آینه‌ای بهر ره آورد برد
یوسف از او کرد نهانی سؤال	کای شده محرم به حریم وصال!
در طلبم رنج سفر برده‌ای	زین سفرم تحفه چه آورده‌ای؟
گفت: «به هرسو نظر انداختم	هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه‌ای بهر تو کردم به دست	پاک ز هر گونه غباری که هست

اورنگ سؤم: تحفة الاحرار / ۱۲۵

صورت زیبای تماشا کنی
گر روی از جای، به جای تو کیست؟
غافل از این، تیره دلانند و بس!
صیقلی آینه خویش باش
یوسف غیب تو شود رونمای

تا چو به آن دیده خود وا کنی
تحفه ای افزون ز لقای تو چیست؟
نیست جهان را به صفای تو کس
جامی، ازین تیره دلان پیش باش!
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای

حکایت بیرون کشیدن تیر از پای شاه ولایت علی (ع)

صیقلی شرک خفی و جلی
تیر مخالف به تنش جا گرفت
صد گل راحت ز گل او شکفت
پشت به درد سر اصحاب کرد
چاک بر آن چون گل اش انداختند
آمد از آن گلبن احسان برون
گفت: - چو فارغ ز نماز آن بدید -
ساخته گلزار، مصلای من؟
گفت که: «سوگند به دانای راز،
گرچه ز من نیست خبردارتر
گر شوم تن چو قصص چاک چاک؟»
در قدم پاکر و آن خاک شو!
گرد شکافی و به مردی رسی

شیر خدا شاه ولایت علی
روز اُحد چون صف هیجا گرفت
غنچه پیکان به گل او نهفت
روی عبادت سوی مهرباب کرد
خنجر الماس چو بفراختند
غرقه به خون غنچه زنگارگون
گل گل خونش به مصلای چکید
«اینهمه گل چیست تیر پای من،
صورت حال اش چو نمودند باز
کز آلم تیغ ندارم خبر
طایر من سدره نشین شد، چه باک -
جامی، از آرایش تن پاک شو!
باشد از آن خاک به گردی رسی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود

رفت به همسایگی مردگان
روی ارادت به مزارات کرد
روح بقا جست ز هر روح پاک
همچو تک آهوی وحشی ز سگ

زنده دلی از صف افسردگان
پشت ملالت به عمارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک
گشتی ازین سگ منشان، تیز تک

کارشناسی پی تفتیش حال
 کاینهمه از زنده رمیدن چراست؟
 گفت: « بلندان به مغاک اندرند
 مرده دلان اند به روی زمین
 همدمی مرده، دهد مردگی
 زیر گیل آنان که پراگنده اند
 جامی، از این مرده دلان گوشه گیر!
 هرچه درین دایره بیرونِ توس

کرد از او بر سر راهی سؤال
 رخت سوی مرده کشیدن چراست؟
 پاک نهادان تِه خاک اندرند
 بهر چه با مرده شوم هم نشین؟
 صحبت افسرده دل، افسردگی
 گرچه به تن مرده، به جان زنده اند
 گوش به خود دارو، ز خود توشه گیر!
 گام سعایت زده در خونِ توس

در اشارت به خاموشی که سرمایه نجات است

ای به زبان نکته گذار آمده!
 نقطه نطق است تو را بر زبان
 گر کنی آن نقطه ازین حرف حک
 هرکه درین گنبد نیلوفری
 نیکوئی فرّوی از خاموشی ست
 گفتن بسیار نه از نغزی است
 غنچه که تَبود به دهانش زبان
 سوسن رعنا که زبان آور است
 منطق طوطی خطر جان اوست
 زاغ که از گفتن اش آمد فراغ
 خشت طبع است درین کهنه کاخ
 چرخ بدین گردش و دایم خموش
 رسته دندانست صفی بست خوش
 کرده زبان تیغ پی یک سخن
 گرچه سخن خاصیت زندگی ست
 زندگی افزای، دل زنده را!

وی به سخن نادره کار آمده
 گشته از آن نقطه زبانات زبان
 بر خط حکم تو نهد سر ملک
 افکنند آوازه نیکوفری
 خاموشی اش تیغ جهالت کُشی ست
 ولوله طبل، ز بی مغزی است
 لعل و زرش بین گره اندر میان
 کیسه تهی مانده ز لعل و زرست
 قفل زنه کلبه احزان اوست
 جلوه گر آمد به تماشای باغ
 حوصله تنگ و حدیث فراخ
 چرخه حلاج و هزاران خروش
 پیش صف آمد لب تو پرده کش
 چند شوی پرده در و صف شکن
 موجب صدگونه پراکندگی ست
 ورد مکن قول پراگنده را!

هر نفسی از تو هیولی‌وش است	قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی،	منتبت فضل و کمالش دهی،
بر ورق عمر تو عنوان شود	فاتحه نامه احسان شود
ور ز سَفَه داغ قصورش کشی،	در درکات شر و شورش کشی،
خامه کش صفحه دین گرددت	میل زن چشم یقین گرددت
لب چو گشائی، گرو هوش باش!	ورنه زبان درکش و خاموش باش!
دل چو شود ز آگهی‌ات بهره‌مند	پایه اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیده کم شو دلیر!	تا که از آن پایه نیفتی به زیر

حکایت لاک پشت و مرغایان

بسته به صد مهر بر اطراف شط	عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار	قاعده صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی	گشت ز بی مهریشان کینه جوی
طبع بطن از لب دریا گرفت	رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که: «ای همدان!	وز آلم فرقت من بی غمان!
خوبه کرم‌های شما کرده‌ام	قوت ز غم‌های شما خورده‌ام
گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت	دارم ازین بار، دلی لخت لخت
نی به شما قوت همپایی‌ام	نی ز شما طاقت تنهایی‌ام»
بود ز بیشه به لب آبگیر	چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سرگرفت	و آن بط دیگر، سر دیگر گرفت
برد کشف نیز به آنجا دهان	سخت به دندان بگرفتش میان
میل سفر کرد به میل بطن	مرغ هوا گشت طفیل بطن
چون سوی خشکی سفر افتادشان،	بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت!	یک کشف اینک به دو بط گشته جفت!
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد	گفت که: «حاسد به جهان کور باد!»
زو لب خود بود گشادن همان	ز اوج هوا زیر فتادن همان

ز آن دم بیهوده که ناگاه زد	بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند؟	زیرکی ای ورز و لب خود ببند!
تا که درین دایره هولناک	از سر افلاک نیفتی به خاک

در اشارت به هشیاری روز و بیداری شب

هست یکی نیمه عمر تو روز	نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب	می گذرد، آن به خود و این به خواب
روز پی خور سگ دیوانه ای	خفته به شب مرده کاشانه ای
روز چنان می گذرد شب چنین	کی شوی آماده روز پسین؟
شب چو رسد، شمع شب افروز باش	هممنفس گریه جانسوز باش
روز و شبت گر همه یکسان شود	بر تو شب و روز تو تاوان شود

در مخاطبه سلاطین

ای به سرت افسر فرماندهی!	افسرت از گوهر احسان تُهی!
زیور سر افسر از آن گوهرست	خالی از آن مایه دردسرسرست
کرده میان تو مرصع کمر	مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار	نفع رساند به تو ز آسیب مار
تخت زرت آتش و، گوهر در او -	هست درخشنده چو اخگر در او
شعله به جان در زده آن آشت	لیک ز بس بیخودی آید خوش
چون به خود آیی ز شراب غرور	آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون	از بُن هر موی تراود برون
سود سر، ایوان تو را بر سپهر	شمسه آن گشته معارض به مهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند	حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس ^۴ ابواب تو بر بدسگال	بسته پی حفظ تو راه خیال

(۴) متن: حادث.

لیک نیارند به مکر و حیل
 زود بُود کآید اجل از کمین
 نقد حیات تو به غارت بُرد
 کُنِگرِ کاخ تو به خاک افکند
 افسرت از فرق فتد زیر پای
 روزی ازین واقعه اندیشه کن!
 ظلم تو را بیخ چو محکم شود
 خواجه به خانه چو بود دف سُرای
 شهری از آسیب تو غارت شود
 کاش کنی ترک عمارتگری
 باغی از آسیب تو گردد تلف
 میوه و مرغ سرخوانت مقیم
 مطبخیات هیمة ز خوی درشت
 باز تو را میرشکاران به فن
 بارگی خاص تو را هر پسین
 گوش کنیزان تو را داده بهر
 وای شبانی که کند کار گرگ

بستن آن رخنه که آرد اجل
 شیشه عمر تو زند بر زمین
 خصم تو را بخت، بشارت بُرد
 تاق بلندت به مفاک افکند
 پایۀ تخت تو بلغزد ز جای
 قاعده دادگری پیشه کن!
 ظلم تو ظلم همه عالم شود
 اهل سَرایش همه کوبند پای
 تات یکی خانه عمارت شود
 تا نکشد کار، به غارتگری
 تات درآید تِه سیبی به کف
 از حرم بیوه و باغ یتیم
 می کشد از پشته هر گورپشت
 طعمه ده از جوزه هر پیرزن
 کاه و جو از توبرۀ خوشه چین
 از زر دریوزه، گدایان شهر
 همچو سگ زرد شود یار گرگ

حکایت درازدستی وزیر

بود یکی شاه که در ملک و مال
 دست قلمساش جدا ساختی
 هرکه گرفتی ز هوا دست او
 دست وزارت به وی آراستی
 روزی ازین قاعده ناپسند
 دست بریده به هوا برفکند
 چشم خرد کرد فراز آن وزیر

عهد وزیری چو رسیدی به سال
 چون قلم از بند برانداختی
 پایۀ اقبال شدی پست او
 جان حسود از حسدش کاستی
 ساخت جدا دست وزیری ز بند
 تاش بگیرند، صلا در فکند
 دست دگر کرد دراز آن وزیر

دست خود از بی‌خردی خود گرفت	بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست	دست خود از دست دگر نیز شست
جامی از آن پیش که دست اجل	دست تو کوتاه کند از عمل
دست اَمَل از همه کوتاه کن	در صف کوتاه‌املان راه کن

حکایت زاغی که به شاگردی رفتار کبک رفت

زاغی از آنجا که فراغی گزید	رخت خود از باغ به راغی کشید
زنگ زدود آینه باغ را	خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه به دامن کوه	عرضه مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان	داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی به جمال تمام	شاهد آن روضه فیروزه‌فام
فاخته گون جامه به بر کرده تنگ	دوخته بر سُدِره سجاف دورنگ
تیهو و دُرّاج بدو عشقباز	بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه‌ها برزده تا ساق پای	کرده ز چُستی به سر کوه جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه	پی‌سپرش هم ره و هم بیره
تیزرو و تیزدو و تیزگام	خوش‌روش و خوش‌برش و خوش‌خرام
هم خَرَکاتش متناسب به هم	هم خطواتش متقارب به هم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را	و آن روش و جنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او	رفت به شاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای	در پی او کرد به تقلید جای
بر قدم او قدمی می‌کشید	وز قلم او رقمی می‌کشید
در پی‌اش - القصّه - در آن مرغزار	رفت براین قاعده روزی سه‌چار
عاقبت از خامی خود سوخته	ره‌روی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش	ماند غرامت‌زده از کار خویش

در اشارت به حُسن

نقش سراپرده شاهی ست حُسن	لَمْعُهُ خورشید الهی ست حُسن
حُسن که در پرده آب و گل است	تازه کن عهد قدیم دل است
ای که چو شکل خوست آراستند	فتنه ارباب نظر خواستند
قدّ تو سروی ست بهشتی چمن	روی تو شمعی ست بهشت انجمن
صورت موزون تو نظم جمال	مطلع آن، جبهه فرخنده فال
جبهات از نور چو مطلع نوشت	ابرویت از نور دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود	لیک کج آمد چو به مسطر نبود
بهر تماشاگری روی خویش	آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست به تو همقدمی، حدّ کس	سایه تو همقدم توست و بس!
صد پی اگر همقدم فکر و رای	از سرت آیم فرو تا به پای
یک به یک اعضای تو موزون بود	هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه حسن تو در افزونی است	آینه چونی و بیچونی است
قبله هر دیده ور این آینه ست	منظر اهل نظر این آینه ست
صورت چونی شده از وی عیان	معنی بیچون شده در وی نهان
جلوه این آینه نور بار	از نظر بی بصران دور دار!
چهره نهان دار! که آلودگان	جز ره بیهوده نیپمودگان،
چون به جمال تو نظر واکنند	آرزوی خویش تمنا کنند
با تو به جز راه هوا نسپرند	جز به غرض روی تو را ننگرند

در اشارت به عشق

رونق ایام جوانی ست عشق	مایه کام دوجوانی ست عشق
میل تحرّک به فلک عشق داد	ذوق تجرّد به ملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشّق گرفت	با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطه جان و تن ما ازوست	مردن ما، زیستن ما، ازوست
مه که به شب نوردهی یافته	پرتوی از مهر بر او تافته

خاک ز گردون نشود تابناک تا اثر مهر نیفتد به خاک
زندگی دل به غم عاشقی ست تارک جان در قدم عاشقی ست

ختم خطاب و خاتمه کتاب

نقش شفانامه عیسی ست این یا رقم خامه مانی ست این
غنچه‌ای از گلبن ناز آمده؟ یا گلی از گلشن راز آمده؟
صبح طرب مطلع انوار اوست جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه به غایت بلند، تا نشود هر کس از آن بهره‌مند
سرّ معانی‌ش نه ز آنسان دقیق، که‌ش نتوان یافت به فکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر در آن آب زلال است و جواهر در آن
شاهد اسرار وی از صوت حرف کرده لباسی به بر خود شگرف
بسته حروفش تُتَقُّ مشکفام حُورٌ مَقْصُورَاتُ فِی الْخِیَامِ
ماشطه خامه چو آراستش از قَبَلِ مَنْ، لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش تحفه به احرار فرستادمش
هر که به دل از خردش روزنی ست هر ورقی در نظرش گلشنی ست
کرد مجلد سوی جلدش چو میل داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه‌اش تار بِریشم ده شیرازه‌اش
باش خدایا به کمال کرم، حافظ او ز آفت هر کج قلم!
ظلمت کلک وی ازین حرف نور دار چو انگشت بدانیش دور
شکر که این رشته به پایان رسید بخیه این خرقة به دامن رسید

اورنگ چہارم
سبحۃ الابرار

مناجات

ای حیات دل هر زنده دلی سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران کار شیرین کن شیرین کاران
برفرازنده فیروزه رواق شمس ز رکش زنگاری تاق
تاج بر سر نه زرین تاجان عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاینده در پر بر همه بگشاینده
ابر سیرابی تفتیده لبان خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج به ویرانه جسم حارس گنج به صدگونه طلسم
دیر پروای به خود بسته دلان زود پیوند دل از خود گسیلان
قفل حکمت نه گنجینه دل زنگ ظلمت پر آیین دل
مرهم داغ جگر سوختگان شادی جان غم اندوختگان
نقدکان از کمر کوه گشای صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنهاشدگان قبله وحدت یکتاشدگان
تیرباران فکن، از قوس قزح از صفا باده ده، از لاله قدح
پرده عصمت گل پیرهنان حله رحمت خونین کفنان
خانه نخل ز تو چشمه نوش دانه نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه به باغ داغ بر سینه ز تو لاله راغ
غنچه سان تنگدل باغ توایم لاله سان سوخته داغ توایم
هرچه غیر تو رقم کرده توست گرچه پرورده تو، پرده توست
چند بر طلعت خود پرده نهی؟ پرده بردار که بی پرده، بهی!

تازه رس قباقله بازپسان، بانگ بر سلسله عالم زن!
 سلک این سلسله را برهم زن! عرش را ساق بجنبان از جای!
 درفکن پایه کرسی از پای! بر خم رنگ فلک سنگ انداز!
 رخنه اش در خم نیرنگ انداز! رنگ او تیرگی است و تنگی
 هست رنگ همه زین رنگریزی مهر و مه را بفکن طشت ز بام!
 تا برآرند به رسوائی نام پُرده پُرده نشینان ندرند
 وز سر پرده دری درگذرند کمر بسته جوزا بگشای!
 گوهر عقد ثریا بگشای! زهره را چنگ طرب زن به زمین!
 چند باشد به فلک بزم نشین؟ چار دیوار عناصر که به ماه
 سرکشیده ست ازین مرحله گاه، مِهَره مِهَره بکن اش از سر هم!
 شو از آن مِهَره گش سلک عدم! آب را بر سر آتش بگمار!
 تا شود آگه، از او دود برآر! ز آتش قهر ببر تری آب!
 بهر بر عدمش ساز سراب! باد را خاک سیه ریز به فرق!
 خاک را کن ز نم توفان غرق! نامزد کن به زمین زلزله ها
 ساز از آن عالیه ها سافله ها! گاو را ذبح کن از خنجر بیم!
 پشت ماهی بر از ازّه دو نیم! هر چه - القصّه - بود زنگ نمای،
 همه ز آئینه هستی بزدا! تا به مشتاقی افزون ز همه
 بنگرم روی تو بیرون ز همه نور پاکی تو، عالم سایه
 سایه با نور بود همسایه حق همسایگی ام دار نگاه!
 سایه وارم مفکن خوار به راه! معنی نیک سرانجامی را،
 جام صورت بشکن جامی را! باشد از سایگیان دور شود
 ظلمت سایگی اش نور شود آرد از رنگ به بیرنگی روی
 یابد از گلشن بیرنگی بوی

سبب نظم جوهر آبدار سبحة الابرار

شب که زد تیرگی مهره گِل
چون مشبک قفس مشکین رنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم
عالمی یافتم، از عالم، پیش
عقل، معزول ز گردآوری اش
نور بر نور، چراغ حرمش
سنگ بطحاش گهروار همه
بر سرم گوهر و دُر چندان ریخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان
گوش جان را صدف دُر کردم
بازگشتم به قدمگاه نخست
هرچه ز آنجا گهر و دُر رفتم
بس سحرها که به شام آوردم
مُرسله مُرسله بر هم بستم
سُبحه ای شد پی ابرار، تمام
می رسد عقد عُقودش به چهل
اربعین است که درهای فتوح
گرت این سبحة اقبال و شرف
طوق گردن کن و آویزه گوش!
بو که چون سبحة درآئی به شمار
چرخ کحلی سَلَب آزرَق پوش
سُبحه عقد ثریا در دست
گفتم این رشته گوهر به کفَت
گرچه بس لامع و نورافشان است،
نور آن روی زمین را بگرفت

قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
خیمه بر طارم افلاک زدم
هرچه اندیشه رسد، ز آن هم بیش
و هم، عاجز ز مساحت گری اش
فیض بر فیض، سحاب کرمش
ابر صحرایش گهروار همه
که مرا رشته طاقَت بگسیخت
نشوم بهره ور و بهره فشان
جیب دل را ز گهر پُر کردم
عزم بر نظم گهر کرده درست
همه ز الماس تفکر سُفتم
شام ها همچو شفق خون خوردم
عقد بر عقد به هم پیوستم
خواندمش سبحة الابرار به نام
هریک از دل گره جهل گسل
زو گشاده ست به خلوتگه روح
افتد از گردش ایام به کف،
به دو صد عقد دُر آن را مفروش!
رسدت دست به سر رشته کار
همچو ابنای زمان زرق فروش
خواست بر گوهر این سبحة، شکست
که بُود نقد بلورین صدف،
نور این سبحة دو صد چندان است
نور این کشور دین را بگرفت

نور این دیده‌ جان روشن کرد
 این نوآیین دُرِ دُرُج سخن است
 چون در آری به شمار این بیش است
 بهره‌ور گردد ازین دستِ بسی
 این به خورشید ازل راهبرست

نور آن چشم جهان روشن کرد
 گرچه آن گوهر بحر کهن است،
 گرچه در سلک زمان آن پیش است،
 گرچه آن را نرسد دست کسی،
 گرچه آن هموطن ماه و خورست

در شرح سخن

خلعت لطف سخن خاص به تو
 هریک آویزه‌ گوش دگرست
 نیست والا گهری به ز سخن
 روح بخش دم اسرافیل است
 بهر پاکان به زمین آمده است
 یا در امکان هنری بهتر از این
 آدمی، آدمی از وی شده است
 عقل را گرمی هنگامه به اوست
 نشدی لوح و قلم، لوح و قلم
 روز و شب نقش نگار سخن‌اند
 به سخن پخته شود خام همه
 خرّم آنکس که سخن پیشه اوست
 فرق را کرده رفیق قدم‌ایم
 دل نگین، حرف سخن نقش نگین
 نتوان مدح سُخُن جز به سُخُن
 گاه مدحّت به سخن محتاج‌اند
 رهبر راه شریعت، سخن است
 سگّه عشق ز صرّافی اوست
 زر رخشان ز شرر یابد تاب

ای قوی ربقة اخلاص به تو
 بحر معنی ز سخن پرگهرست
 در بلورین صدف چرخ کهن
 سخن آواز پر جبریل است
 سخن از عرش برین آمده است
 نیست در کان گهری بهتر از این
 نامه کون به وی طی شده است
 فضل کلک و شرف نامه به اوست
 گر نبود سخن تازه رقم
 قلم و لوح به کار سخن‌اند
 به سخن زنده شود نام همه
 طبع ما خرّم از اندیشه اوست
 شب که از فکر سخن پشت‌خم‌ایم
 حلقه خاتم صدق‌ایم و یقین
 زیر این دایره بی سر و بُن
 مدح‌گویان که فلک معراج‌اند،
 حامل سرّ و دیعت، سخن است
 جلوه حسن ز و صافی اوست
 سخن از چشمه جان گیرد آب

آب آن، روضه دین افروزد تاب این، خرمن ایمان سوزد
ای بسا قفل درین کاخ دو در که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب به افسون سخن آلایند آن گره در نفسی بگشایند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی، رحمه الله، که چون این بیت بگفت
که :

برگ درختان سبز، در نظر هوشیار هر ورقی دفتری ست معرفت کردگار

یکی از اکابر در خواب دید که جمعی از ملائکه طبّی‌های نور از بهر نثار وی
می‌بردند:

سعدی آن بلبل «شیراز سخن» ^۱	در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای	از نوای سَخری سَخرنمای
بست بیتی ز دو مصراع به هم	هریکی مطلع انوار قِدم
جان از آن مژده جانان می‌یافت	بر خرد پرتو عرفان می‌تافت
عارفی زنده دلی بیداری	که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک	باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف	هریک از نور نثاری بر کف
پشت برگنبد خضرا کردند	رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا	گفت کای گرم زوان! تا به کجا؟
مژده دادند که: «سعدی به سحر	سُفت در حمد، یکی تازه گهر
نقد ماکان نه به مقدار وی است	بهر آن نکته ز اسرار وی است»
خواب‌بین عقده انکار گشاد	رو بدان قبله احرار نهاد
به در صومعه شیخ رسید	از درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد	با خود آن بیت مکرّر می‌کرد

(۱) برای آگاهی بیشتر از این اصطلاح، نک: مقدمه کتاب.

در استدلال بر وجود آفریدگار

ای درین کارگه هوش ربای
نه به چشم تو ز دیدن اثری
چندگاهی ره آگاهان گیر!
پرده از چشم جهان بین کن باز!
بین که این دایره گردان چیست!
بر سرت چتر مرصع که فراشت!
مهر را نورده روز که کرد!
کیست میزان زب دگان سپهر!
عین ممکن به براهین خرد
چون ز هستی ش نباشد اثری،
ذات نایافته از هستی، بخش
نقش، بی خامه نقاش که دید؟
ناید از ممکن تنها چون کار
او به خود هست و جهان هست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را
همه را جنبش و آرام ازوست
او برد تشنگی تشنه، نه آب
غنچه در باغ نخندد بی او
از همه ساده کن آیین خویشت!
تا شود گنج بقا سینه تو
طی شود وادی برهان و قیاس
دوست آنجا که بُود جلوه نمای
چون نماید به تو این دولت روی،
ز آنکه از گوهر عرفان خالی

روز و شب چشم نه و گوش گشای!
نه به گوش ات ز شنیدن خبری،
ترک همراهی بیراهان گیر!
بنگر پیش و پس و شیب و فرازا!
دور او گرد تو جاویدان چیست!
بر وی این نقش ملمع که نگاشت!
ماه را شمع شبافروز که کرد!
کفه سازنده آن از مه و مهر!
نتواند که شود هست به خود
چون به هستی رسد از وی دگری؟
چون تواند که بُود هستی بخش؟
نغمه، بی زخمه مطرب که شنید؟
حاجت افتاد به واجب ناچار
نیست دان هرچه نیوست بدو!
روی در وی بُود این قافله را
همه را دانه ازو دام ازوست
او دهد شادی مستان، نه شراب
میوه بر شاخ نبندد بی او
وز همه پاک بشو سینه خویشت!
غرق نور ازل آیین تو
تو بمانی و دل دوست شناس
حجت عقل بُود تفرقه زای
رو در آن آرو، به کس هیچ مگوی!
به بود کیسه استدلالی

حکایت آن ماهیان که تا به خشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی به لب بحر وطن	دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصّه دریاگفتی	گوهر مدّحت دریا سُفتی
گفتی: «از بحر پدید آمده‌ایم» ^۲	زو درین گفت و شنید آمده‌ایم
دل از و گوهر دانایی یافت	تن از او دست توانایی یافت
هرکجا می‌گذرم، اوست همه	هر طرف می‌نگرم، اوست همه»
ماهی‌ای چند رسیدند آنجا	وز وی این قصّه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد	آتش شوق به جان‌شان در زد
پای تا سر همگی پای شدند	در طلب مرحله‌پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز	بحرجویان به نشیب و به فراز
گاه در تک چو صدف جا کردند	که چو خس رو به کنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام	می‌نهادند به نومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد	راهشان برگذر دام فتاد
یکسر آن جمع به دام افتادند	تن به جان‌دادن خود درد دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان	ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند	خزخزان ^۳ روی به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر	جام مقصود کشیدند به بحر
دانش و بینششان روی نمود	کآنچه می‌داد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند	غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در طلب وصول به شهود

ای پر از فیض وجود تو جهان! غرق نور تو چه پیدا چه نهان!
مایه صورت و معنی همه تو با همه، بی همه، تو، ای همه تو!

(۲) اشاره به آیه شریفه «... وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ أَفَلَا يُؤْمِنُونَ» (انبیاء ۳۰/۲۱) و نیز شبیه به نظریه تکامل که پیدایش موجودات را از آب می‌داند.
(۳) متن: خرخران: دولاً دولاً و خمیده راه رفتن.

بی‌نصیب از تو نه چندست و نه چون مستّحدِ اوّلی و آخری‌ات کرده‌ای در همه اضداد ظهور جامی از هستی خود پاک شده در بقای تو فنا می‌خواهد از خود و کار خودش فانی دار! چون فنا شد به بقایش برسان! کن به صافی صفتان رهبری‌اش!	خالی از تو نه درون و نه برون مستّق باطنی و ظاهری‌ات هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور در ره فقر و فنا خاک شده وز فنا در تو بقا می‌خواهد و آن فنا را به وی ارزانی دار! بر سر صدر صفایش بنشان! مُتّصف ساز به صوفی‌گری‌اش!
---	---

حکایت مناظرهٔ کلیم با ابلیس سیه‌گلیم

می‌شد از بهر مناجات به طور قائد لشکر مهجوران را تافتی روی رضا؟ راست بگوی! پیش جانان نبرد سجده به غیر» سرنهد، هر که به جان بنده اوست» امتحان بود محب را، نه سجودا» لعن و طعن تو چراش آیین است؟ شد لباس مَلَکی، شیطانی؟» مانده از ذات مَلَک ناحیت‌اند حال ذاتم متغیّر نشود عشق او لازمهٔ ذات من است در غرض‌های من آویخته بود هر دم‌آم دستخوش بیم و امید پس زانوی وفا بنشستم کوه و کاهم همه هم‌سنگ شده‌ست عشق با عشق همی‌بازم و بس!	پورعمران به دلی غرقهٔ نور دید در راه سَرِ دوران را گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی - گفت: «عاشق که بُود کامل‌سیر گفت موسی که: «به فرمودهٔ دوست - گفت: «مقصود از آن گفت و شنود گفت موسی که: «اگر حال این است، بر تو چون از غضب سلطانی گفت کاین هر دو صفت عاریت‌اند گر بیاید صد ازین یا برود، ذات من بر صفت خویشان است تاکنون عشق من آمیخته بود داشت بخت سیه و روز سفید، این دم از کشمکش آن رستم لطف و قهرم همه یک‌رنگ شده‌ست عشق شُست از دل من نقش هوس
---	--

در بیان ارادت

ای درین دامگه وهم و خیال	مانده در ربقة عادت مه و سال
حق که منشور سعادت داده ست	در خلاف آمد عادت داده ست
چند سر در ره عادت باشی؟	تارک تاج سعادت باشی؟
کرده ای عادت و خو، پرده خویش	بازکن خوی ز خو کرده خویش!
لب و دندان و زبانت دادند	قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب	متکلم به اسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی	خلق را مایه صد رنج شوی
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر	برزند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ به جنگ	با مرصع کمر از دم پلنگ،
دست خود در کمر آری با کوه	در دلت ناید از او هیچ شکوه
خون لعل از جگرش بگشایی	نقد کان از کمرش بربایی
ور بگیرد ره تو دریایی	- قلّه موج به گردون سای
جرم سیاره چو گوهر در وی	ماهی چرخ شناور در وی -
ز آن کنی همچو صبا زود گذار	نکنی لب تر از آن کشتی وار
هرچه - القصّه - شود بند رخت	روی برتابد از آن قبله گهات،
یک به یک را ز میان برداری	قدم صدق به جان برداری
پا نهی نرم به خلوتگه راز	چنگ وحدت ز نوای تو، بساز
ور بُود تار ارادت ز تو سُست	سازش اندر قدم پیر، دُرست!
باش پیش رخس آینه صاف!	بر تراش از دل خود رنگ خلاف!
شو سمندر چو فروزد آتش!	باش در آتش او خرّم و خَوش!

حکایت آن مرید گرم رُو و پیر

صادقی را غم شبگیر گرفت	صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند	بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان می زد	گوی اسرار به چوگان می زد

اورنگ چهارم : سبحة الابرار / ۱۴۵

سامعان جمله سرافکنده به پیش
آمد آن طالب صادق به حضور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست؟
پیر مشغول سخن بود بسی
کرد آن نکته مکرر دوسه بار
چند با ما کنی الحاح چنین؟
باز، دریای صفا، پیر کهن
موج آن بحر به پایان چو رسید
گفت: «خیزید! که آن نادره فن
ز آنکه عقد دل او نیست گزاف -
یافتندش چو زر پاک عیار
آتش اش شعله زنان از همه سوی
از ره گوش، برون رفته ز خویش
که به فرموده ات ای چشمه نور
تا تنوری عجب افروخته شد
آنچه مکنون ضمیرست آن چیست؟
در جوابش نزد اصلاً نفسی
پیر زد بانگ که: «ای نکته گزار^۴
رُو در آن آتش سوزان بشین!»
موج زن گشت به تحقیق سخن
یادش آمد ز مقالات مرید
کرده در آتش سوزنده وطن
با من آن سان، که کند قصد خلاف»
کرده در آتش سوزنده قرار
بر تنش کج نشده یک سرِ موی

مناجات

ای دلِ اهل ارادت به تو شاد!
خواهش از جانب ما نیست درست
تا به ناخواست دهی کاهش ما
گر به ما خواهش تو راست شود
دولت نیک سرانجامی را
در دلش از تف آن شعله فروز،
بو که بی درد سر خامی چند
ره به سر منزل مقصود برسد
درزند آتش هستی تابی
به تو نازم! که مریدی و مراد
هر چه هست از طرف توست نخست
هیچ سودی ندهد خواهش ما
مو به مو بر تن ما خواست شود
گرم کن ز آتش خود جامی را
هر چه غیر تو بود جمله بسوز!
پا ز سر کرده رَوَد گامی چند
پی به بیغولۀ نابود برسد
ریزد از توبه بر آتش، آبی

(۴) متن: گذار.

در مقام توبه

ای رقم کرده تو حرف گناه!	نامه عمرت ازین حرف سیاه!
وای اگر عهد بقا پشت دهد	مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق	وز فرع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمه غم ساز کنند	دشمنان خرّمی آغاز کنند
وارثان حلقه به گرد سر تو	حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو به تو گریان نگرند	وز درون خرّم و خندان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه!	هیچ کس را غم فردای تو نه!
پیش از آن کآیدت این واقعه پیش	به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نفس و هوا درچینی	پس زانوی وفا بششینی
هرچه بد باشد از آن بازآیی	عقد اصرار ز دل بگشایی
ز آنچه بگذشت پشیمان باشی	اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره به سرحدّ خطا کم سپری	سوی اقلیم جفا کم گذری
چند باشی ز معاصی مزه کش؟	توبه هم بی مزه ای نیست، بجش!
ملک، از عصمت عصیان پاک است	دیو، کافر منش و بی باک است
نکند طبع ملک میل گناه	ناید از توبه گری دیو به راه
چهره پرگرد کن از خاک نیاز!	مژه از خون جگر رنگین ساز!
جامه خود چو فلک زن در نیل!	به درون شعله فکن چون قندیل!
ز آتش دل شده ام گرم نفس	در گنه سوزی ام این آتش بس!

حکایت آن وزیر که دل پند پذیر داشت

می شد اندر حشم حشمت و جاه	پادشاور وزیری بر راه
گرد او حلقه، مرصع کمران	موکبش ناطم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر	چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست	بانگ برداشت که: «این کیست؟ این کیست؟»
بود چابک زنی آنجا حاضر	گفت: «تا چند که این کیست؟» آخر؟

اورنگ چهارم: سبحة الابرار / ۱۴۷

کرده در کوکبه دوران جای مبتلا گشته به این زینت و زیب مانده ای از همه محروم به هیچ داشت در سینه دلی پسند پذیر صید شد کوه سپر نخجیرش به حرم راه زیارت برداشت همچو پاکان به دل پاک مقیم ذوق آن بر دل آگاه رسد وز بد و نیک خرد باز دهد روی در قبله جاوید کند	رانده ای از حرم قرب خدای خورده از شعبده دهر فریب زیر این دایره پر خم و پیچ آمد آن زمزمه در گوش وزیر بر هدف کارگر آمد تیرش همه اسباب وزارت بگذاشت بود - تا بود - در آن پاک حریم ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد صاحب جذبه ز خود باز دهد جای در کعبه امید کند
---	--

حکایت شیرزن موصلی

سرّ جانش به حقیقت واصل لیک در نور یقین، مرد تمام چاک در پرده عادت کرده خاطرش فرد ز همخوابی و جفت در بزرگی و نسب، پاک عیار در ره صدق و صفا نادره فن! آنکه از جفت مبراست خداست تن فروده به زناشوهری ام هرچه خواهی دهم از مال و منال داد پیغام چون آن قصه شنید همچو خاک ام به ره افکنده شوی، دست در هم دهد آمال توام، وقت صافم به غبار آمیزد راه اقبال به اینها سپرم	بود مردانه زنی در موصل همچو خورشید، مؤنث در نام رو به مهراب عبادت کرده نه ره خورد به خود داده نه خفت مالداری ز بزرگان دیار کس فرستاد به وی کای سره زن! ز آدمی فرد نشستن نه سزااست سر نخوت مکش از همسری ام مهرت ای رابعه مصر جمال شیرزن عشوه روبه نخرید که: «مرا گر به مثل بنده شوی، همگی ملک شود مال توام، لیک ازینها چو غباری خیزد حاش لله که به اینها نگرم
--	---

پایه فقر بود وایه من کی فتد بر دو جهان سایه من؟
 مهر هر سِفله کجا گیرم خوی سوی هر قبله کجا آرم روی؟»

حکایت صبر عیار

شحنه‌ای گفت که عیاری را مانده در حبس گرفتاری را،
 بند بر پای، برون آوردند بر سر جمع، سیاست کردند
 شد ز بس چوب، چو انگشت سیاه لیک بر نآمد از او شعله آه
 رخت از آن ورطه چو آورد برون پیش یاران ز دهان کرد برون،
 درم سیم، به چندین پاره بلکه ماهی شده چند استاره
 محرمی کرد سؤالش کاین چیست؟ بدر کامل شده چون پروین چیست؟
 گفت جا داشت در آن محفل بیم زیر دندان من این درهم سیم
 در صف جمع مَهی حاضر بود که بدو چشم دلم ناظر بود
 پیش وی با همه بی‌باکی خویش شرم آمد ز جزع ناکی خویش
 اندر آن واقعه خندان‌خندان بس که در صبر فشردم دندان،
 زیر دندان درمم جُوجُو شد سگّه درهم صبرم نو شد
 صبر اگر چند که زهرآیین است عاقبت همچو شکر شیرین است
 مکن از تلخی آن زهر خروش کاخبر کار شود چشمه نوش

در رجاء که به روایح وصال زیستن است و به لواایح جمال نگرستن

ای زبس بار تو انبوه شده، دل تو نقطه اندوه شده!
 خط ایام تو در صلح و نبرد منتهی گشته به این نقطه درد
 نه برین نقطه درین دایره پای! گرد این نقطه چو پرگار برآی!
 بوکه از غیب نویدی برسد زین چمن بوی امیدی برسد
 هست در ساحت این بر شده خاک عرصه روضه امید، فراخ
 کار بر خویش چنین تنگ مگیر! وز دم ناخوشی آهنگ مگیر!
 گر بُود خاطر تو جرم اندیش عفو ایزد بود از جرم تو بیش

اورنگ چهارم : سبحة الابرار / ۱۴۹

نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است
 گر چو کوهی ست گناه تو، عظیم
 چون شود موج‌زنان قلزم جود
 هیچ بودی و کم از هیچ بسی
 از عدم صورت هستی دادت
 گذرانید بر اطوار کمال
 در دلت تخم خدادانی کاشت
 یافت تاج شرف سجده، سرت
 بر تو ابواب مطالب بگشاد
 به همین گونه قوی دار امید
 بی سبب ساخته گردد کارت
 بر دزد پرده شب نومیدی
 ای بسا تشنه لب خشک‌دهان
 مانده حیرت زده در صحرایی
 خاک تفسیده هوا آتشبار
 نه در او خیمه بجز چرخ برین
 سوسمار از تف آن در تب و تاب
 ناگهان تیره سحابی ز افق
 بر سر تشنه شود باران ریز
 رشح ابر کند سیرابش
 وی بسا گم شده ره، در شب تار
 متراکم شده در وی ظلمات
 دام و دد کرده بر او دندان تیز
 بارگی بسته و بار افکنده
 ناگهان ابر زهم بگشاید
 ره شود ظاهر و رهبر حاضر

۱۵۰ / گزیده هفت اورنگ

نامه‌شوی تو سحاب کرم است
 کاهش کوه دهد حلم حلیم
 در کف موج خسی را چه وجود؟
 ساخت فضل ازل از هیچ، کسی
 ساخت از قید فنا آزادت
 پرورانیید به انوار جمال
 دولت معرفت ارزانی داشت
 زیور گوهر خدمت، کمرت
 صید مقصود به دست تو نهاد
 که چو افتی به جهان جاوید
 بی‌درم سود کند بازاریت
 صبح امید کند خورشیدی
 بر لب از تشنگی افتاده زبان
 چرخ طولی و زمین پهنائی
 بادش آتش زده در هر خس و خار
 نه در او سایه بجز زیر زمین
 همچو ماهی که فتد دور از آب
 پیش خورشید فلک، بسته تُتُق
 گردد از بادیه توفان‌انگیز
 سایه آن برسد از تن تابش
 غرقه در سیل ز باران بهار
 منقطع گشته شبه‌های نجات
 ازدها بسته بر او راه‌گریز
 دل ز امید خلاصی‌کننده
 نور مه روی زمین آراید
 راهرو خرم و روشن خاطر

آنکه زین گونه کرم آید از او،	ناامیدی ت کجا شاید از او؟
روز و شب بر در امید نشین!	طالب دولت جاوید نشین!
فضل او کآمه در شیب و فراز	آشنا پرور و بیگانه نواز
هر که ره بُرد به همخانگی اش	نزد تهمت بیگانگی اش

حکایت ابراهیم و پیر آتش پرست

پیری از نور هُدا بیگانه	چهره پر دود، ز آتشیخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل	میهمان شد به سرخوان خلیل
چون خلیل آن خلش در دین دید	بر سر خوان خودش نپسندید
گفت: «با واهبِ روزی، بگرو!»	یا ازین مائده برخیز و برو!»
پیر برخاست که: «ای نیک نهاد!	دین خود را به شکم نتوان داد!»
بال لب خشک و دهان ناخورد	روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا به خلیل	وحی کای در همه اخلاق جمیل!
گرچه آن پیر نه در دین تو بود	منع اش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتادست	که در آن معبد کفر افتاده ست
روزی اش وانگرفتم روزی	که: نداری دل دین اندوزی!
چه شود گر تو هم از سفره خویش	دهی اش یک دوسه لقمه کم و بیش؟
از عقب داد خلیل آوازش	گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که: «ای لُجّة جود!	از پی منع، عطا بهر چه بود؟»
گفت با پیر، خطابی که رسید	و آن جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت: «آنکه کند گاهِ خطاب	آشنا را پی بیگانه عتاب،
راه بیگانگی اش چون سپرم؟	ز آشناییش چرا برنخورم؟»
رو در آن قبله احسان آورد	دست بگرفت اش و ایمان آورد

حکایت خوایدن ابوتراب نَسفی در میدان جنگ

بوتراب آن گهر بحر شرف	کآبرو یافت از او خاک نَسف
-----------------------	---------------------------

اورنگ چهارم: سبحة الابرار / ۱۵۱

با خود آن دم که جهادی‌ش نماند
چون شد از هر دو طرف صفها راست
آمد از بارگی خویش به زیر
زیر پهلوی ز ردا فرش انداخت
شد میان دو صف آنگونه به خواب
مَدّت خواب چو گشت‌اش سپری
پشتی لشکر بیداران شد
سائلی گفت که: «در روز نبرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت!»
«گر بود ایمنی‌ات روز مصاف
ز قـدمگاه توکل دوری
مرد را که ش‌نه به دل زنگ شکی‌ست
کار اگر مشکل اگر آسان است،
چون تو را عقد یقین آمد سست

مرکب جهد سوی اعدا راند
بانگ جنگ‌آوری از صفها خاست،
با دلی همچو دل شیر، دلیر
تیغ همخوابه، سپر بالین ساخت
که شنیدند نفیرش اصحاب
از سپر جُست سرش دورتری
رخنه‌بند صف همکاران شد
که ز هیبت بَدرد زهرهٔ مرد،
شیخ خندان شد از آن نکته و گفت:
کم ز شب‌های عروسی و زفاف،
قائمی بر قدم مغروری
بستر خواب و صف جنگ یکی‌ست
همه با فضل ازل یکسان است
هرچه آید به تو از سستی توس

در عشق

ای دلت شاهِ سراپردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازل است
بیقراریِ سپهر از عشق است
خاک یک جرعه از آن جام گرفت
دل بی‌عشق، تن بی‌جان است
گوهر زندگی از عشق طلب!
عشق هرجا بود اکسیرگرس
عشق نه کار جهان ساختن است
عشق نه دلق بقا دوختن است
عاشق آن دان که ز خود بازرهد!

جان تو زخمِ بلاخوردهٔ عشق
داغ پروانگی‌اش لَم یَزَل است
گرم‌رفتاری مهر از عشق است
که درین دایره آرام گرفت
جان از او زندهٔ جاویدان است
گنج پایدگی از عشق طلب!
مس ز خاصیتِ اکسیر، ز رست
بلکه نقد دو جهان باختن است
بلکه با داغ فنا سوختن است
نغمهٔ ترک خودی سازدهد

نه ره دولت دنيا سپرد	نه سوي نعمت عُقبا نگر
قبله همت او دوست بود	هرچه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پيوندش	شود از فطرت محبت بندش
ترک خشنودی اغيار کند	به رضای دل او کار کند
هردم اش حیرت دیگر زاید	هر نفس شوق دگر افزاید

سؤال و جواب ذوالنون با عاشق مفتون

والی مصر ولایت، ذوالنون	آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم	در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم	نه جوان، سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال	کردم از وی ز سر مهر سؤال
که: «مگر عاشقی؟ - ای شیفته مرد! -	که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟»
گفت: «آری به سرم شور کسی ست	که ش چو من عاشق رنجور بسی ست»
گفتمش: «یار به تو نزدیک است -	یا چو شب روزت از او تاریک است؟
گفت: «در خانه اویام همه عمر	خاک کاشانه اویام همه عمر»
گفتمش: «یکدل و یکروست به تو	یا ستمکار و جفا جوست به تو؟»
گفت: «هستم به هر شام و سحر	به هم آمیخته چون شیر و شکر»
گفتمش: «.....	
لاغر و زرد شده بهر چه ای؟	سربه سر درد شده بهر چه ای؟»
گفت: «زُورُو، که عجب بی خبری!	به کزین گونه سخن درگذری
محنت قُرب ز بُعد افزون است	جگر از هیبت قربام خون است
هست در قُرب همه بیم زوال	نیست در بُعد جز امید وصال
آتش بَیم دل و جان سوزد	شمع امید روان افروزد

حکایت پیر خارکش

خارکش پسیری با دلق دُرُشت پُشته ای خار همی برد به پشت
اورنگ چهارم : سبعةالابرار / ۱۵۳

لنگه‌لنگان قدمی برمی‌داشت
 کای فرازنده این چرخ بلند!
 کنم از جیب نظر تا دامن
 در دولت به رُخم بگشادی
 حدّ من نیست ثنایت گفتن
 نوجوانی به جوانی مغرور
 آمد آن شکرگزاری ش^ه به گوش
 خار بر پشت، زنی زین سان گام
 عمر در خارکشی باخته‌ای
 پیر گفتا که: «چه عزّت زین به»
 کای فلان! چاشت بده یا شامام
 شکر گویم که مرا خوار نساخت
 به ره حرص شتابنده نکرد
 داد با اینهمه افتادگی‌ام

هر قدم دانه شُکری می‌کاشت
 وی نوازنده دل‌های نژند!
 چه عزیزی که نکردی با من
 تاج عزّت به سرم پنهادی
 گوهر شُکر عطایت سُفتن
 رُخش پندار همی‌راند ز دور
 گفت کای پیر خرف گشته، خموش!
 دولت چیست، عزیزی کدام؟
 عزّت از خواری شناخته‌ای
 که نی‌ام بر در تو بالین نه؟
 نان و آبی (که) خورم و آشامم
 به خسی چون تو گرفتار نساخت
 بر در شاه و گدا بنده نکرد
 عزّ آزادی و آزادگی‌ام»

در فتوّت

ای که از طبع فرومایه خویش
 خاطر از وایه خود خالی کن!
 بهر خود، گرمی جز سردی نیست
 چند روزی ز قوی دینان باش!
 شمع شو! شمع، که خود را سوزی
 با بد و نیک نکوکاری ورز!
 ابر شو! تا که چو باران ریزی،
 چشم بر لغزش یاران مکن!

می‌زنی گام پی وایه خویش!
 زین هنر پایه خود عالی کن!
 سردی آیین جوانمردی نیست
 در پی حاجت مسکینان باش!
 تا به آن بزم کسان افروزی
 شیوه یاری و غمخواری ورز!
 بر گل و خس همه یکسان ریزی
 به ملامت دل یاران مشکن!

درگذذر از گنه و از دگران!	چو بینی گنهی، درگذران!
باش چون بحر ز آرایش پاک!	ببر آرایش از آرایشناک!
همچو دیده به سوی خویش مبین!	خویش را از دگران بیش مبین!
بس عمارت که بود خانه رنج	بس خرابی که بود پرده گنج
بت خود را بشکن خوار و ذلیل!	نامور شو به فتوت چو خلیل!
بت تو نفس هواپرور توست	که به صد گونه خطا رهبر توست
بسط کن بر همه کس خوان کرم!	بذل کن بر همه میان درم!
گر براهیمی اگر زردشتی،	روی در هم مکش از همپشتی!
بازکش پای ز آزار، همه!	دست بگشای به ایثار، همه!
هرچه بدهی به کسی، باز مجوی،	دل ز اندیشه آن پاک بشوی!
آنچه بخشند - چه بسیار و چه کم -	نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد	زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد، نتواند -	که دگر گریه کنان نستاند
تا توانی مگشا جیب کسان!	منگر در هنر و عیب کسان!
عیب بینی هنری چندان نیست	هدف قصد جوانمردان نیست
هرچه نامش نه پسندیده کنی	بهتر آن است که نادیده کنی
دل ز اندیشه آن داری دور	دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری	به دل کس نرسد آزاری

در صدق چنانکه ظاهر و باطن یکسان بود

ای گرو کرده زبان را به دروغ!	برده بهتان ز کلام تو فروغ!
این نه شایسته هر دیده ورست،	که زیانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و صفا دوری چند؟	دل قیری، رخ کافوری چند؟
روی در قاعده احسان کن!	ظاهر و باطن خود یکسان کن!
یکدل و یکجهت و یکرو باش!	وز دورویان جهان، یک سو باش!
از کجی خیزد هرجا خللی ست	«راستی، رستی! نیکو مثلی ست

راست جو، راست نگر، راست گزین!
 تیر اگر راست رود بر هدف است
 راست رو! راست، که سرور باشی!
 صدق، اکسیر مس هستی توست
 اثر کذب بود «هیچکسی»
 صبح کاذب زند از کذب نفس
 صبح صادق چو بود صدق پسند
 دل اگر صدق پسندی ت دهد
 صدق پیش آر که صدیق شوی
 آنست صدیق که دل صاف شود
 وعده او به وفا انجامد
 در درون تخم امانت فکند
 برفتد بیخ نفاق از گِل او

راست گو، راست شنو، راست نشین!
 ور رود کج، ز هدف بر طرف است
 در حساب از همه برتر باشی!
 پایه افراز فرودستی توست
 به «کسی» گر رسی از صدق رسی
 نور او یک دو نفس باشد و بس
 عِلْم نورش از آن است بلند
 بر همه خلق بلندی ت دهد
 گوهر لُجّه تحقیق شوی
 دعوی او همه انصاف شود
 دلش از غش به صفا آرامد
 وز برون خار خیانت بکند
 سرزند شاخ وفاق از دل او

حکایت وارد شدن میهمان بر اعرابی

آن عرابی به شتر قانع و شیر
 ناگهان جمعی از ارباب قبول
 خاست مردانه به مهمانیشان
 روز دیگر ره پیشینه سپرد
 عذر گفتند که: «باقی ست هنوز،
 گفت: «حاشاکه ز پس مانده دوش
 روز دیگر به کرم ورزی، پشت
 بعد از آن بر شتری را کب شد
 قوم چون خوان نوالش خوردند
 دست احسان و کرم بگشادند
 دور ناگشته هنوز از دیده
 ۱۵۶ / گزیده هفت اورنگ

در یکی بادیه شد مرحله گیر
 شب در آن مرحله کردند نزول
 شتری برد به قربانیشان
 بهر ایشان شتری دیگر برد
 چیزی از داده دوشین امروز»
 دیگ جود آیدم امروز به جوش»
 کرد محکم، شتری دیگر کشت
 بهر کاری ز میان غایب شد
 عزم رحلت ز دیارش کردند،
 بدره ای زر به عیالش دادند
 میهمانان کرم ورزیده،

آمد آن طرفه عرابی از راه	دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت: کاین چیست؟ زبان بگشودند	صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره به کف و نیزه به دوش	وز پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه!	وی لثیمان خست پشه!
بود مهمانی ام از بهر کرم	نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید!	پس رواحل به ره خود رانید!
ورنه تا جان برود از تستان	در تن از نیزه کنم روزنتان
داده خویش گرفتند و گذشت	و آن عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات

ای محیط کرمات عرش صدف!	عرشیان در طلبات باد به کف!
ما که لب تشنه احسان توایم	کشتی افتاده به توفان توایم
نظر لطف بدین کشتی دار!	بسلامت برسانش به کنار!
خیمه ما به سوی ساحل زن!	صدف هستی ما را بشکن!
پرده ظلمت ما را بگشای!	صفوت گوهر ما را بنمای!
جامی از هستی خود گشته ملول	دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان!	دامن از گرد خطایش بفشان!
بنگر اندوه وی و، شادش کن!	بنده ای پیر شد، آزادش کن!
بیشی ده، که تو را بشناسد	نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخش اش!	افسر عزّ قناعت بخش اش!

در سماع

ای درین خوابگاه بیخبران!	بیخبر خفته چو کوران و کران!
سر برآور! که درین پرده سرای	می رسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز	قُمری از سرو سَهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق	از نوا گشته جلاجل زن شوق

اورنگ چهارم: سبحة الابرار / ۱۵۷

نه مُرید از دم او جسته نه پیر
 داده از منزل مقصود نشان
 فتح کرده همه ابواب فتوح
 کودک آساست، برآورده خروش
 راه صد دل به یک آهنگ زده
 به یکی کاسه شده مست رباب
 نوبتی، مقررعه بر کوس زنان
 کرده بر خفته دلان پرده دری
 کرده صد مرده به یا حی زنده
 کوه در رقص ازین صوت و صدا
 شوق را سلسله جنبانی کن!
 گام زن شو به سوی کشور دل!
 دامن از طینت آدم افشان!
 چاک در خرقه سالوس انداز!
 بجه از جسم به آهنگ سماع!
 رو نهاده به کمال از نقصانند
 دامن افشان ز سر جاه و جلال!

لحن قوال شده صومعه گیر
 مطرب از مصطفی دُر دکشان
 باذنی بر دل مستان صبح
 عود خاموش ز یک مالش گوش
 چنگ با عقل ره چنگ زده
 تائب کاسه شکسته ز شراب
 پیر راهب شده ناقوس زنان
 بانگ برداشته مرغ سحری
 موذن از راحت شب دل کنده
 چرخ در چرخ ازین بانگ و نوا
 ساعتی ترک گرانجانی کن!
 بگسل از پای خود این لنگر گل!
 آستین بر سر عالم افشان!
 سنگ بر شیشه ناموس انداز!
 نغمه جان شنو از چنگ سماع!
 همه ذرات جهان در رقصانند
 تو هم از نقص قدم نه به کمال!

در نصیحت به نفس خود و یاد از شاعران گذشته

چون جرس هرزه درایی تا چند؟
 هیچ نگرفت دلت چون جرسی؟
 تار بگست، چه دستان است این؟
 نظم احوال به تقطیع رسید
 دم به دم می شودش مرگ ردیف

جامی این پرده سرایی تا چند؟
 چند بیهوده کنی خوش نفسی؟
 ساز بشکست، چه افغان است این؟
 نامه عمر به توقیع رسید
 تنگ شد قافیه عمر شریف

سر به جیب و همه شب قافیه جوی
 گر شوی سوی مقاصد قاصد
 مدح ارباب مناصب گویی
 گه پی ساده دلی سازی جا
 گه کنی میل غزل پردازی
 گه پی مثنوی آری زیور
 گه ز ترجیع شوی بندگان گشای
 گاهی از بهر دل غمخواره
 گاه با هم دهی از طبع بلند
 گه به یک بیت ز غم فرد شوی
 گه کنی گم به معنای نامی
 گاهی از مرثیه ماتم داری
 بین! که چون سهم اجل را قوسی -
 با دل شق شده چون خامه خویش
 ناظم گنجه، نظامی که به رنج
 روز آخر که ازین مجلس رفت
 گرچه می رفت به سحرافشانی
 گشت پامال حوادث دبه اش
 انوری کو و دل انور او
 کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات -
 هر کمالی که سپاهانی داشت
 شد ازین دایره دیرمیر
 کرد حرفی که رقم زد سعدی
 صرصر قهر چو شد حادثه زای
 حافظ از نظم بلند آوازه
 لیک روز و شب اش - از پیشه - کمند

تنت از معنی باریک چو موی
 باشی آن را به قصاید صاید
 فتح ابواب مطالب جویی
 بر سر لوح بیان حرف هجا
 عشق با طرفه غزالان بازی
 بر یکی وزن هزاران گوهر
 عقل و دین را فکنی بند به پای
 سازی از نظم رباعی چاره
 قطعه قطعه ز جواهر پیوند
 مرهم دیده پر درد شوی
 خواهی از گمشده نامی کامی
 وز مژه خون دما دم باری
 کرد گردون ز پی فردوسی
 ماند سرریز ز شهنامه خویش
 عدد گنج رسانید به پنج،
 گنج ها داده ز کف مفلس رفت
 بر فلک دبدبه خاقانی
 بی صدا شد چو دبه دبدبه اش
 حکمت شعر خرد پرور او
 کلک او داشت نهان در ظلمات
 که به کف تیغ سخنرانی داشت،
 آخر الامر همه نقص پذیر
 بر رخ شاهد معنی جعدی
 آمد آن جعد معبر در پای
 ساخت آیین سخن را تازه
 ز آن بلندی سوی پستی افگند
 اورنگ چهارم : سبعة الابرار / ۱۵۹

میوه باغ خجندی به کمال	پخت از دور مه و گردش سال
ریخت در خطّه تبریز به خاک	لیک باد اجل آن میوه پاک
بود در هند شکرریزیشان	آن دو طوطی که به نوخیزیشان
خامشان قفس خاک شدند	عاقبت سخره افلاک شدند
یک به یک نادره حرفان رفتند	کام بگشا! که شگرفان رفتند
زین تبه حرف - که فرصت بگذشت	زود برگرد! - چو برخواهی گشت
که نه با داغ پشیمانی رفت؟	کیست کز باغ سخنرانی رفت

حکایت حکیم سنائی - رحمه الله علیه - که وقت وفات این بیت می خواند:

در سخن معنی و در معنی سخن»	«بازگشتم از سخن زیرا که نیست
راقم تخته تعلیم سخن	چون سنائی شه اقلیم سخن
رقم هستی اش از تخته خاک	خواست گردون که فرو شوید پاک
همچو سایه به زمین افکندش	بر سر بستر کین افکندش
داشت با خود سخنی آهسته	لب هنوزش ز سخن نابسته
به حدیش نظر هوش گشاد	همدمی بر دهش گوش نهاد
بیتکی بود که مضمون این داشت	آنچه از عالم دل تلقین داشت
لیک حالی ز همه برگشتم	که: بر اطوار سخن بگذشتم
بجز از حرف ندامت رقمی	بر دلم نیست ز هر بیش و کمی
سخن از معنی و معنی ز سخن	ز آنکه دورست - درین دیر کهن -
صید معنی نشود گام گشای	سخن آنجا که شود دام نمای
گفت و گویا نرسد دست نیاز	معنی آنجا که کشد دامن ناز
مرغ معنی نگشاید پر و بال	سخن آنجا که شود تنگ مجال
از عبارت نتوان ساخت کمند	معنی آنجا که نهد پای بلند
وای طبعی که سخن آیین است	پایه قدر سخن چون این است
دل تهی کن که فراموشی به!	لب فروبند که خاموشی به!

مناجات

ای رهائی ده هر بیهوشی!	مهر بر لب نه هر خاموشی!
به هوای تو سخن کوشی ما	به تمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف	لجه ای ژرف شود چشمه حرف
بعد توست اصل همه تنگی ها	قرب تو مایه یکرنگی ها
دل جامی که بود تنگ از تو	عندلیبی ست خوش آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده!	نکته اش از گل یکرنگی ده!
دوز از تار فنا دلق، او را!	پرهان از خود و از خلق، او را!
عیش از بی هنران سازنهان!	وز گمان هنرش باز رهان!
تا ز عیب و هنر خود آزاد	زید اندر کشف فضل تو شاد

خطاب به خوانندگان و عیجویان

ای ز گلزار سخن یافته بوی!	وز تماشای چمن تافته روی!
بلبل دل شده مشتاق چمن	نکته خوان گشته ز اوراق سمن
هر ورق کز سخن آنجاست رقم	نسخه صحت رنج است و آلم
دیده بر دفتر جمعیت نه!	الم تفرقه را صحت ده!
باش با دفتر اشعار جلیس!	اِنَّهُ خَيْرٌ جَلِیسٍ وَ اَنِیس
دفتر شعر بُود روضه روح	فاتح غنچه گل های فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی	گل دیگر شکفتد، گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود	نکته اش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض، خالی کن!	همت از صدق طلب، عالی کن!
از درون زنگ تعصب بزدای!	بر خرد راه تأمل بگشای!
مگذر قطره زنان همچو قلم!	همچو پرگار به جادار قدم!
زن به گردآوری معنی رای!	گرد هر نقطه و هر نکته برآی!
بحر هر چند که کان گهرست	صدف او ز گهر بنیشتست
اصل، معنی ست، منه! تا دانی!	در عبارت چو فتد نقصانی

ورنه بیهوده چو حاسد مخروش! زین قِبَل هرچه کنی معذوری بهر موزونی و ناموزونی خاطرت قافیه‌سان تنگ نشد دیده از خواب نبستی یک‌شب سرفکرت نکشیدی در جیب نشدی ز آتش دل حلقه چو موی و دو صد طعنه‌زنی هم نزنیم	عیب اگر هست، کرم‌ورز (و) پوش! چون تو از نظم معانی دوری هرگز از دل نچکاندی خونی مرغ تو قافیه‌آهنگ نشد پس زانو نشستنی یک‌شب تا کشی گوهری از مخزن غیب، تا دهد معنی باریکت روی، به که از کجروی‌ات دم نزنیم
--	--

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دام دل‌ها زدی از مسک، رقم نور چشم است سواد رقمت وز صفیر تو در آفاق نفیر خوی‌چکان قطره‌زنان می‌رانی حُلّه از طرّه حوران بهشت کرده از دولت جاوید طراز قبله حاجت حاجت‌جویی نظر لطف به عشاق فکن خال او مردمک چشم یقین در فسون‌خوانی هر مرده، فصیح دیده عشق به رویش نگران^۷ بیخود از زمزمه خلخالش شاهد روضه علّین را، بخش، توفیق قبول نظری!	دَامَتْ آثَارَک، ای طُرفه قلم! نقد عمرست نثار قدمت مرغ جان راست صریر تو صفیر مرکب گرم‌عنّان می‌رانی بافتی بر قد این حورسُرشت این چه حور است درین حُلّه ناز هردو مصراع ز وی ابرویی چشمش از کُحل بصیرت روشن طرّه‌اش پرده کش شاهد دین لب او مژده‌ده باد مسیح گوشش از حلقه اخلاص، گِیران خردگام‌زن از دنبالش یارب! این غیرت حورالعین را از دل و دیده هر دیده‌وری
--	--

(۷) متن : نازان .

از خط خوب، کن اش پاینده!	وز دم پاک، طرب زاینده!
لیک در جلوه گه عزّت و جاه	دارش از دست دو بی باک نگاه!
اوّل آن خامه زنِ سهونویس	به سر دوک قلم بیهده ریس
بر خط و شعر، وقوف از وی دور	چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای	فصل پیش نظرش وصل نمای
گه دو بیگانه به هم پیوسته	گه دو همخانه ز هم بگسسته
نقطه هایش نه به قانون حساب	خارج از دایره صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای	شده از زیور رخ پای آرای
ور به اعراب شده راه سپر	رسم خط گشته از او زیر و زیر
گه نوشته ست کم و گاه فزون	گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت	یا فزوده ششم انگشت به مشت
دوّم آنکس که کشد گزلك تیز	بهر اصلاح، نه از سهو ستیز
بتراشد ز ورق حرف صواب	زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کنند، خار به جا بنشانند	خار را خوبتر از گل داند

حُسن مقطع چو بود رسم کهن
قطع کردیم بر این نکته سخن

اورنگ پنجم
یوسف وزلیخا

آغاز سخن

الهی غنچه امید بگشای!	گلی از روضه جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم!	وزین گل عطرپرور کن دماغم!
درین محنت سرای بی مواسا	به نعمت های خویش ام کن شناسا!
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان!	زبانم را ستایش پیشه گردان!
ز تقویم خرد بهروزی ام بخش!	بر اقلیم سخن فیروزی ام بخش!
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج	ز گنج دل زبان را کن گهرسنج!
گشادی نافه طبع مرا ناف	معطر کن ز مشکم قاف تا قاف!
ز شعرم خامه را شکر زبان کن!	ز عطرم نامه را عنبرفشان کن!
سخن را خود سرانجامی نمانده ست	وز آن نامه بجز نامی نمانده ست
درین خمخانه شیرین فسانه	نمی یابم نوایی ز آن ترانه
حریفان باده ها خوردند و رفتند	ثهی خم ها رها کردند و رفتند
نبینم پخته این بزم، خامی	که باشد بر کف اش ز آن باده، جامی
بیا ساقی رها کن شرمساری!	ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری!

در حمد و ستایش

به نام آنکه نامش حرز جان هاست	شنایش جوهر تیغ زبان هاست
زبان در کام، کام از نام او یافت	نم از سرچشمه انعام او یافت
خرد را زو نموده دم به دم روی	هزاران نکته باریک چون موی
فلک را انجمن افروز از انجم	زمین را زیب انجم ده به مردم

اورنگ پنجم : یوسف وزلیخا / ۱۶۷

فراز چار دیوار عناصر قیام آموز سرو جویباری به پستی افکن هر خودپسندی به طاعت گیر پیران ریاکار رفیق روز در محنت گذاران کند خار و سمن را آبیاری که ذره ذره از وی نوریاب است اگر صدپی به پای وهم و ادراک، ز حکمش ذره ای بیرون نیایم	مرتّب ساز سقف چرخ دایر قَصَب باف عروسان بهاری بلندی بخش هر همت بلندی گناه آمرز رندان قدح خوار انیس خلوت شب زنده داران ز بحر لطف او ابر بهاری وجودش آن فروزان آفتاب است ز بام آسمان تا مرکز خاک فرود آسیم یا بالا شتایم
--	---

در اثبات واجب الوجود

کنی مانند طفلان خاک بازی؟ که بودت آشیان بیرون ازین کاخ چو دونان جغد این ویرانه گشتی؟ بپر تا کُنْگر ایوان افلاک! ردای نور بر عالم فشانان به مقصد راه فیروزی گرفته یکی در غرب کشتی غرق کرده یکی را، شب شده هنگامه افروز یکی سر رشته دولت گسسته کزین جنبش ندانند آرمیدن همه تن رو شده، رو در که دارند ولیکن نقشندی را نشایند به هریک روی «لِذَا رَبِّي» آری؟ نِوای «لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ» زن! رخ «وَجَّهْتُ وَجْهِيَ» بر یکی کن!	دلا تا کی درین کاخ مجازی تویی آن دست پرور مرغ گستاخ چرا ز آن آشیان بیگانه گشتی؟ بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک ببین در رقص ارزق طیلسانان همه دُور شباروزی گرفته یکی از غرب رو در شرق کرده شده گرم از یکی، هنگامه روز یکی حرف سعادت نقش بسته چنان گرم اند در منزل بریدن چه داند کس که چندین درچه کارند به هردم تازه نقشی می نمایند عنان تا کی به دست شک سپاری؟ خلیل آسا در ملک یقین زن! کم هر وهم، ترک هر شکی کن!
---	--

یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی!	یکی دان و یکی بین و یکی گوی!
بر اثبات وجود او گواهی ست	ز هر ذره بدو رویی و راهی ست
که باید نقش‌ها را نقشبندی	بود نقش دل هر هوشمندی
نیاید بی قلمزن یک الف راست	به لوحی گر هزاران حرف پیدا ست
بـرون از قالبِ نیکو سرشتی	درین ویرانه نتوان یافت خشتی
که آن را دست دانائی سرشته ست	به خشت از کلک انگشتان نوشته ست
ز حال خشت زن غافل نمائی	ز لوح خشت چون این حرف خوانی
به صانع چون نه‌ای مشغول خاطر؟	به عالم اینهمه مصنوع، ظاهر
قیاس کارگر از کار بردار!	چو دیدی کار، رو در کارگر دار!
سر و کار تو جز با کارگر نیست	دم آخر کز آن کس را گذر نیست
وز او جو ختم کارت بر سعادت!	بدو آر از همه روی ارادت!

در بیان فضیلت عشق

تن بی درد دل جز آب و گل نیست	دل فارغ ز درد عشق، دل نیست
که باشد عالمی خوش، عالم عشق	ز عالم روی آور در غم عشق!
دل بی عشق در عالم مبادا!	غم عشق از دل کس کم مبادا!
جهان پرفته از غوغای عشق است	فلک سرگشته از سودای عشق است
غمش بر سینه نه! تا شاد باشی	اسیر عشق شو! کآزاد باشی
ز ذکر او بلند آوازی یافت	ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
که او را در دو عالم نام بردی؟	اگر مجنون نه می زین جام خوردی،
ولی از عاشقی بیگانه رفتند	هزاران عاقل و فرزانه رفتند
نه در دست زمانه داستانی	نه نامی ماند از ایشان نی نشانی
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند	بسا مرغان خوش پیکر که هستند
حدیث بلبل و پروانه گویند	چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
همین عشقت دهد از خود رهایی	به گیتی گرچه صدکار، آزمایی
به راه عاشقی بودم سبک سیر	بحمدالله که تا بودم درین دیر

اورنگ پنجم: یوسف وزلیخا / ۱۶۹

چو دایه مشک من بی نافه دیده
 چو مادر بر لبم پستان نهاده ست
 اگرچه موی من اکنون چو شیرست
 به پیری و جوانی نیست چون عشق
 که: «جامی، چون شدی در عاشقی پیر،
 بنه در عشقبازی داستانی!
 بکش نقشی ز کلک نکته زایت!
 چو از عشق این نوا آمد به گوشم
 بجان گشتم گرو فرمانبری را
 بر آنم - گر خدا توفیق بخشد -
 کنم از سوز عشق آن نکته رانی
 درین فیروزه گنبد افکنم دود
 سخن را پایه بر جایی رسانم

به تیغ عاشقی نافم بریده
 ز خونخواری عشقم شیر داده ست
 هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست
 دمد بر من دمام این فسون عشق
 سبکرو حی کن و در عاشقی میر!
 که باشد ز تو در عالم نشانی
 که چون از جا روی مانده به جایست»
 به استقبال بیرون رفت هوشم
 نهادم رسم نو، سخرآوری را
 که نخلم میوه تحقیق بخشد
 که سوزد عقل، رخت نکته دانی
 کنم چشم کواکب گریه آلود
 که بنوازد به احسنت آسمانم

در فضایل سخن

سخن دیباچه دیوان عشق است
 خرد را کار و باری جز سخن نیست
 سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
 چو شد قاف قلم ز آن کاف موجود
 جهان باشان که در بالا و پستند
 گهی لب را نشاط خنده آرد
 ازو خندد لب اندوهمندان
 بدین می شغل گیری ساخت پیرم
 دهم از دل برون راز نهان را
 کهن شد دولت شیرین و خسرو
 سرآمد دولت لیلی و مجنون

سخن نوباوه بستان عشق است
 جهان را یادگاری جز سخن نیست
 قلم بر صحنه هستی رقم زد
 گشاد از چشمه اش فواره جود
 ز جوشش های این فواره هستند
 گه از دیده نم اندوه بارد
 وزو گریان شود لب های خندان
 به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
 بخندانم، بگریانم، جهان را
 به شیرینی نشانم خسرو نو
 کسی دیگر سرآمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا
خدا از قصه‌ها چون «احسن» اش خواند
چو باشد شاهد آن وحی مُنَزَّل
نگردد خاطر از ناراست خرسند
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
ز خوبان هرکه را ثانی ندانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی
بجز راه وفای عشق نسپرد
طمع دارم که گر ناگه شگرفی
به دورادور اگر بیند خطایی
به قدر وُسع در اصلاح کوشد

ز حسن یوسف و عشق زلیخا
به احسن وجه از آن خواهم سخن راند
نباشد کذب را امکان مَدخل
اگرچه گویی آن را راست مانند
جمالش از همه خوبان فروده
ز اوّل یوسف ثانی‌ش خوانند
به عشق از جمله بود افزون زلیخا
به شاهّی و امیری عشق ورزید
چو بازش تازه شد عهد جوانی،
بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد
بخواند زین «محبّت نامه» حرفی
نیارد بر سر من ماجرای
وگر اصلاح نتواند، بپوشد

آغاز داستان و تولّد یوسف

درین نوبت‌گه صورت پرستی
حقیقت را به هر دُوری ظهوری‌ست
اگر عالم به یک دستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور گم
زمستان از چمن بارار نبندد
چو «آدم» رخت ازین مهربگه بست
چو وی هم رفت کرد آغاز «ادریس»
چو شد تدریس ادریس آسمانی
به توفان فنا چون غرقه شد نوح
چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق
ازین هامون شد او راه عدم کوب

زند هرکس به نوبت کوس هستی
ز اسمی بر جهان افتاده نوری‌ست
بسا انوار، کان مستور ماندی
نگیرد رونقی بازار انجم
ز تأثیر بهاران گل نخندد
به جایش «شیث» در مهرباب بنشست
درین تلبیس‌خانه دریس تقدیس
به «نوح» افتاد دین را پاسبانی
شد این در بر «خلیل الله» مفتوح
موفق شد به آن انفاق، «اسحاق»
زد از کوه هدّی گلبانگ، «یعقوب»
اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۱۷۱

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
 اقامت را به کنعان محمل افکند
 شمار گوسفندش از بز و میش
 پسر بیرون ز «یوسف» یازده داشت
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
 دمید از بوستان دل نهالی
 ز گلزار خلیل الله گلی رُست
 برآمد اختری از برج اسحاق
 عَلم زد لاله‌ای از باغ یعقوب
 غزالی شد شمیم‌افزای کنعان
 ز جان تا بود بهره مادرش را
 چو دیدش در کنار خود دوساله
 گرامی درّی از بحر کریمی
 پدر چون دید حال گوهر خویش
 ز عمّه مرغ جانش پرورش یافت
 قدش آیین خوش رفتاری آورد
 دل عمّه به مهرش شد چنان بند
 به هر شب خفته چون جان در برش بود
 پدر هم آرزوی روی او داشت
 جز او کس در دل غمگین نمی‌یافت
 چنان می‌خواست کآن ماه دل‌افروز
 به خواهر گفت: «.....»
 ندارم طاق‌دوری ز یوسف
 به خلوتگاه راز من فرستش!
 ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
 ولیکن کرد با خود حیل‌ای ساز
 ۱۷۲ / گزیده هفت اورنگ

ز حدّ شام بر کنعان علم زد
 فتادش در فزایش مال و فرزند
 در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
 ولی یوسف درون جانش ره داشت
 به رخ شد ماه‌گردون را برادر
 نمود از آسمان جان، هلالی
 قباب نازک‌اندامی بر او چست
 ز روی او منّور چشم آفاق
 ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
 وز او رشک ختن صحرای کنعان
 ز شیر خویش شستی شگرش را
 دمید ایام، زهرش در نواله
 ز مادر ماند با اشک یتیمی
 صدف کردش کنار خواهر خویش
 به گلزار خوشی بال و پرش یافت
 لبش رسم شکرگفتاری آورد
 که نگستی از او یک لحظه پیوند
 به هر روز آفتاب منظرش بود
 ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
 به گه‌گه دیدنش تسکین نمی‌یافت
 به پیش چشم او باشد شب و روز

 خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف
 به مهرباب نیاز من فرستش!
 ز فرمانش به صورت سرنیچید
 که تاگیرد ز یعقوب‌اش به آن باز

به کف ز اسحاق بودش یک کمر بند
کمر بندی که هر دستش که بستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش
کمر بسته به یعقوب اش فرستاد
که: «گشته ست آن کمر بند از میان گم»
به زیر جامه جست و جوی کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود
که دزدی هر که گشتی پائی گیرش
دگر باره به تزویر، آن بهانه -
به رویش چشم روشن، شاد بنشست
بدو شد خاطر یعقوب خرّم
به پیش رو چو یوسف قبله ای یافت
به یوسف بود هر کاری که بودش
به یوسف بود روحش راحت اندوز
بلی هر جا کز آن سان مه بتابد
چه گویم کآن چه حسن و دلبری بود
مهی بود از سپهر آشنایی
نه مه، هیهات! روشن آفتابی
چه می گویم؟ چه جای آفتاب است!
مقدّس نوری از قید چه و چون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام
به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت،
زلیخایی که در رشک حورعین بود
ز خورشید رخس نادیده تابی

.....
ز دست اندازی آفات رستی
میان بندش نهانی ز آن کمر کرد
که آگاهی نشد قطعاً از آتش
وز آن پس در میان آوازه در داد
گرفتی هر کسی را، ز آن توهم
پس آنکه در دگر کس روی کردی
کمر را از میانش چُست بُگشاد
بر او حکم شریعت اینچنین بود
گرفتی صاحب کالا اسیرش
چو کرد آماده، بردش سوی خانه
پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
ز دیدارش نبستی دیده بر هم
ز فرزندان دیگر روی بر تافت
به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود چشمش دیده افروز
اگر خورشید باشد ره نیابد
که بیرون از حدّ حور و پری بود
ازو کُون و مکان پُرروشنایی
مه از وی بر فلک افتاده تابی
که رخشان چشمه اش اینجا سراب است
سر از جلباب چون آورده بیرون
پی روپوش کرده یوسف اش نام
وگر کردش به جان جا، جای آن داشت
به مغرب پرده عصمت نشین بود،
گرفتار خیالش شد به خوابی
اورنگ پنجم: یوسف وزلیخا / ۱۷۳

چو بر دوران، غم عشق آورد زور ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت زیبایی زلیخا

چنین گفت آن سخن‌دانِ سخن‌سنج	که در گنجینه بودش از سخن‌گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس	همی زد کوس شاهی، نام تیموس ^۱
همه اسباب شاهی حاصل او	نمانده آرزویی در دل او
ز فرقتش تاج را اقبال‌مندی	ز پایش تخت را پایه‌ی بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمر بند	ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام، زیبا دختری داشت	که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر، اختری از برج شاهی	فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش	کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش	شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوین لعلش استمداد جویم	ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده	ز بستان لطافت سرکشیده
ز جوی شهریاری آب خورده	ز سرو جویاری آب برده
به فرقتش موی، دام هوشمندان	ازو تا مشک، فرق، اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه	نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او، دونیمه نافه را دل	وز او در نافه کارِ مشک، مشکل
فروآویخته زلف سمن‌سای	فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رَسَن‌ساز	ز شمشاد سرافرازش رَسَن‌باز
فلک درس کمالش کرده تلقین	نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طَرَفِ لوح سیمینش نموده	دو نون سرنگون از مشکِ سوده
به زیر آن دونون، طُرفه دوصادش	نوشته کلک صنع اوستادش
ز حدّ نون او تا حلقه میم	الف‌واری کشیده بینی از سیم

(۱) متن: طیموس.

فزوده بر الف، صفر دهان را
 شده سین‌اش عیان از لعل خندان
 ز بُستان ارم رویش نمونه
 بر او هر جانب از خالی نشانی
 ز خدانش که میم بی‌زکات است
 به زیرش غبغب - ار دانا بَرَد راه -
 قرار دل بُود نایاب آنجا
 بیاض گردنش صافی‌تر از عاج
 بر و دوشش زده طعنه سمن را
 دو نار تازه بر رُسته ز یک شاخ
 ز بازو گنج سیمش در بغل بود
 پی‌تعویذ آن پاکیزه چون دُر
 پری‌رویان به جان کرده پسندش
 ز تاراج سران تاج و دیهیم
 کف‌اش راحت‌ده هر محنت‌اندیش
 به دست آورده ز انگشتان قلم‌ها
 دل از هر ناخشن بسته خیالی
 به پنج انگشت، مَه را برده پنجه
 میانش موی، بل کز موی نیمی
 نیارستی کمر از موی بستن
 ز دست‌افشار زرّین پس خُمش شو!
 نداده در حریم آن حَرَمگاه
 سخن رانم ز ساق او که چون است
 بنامیزد! بُود گلدسته نور
 صفای او نمود آیینۀ را رو
 از آن آیینۀ همزانوی او شد

یکی دَه کرده آشوب جهان را
 گشاده میم را عقده به دندان
 در او گل‌ها شکفته گونه گونه
 چو زنگی بچّگان در گل‌ستانی
 در او چاهی پر از آب حیات است
 بُود گرد آمده رُحی از آن چاه
 که هم چاه است و هم گرداب آنجا
 به گردن آورندش آهوان باج
 گل اندر جیب کرده پیرهن را
 کف امّیدشان تَبسوده گستاخ
 عیار سیم، پیش آن، دَغَل بود
 دل پاکان عالم از دُعا پُر
 رگ جان ساخته تعویذ بندش
 دو ساعد آستینش کرده پُرسیم
 نهاده مرهمی بَهر دل ریش
 زده از مهر بر دل‌ها رقم‌ها
 فزوده بر سر بدری، هلالی
 ز زور پنجه، مَه را کرده رنجه
 ز باریکی بر او از موی بیمی
 کز آن مو بودی‌اش بیم گسستن
 بیا وین سیم دست‌افشار بشنو!
 حصار عصمتش اندیشه را راه
 بنای حُسن را سیمین ستون است
 ولی از چشم هر بی‌نور، مستور
 درآمد از ادب پیشش به زانو
 که فیض‌نوریاب از روی او شد
 اورنگ پنجم: یوسف وزلیخا / ۱۷۵

به وی هر کس که هم‌زانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
 ندانم از زر و زیور چه گویم
 پر از گوهر به تارک افسری داشت
 دُر و لعل‌اش که بود آویزه گوش
 اگر بگستی‌اش گوهر ز گردن
 مرصع موی‌بندش در قفا بود
 نیارم بیش ازین از زر خبر داد
 گهی از عشوه در مسندنشینی
 گهی در جلوۀ ایوان خرامی
 به هر روز نُوی کافکنده پرتو
 ندادی دست جز پیراهنش را
 سہی سروان هواداری‌ش کردی
 ز همزادان هزاران حورزاده
 نه هرگز بر دلش باری نشسته
 نبوده عاشق و معشوق کس را
 به شب چون نرگس سیراب خفتی
 بدین‌سان خرّم و دلشاد بودی
 که‌ش از ایّام برگردن چه آید

رخ دولت در آن آیینہ بیند
 چو او در لطف کس صاحب‌قدم نیست
 که خواهد بود قاصر هرچه گویم
 که در هر یک خراج کشوری داشت
 همی برد از دل و جان لطف آن، هوش
 شدی گنج جواهر جیب و دامن
 هزاران عقد گوهر را بها بود
 که شد خلخال و اندر پایش افتاد
 به زیبا دیبۀ رومی و چینی
 ز زرکش حُلّۀ مصری و شامی
 نبوده بر تنش جز خلعتی نو
 که در آغوش خود دیدی تنش را
 پری‌رویان پرستاری‌ش کردی
 به خدمت روز و شب پیشش ستاده
 نه یک‌بارش به پا خاری شکسته
 نداده ره به خاطر این هوس را
 سحر چون غنچه خندان شکفتی
 وز آن غم خاطرش آزاد بودی
 وز این شب‌های آستن چه زاید

در خواب دیدن زلیخا، یوسف را

شب‌ی خوش همچو صبح زندگانی
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
 درین بستان‌سرای پر نظاره
 سگان را طوق گشته حلقۀ دم
 ستاده از دُهل‌کوبی دهل‌کوب

نشاط‌افزا چو ایّام جوانی
 حوادث پای در دامن کشیده
 نمانده باز جز چشم ستاره
 در آن حلقه ره فریادشان گم
 هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده مودن از گلبانگ یاخی
 زلیخا آن به لب‌ها شکر ناب
 سرش سوده به بالین جعد سنبل
 ز بالین سنبش در هم شکسته
 به خوابش چشم صورت‌بین غنوده
 در آمد ناگه‌اش از در جوانی
 همایون‌پیکری از عالم نور
 کشیده‌قامتی چون تازه‌شمشاد
 زلیخا چون به‌رویش دیده بگشاد
 جمالی دید از حدّ بشر دور
 ز حسن صورت و لطف شمایل
 ز رویش آتشی در سینه افروخت
 بنامیزد! چه زیبا صورتی بود
 از آن معنی اگر آگاه بودی،
 ولی چون بود در صورت گرفتار
 همه دربند پنداریم مانده

فراش غفلت شب‌مردگان طی
 شده بر نرگش شیرین، شکرخواب
 تنش داده به بستر خرمن گل
 به گل تار حریرش نقش بسته
 ولی چشم دگر از دل گشوده
 چه می‌گویم جوانی نی، که جانی
 به باغ خلد کرده غارت حور
 به آزادی، غلام‌اش سرو آزاد
 به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
 ندیده از پری، نشنیده از حور
 اسیرش شد به یک‌دل نی، به صددل
 وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
 که صورت کاست و آندر معنی افزود
 یکی از واصلان راه بودی
 نشد در اول از معنی خبردار
 به صورت‌ها گرفتاریم مانده

بیدار شدن زلیخا از خواب و نهفتن اندوه خود از پرستاران

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
 سمن از آب شب‌نم روی خود شست
 زلیخا همچنان در خواب نوشین
 نبود آن خواب خوش، بیهوشی‌ای بود
 کنیزان روی بر پایش نهادند
 نقاب از لاله سیراب بگشاد
 گریبان، مطلع خورشید و مه کرد
 ندید از گلرخ دوشین نشانی

خروس صبحگاه آواز برداشت
 بنفشه جعد عنبربوی خود شست
 دلش را روی در مهراب دوشین
 ز سودای شب‌اش مدهوشی‌ای بود
 پرستاران به دستش بوسه دادند
 خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
 ز مطلع سرزده، هرسو نگه کرد
 چو غنچه شد فرو در خود زمانی
 اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۱۷۷

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش
فرومی خورد چون غنچه به دل خون
دهانش با رفیقان در شکرخند
زبانش با حریفان در فسانه
نظر بر صورت اغیار می داشت
دلی کز عشق در دام نهنگ است
برون از یار خود کامی ندارد
اگر گوید سخن، با یار گوید
هزاران بار جانش بر لب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان
چو شب شد روی در دیوار غم کرد
ز ناله نغمه جانکاه برداشت
که: «ای پاکیزه گوهر! از چه کانی؟
دلم بردی و نام خود نگفتی
نمی دانم که نامت از که پرسم
اگر شاهی، تو را آخر چه نام است؟
مبادا هیچ کس چون من گرفتار!
کنون دارم من در خواب مانده
گلی بودم ز گلزار جوانی
به یک عشوه مرا بر باد دادی
همه شب تا سحرگاه کارش این بود
چو شب بگذشت، دفع هر گمان را
به بالین رونق از گلبرگ تر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی

گریبان همچو گل بر تن زند چاک
به دامن صوری پائی بست اش
نمی داد از درون یک شیشه بیرون
دلش چون نیشکر در صد گره، بند
به دل از داغ عشق اش صد زبانه
ولی پیوسته دل با یار می داشت
ز جست و جوی کام اش، پای لنگ است
درونش با کس آرامی ندارد
وگر جوید مراد، از یار جوید
که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد رازدار عشقبازان
به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
به زیر و بم فغان و آه برداشت
که از تو دارم این گوهر فشانی
نشانی از مقام خود نگفتی
کجا آیم مقامت از که پرسم
وگر ماهی، تو را منزل کدام است؟
که نه دل دارم اندر بر نه دلدار
دلی از آتش در تاب مانده
تر و تازه چو آب زندگانی
هزارم خار در بستر نهادی
شکایت با خیال یارش این بود
بشت از گریه چشم خون فشان را
به بستر جان ز سرو سیمبر داد
سرمویی ازین آیین نگشتی

پرسیدن دایه از حال زلیخا

خوش است از بخردان این نکته گفتن
اگر بر مشک گردد پرده صدتوی
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت
ولی سرمی‌زد آن هر دم ز جایی
گاهی از گریه چشمش آب می‌ریخت
به هر قطره که از مژگان گشادی
گاهی از آتش دل آه می‌کرد
بدانستی همه کز هیچ باغی
کنیزان این نشانی‌ها چو دیدند
ولی روشن نشدگان را سبب چیست
همی‌ست از گمان هر کس خیالی
ولی سرّ دلش ظاهر نمی‌شد
از آن جمله، فسونگردایه‌ای داشت
به راه عاشقی کار آزموده
به هم وصلتِ دِه معشوق و عاشق
شب‌ی آمد زمین بوسید پیشش
بگفت: «ای غنچهٔ بستان شاهی!
دلت خرم لبّت پر خنده بادا!
چنین آشفته و درهم چرایی؟
یقین دانم که زد ماهی تو را راه
اگر بر آسمان باشد فرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنان‌اش
وگر باشد پری در کوه و بیشه
به تسخیرش عزیمت‌ها بخوانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد

که: مشک و عشق را نتوان نهفتن!
کند غمّازی از صد پرده‌اش بوی
به سینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
همی‌کرد از درون نشو و نمایی
به جای آب خون ناب می‌ریخت
نهانی‌راز او بر رو فتادی
به گردون دود آهش راه می‌کرد
نروید لاله‌ای خالی ز داغی
خط آشفته‌گی بر وی کشیدند
قضا جنان آن حال عجب کیست
همی‌کردند با هم قیل و قالی
سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد
که از افسونگری سرمایه‌ای داشت
گاهی عاشق گاهی معشوق بوده
موافق سازِ یار ناموافق
به یاد آورد خدمت‌های خویش‌اش
به خاری از تو گلرویان مَباهی!
ز فرّت بخت ما فرخنده بادا!
چنین با درد و غم همدم چرایی؟
بگو روشن مرا، تا کیست آن ماه!
ز نور قدسیان ذاتش سرشته
که آرم بر زمین از آسمان‌اش
عزایم خوانی‌ام کارست و پیشه
کنم در شیشه و پشت نشانم
بزودی سازم از وی خاطرت شاد»

زلیخا چون بدید آن مهربانی
 ندید از راست گفتن هیچ چاره
 که: «گنج مقصدم بس ناپدیدست
 چه گویم با تو از مرغی نشانه
 ز عنقا هست نامی پیش مردم
 چه شیرین است عیش تلخکامی
 ز دوری گرچه باشد تلخ، کامش
 زبان بگشاد آنگه پیش دایه
 به خواب خویشان بیداری اش داد
 چو دایه حرفی از تومار^۲ او خواند
 بلی این حرف، نقش هر خیال است
 نیارست از دلش چون بند بگشاد
 نخستین گفت کاینها کار دیوست
 به مردم صورت زیبا نمایند
 زلیخا گفت: «دیوی را چه یارا
 تنی کز شور و شر باشد سرشته
 دگر گفتا که: «این خوابی ست ناراست
 دگر گفتا که: «هستی دانش اندیش
 بگفتا: «کار اگر بودی به دستم،
 مرا تدبیر کار از دست رفته ست
 مرا نقشی نشسته در دل تنگ
 چو دایه دیدش اندر عشق، محکم
 نهانی رفت و حالش با پدر گفت
 ولی چون بود عاجز دست تدبیر

فسون پردازی و افسانه خوانی،
 گرفت از گریه مه را در ستاره
 در آن گنج، ناپیدا کلیدست
 که با عنقا بود هم آشیانه
 ز مرغ من بُود آن نام هم گم
 که می داند ز کام خویش نامی
 کند - باری - زبان شیرین ز نامش»
 ز همرازی بلندش ساخت پایه
 به بیهوشی خود هشیاری اش داد
 ز چاره سازی اش حیران فروماند
 که: نادانسته را جستن محال است!
 به اصلاح اش زبان پند بگشاد
 همیشه کار دیوان مکر و ریوست
 که تا بروی در سودا گشایند
 که بنماید چنان شکل دلارا؟
 معاذاللّه کز او زاید فرشته»
 که کج با کج گراید، راست با راست»
 برون کن این محال از خاطر خویش!»
 کی این بار گران دادی شکست ام؟
 عنان اختیار از دست رفته ست
 که بس محکمت ترست از نقش در سنگ»
 فرو بست از نصیحت گویی اش دم
 پدر ز آن قصّه مشکل برآشف
 حواله کرد کارش را به تقدیر

(۲) متن: طومار.

خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار دوم

خوش آن دل کاندَر او منزل کند عشق
در او رخشنده برقی بر فروزد
زلیخا همچو مه می کاست سالی
هلال آسا شبی پشت خمیده
همی گفت: «ای فلک! با من چه کردی؟
به دست سرکشی دادی عنانم
به بیداری نگردد همنشینم
همی گفت این سخن تا پاسی از شب
ز ناگه زین خیالش خواب پُر بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر
همان صورت کز اوّل زد بر او راه،
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام!
به آن صانع که از نور آفریدت
که بر جان من بیدل ببخشای!
بگو با این جمال و دلستانی
بگفتا: «از نژاد آدم ام من
کنی دعوی که: هستم بر تو عاشق!
حق مهر و وفای من نگه دار!
مرا هم دل به دام توست در بند
زلیخا چون بدید آن مهربانی
سری مست از خیال خواب برخاست
به دل اندوه او انبوه تر شد
زمام عقل بیرون رفت اش از دست
همی زد همچو غنچه جیب جان، چاک

ز کار عالم اش غافل کند عشق
که صبر و هوش را خرمن بسوزد
پس از سالی که شد بدرش هلالی،
نشسته در شفق از خون دیده
رسانندی آفتابم را به زردی
کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نیاید هم که در خوابش بینم»
رسیده جانش از اندوه بر لب
نبود آن خواب، بل بیهوشی ای بود
در آمد آرزوی جانش از در
در آمد با رخی روشن تر از ماه
زجا برجست و سردر پایش انداخت
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام،
ز هر آلاشی دور آفریدت،
به پاسخ لعل شگربار بگشای!
که ای تو، وز کدامین خاندانی؟
ز جنس آب و خاک عالم ام من
اگر هستی درین گفتار صادق،
به بی جفتی رضای من نگه دار!
ز داغ عشق تو هستم نشان مند»
ز لعل او شنید آن نکته دانی
جگر پُرسوز و دل پُر تاب برخاست
به گردون دودش از اندوه بر شد
ز بند پند و قید مصلحت رست
چو لاله خون دل می ریخت بر خاک

گهی از مهرِ رویش روی می‌کند
 پدر ز آن واقعه چون گشت آگاه،
 به تدبیرش به هر راهی دویدند
 بفرمودند بیجان ماری از زر
 به سیمین ساقش آن مار گهرسنج
 چو زرین مار زیر دامنش خفت
 «مرا پای دل اندر عشق بندست
 سبک‌دستی چرخ عمر فرسای
 به این بندگران پابستن‌ام چیست؟
 به پای دلبری زنجیر باید
 اگر یاری دهد بخت بلندم
 بینم روی او چندان که خواهم
 گهی در گریه‌گه در خنده می‌شد
 همی‌شد هر دم از حالی به حالی

گهی بر یاد زلفش موی می‌کند
 دواجو شد ز دانیان درگاه
 به از زنجیر تدبیری ندیدند
 که باشد مهره‌دار از لعل و گوهر
 درآمد حلقه‌زن چون مار برگنج
 ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت:
 همان بندم ازین عالم پسندست
 بدین بندم چرا سازد گران، پای؟
 بدین تیغ جفا دل‌خستن‌ام چیست؟
 که در یک لحظه هوش از من رُ باید
 بدین زنجیر زر پایش ببندم
 بدو روشن شود روز سیاهم»
 گهی می‌مُرد و گاهی زنده می‌شد
 بدین سان بود حالش تا به سالی

به خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار سوم

زلیخا یک‌شبِ نپِ صبر و نپِ هوش
 کشید از مقنعه موی مُعنبر
 به سجده پشت سرو ناز خم کرد
 شد از غمگین دل خود غصه‌پرداز
 که: «ای تاراج تو هوش و قرارم!
 مبادا کس به خون‌آغشته چون من!
 دل مادر ز بدپیوندی‌ام تنگ
 زدی آتش به جان، چون من خسی را
 به آن مقصود جان و دل خطابش -
 چو چشمش مست گشت از ساغر خواب

به غم همراز و با محنت هم‌آغوش
 فشاند از آتش دل، خاک بر سر
 زمین را رشک گلزار ارم کرد
 به یار خویش کرد این قصه آغاز
 پریشان کرده‌ای تو روزگارم
 میان خلق رسواگشته چون من!
 پدر را آید از فرزندِ ام ننگ
 نسوزد کس بدین سان بی‌کسی را»
 بدین سان بود، تا بربود خواب‌اش
 به خوابش آمد آن غارتگر خواب

به شکلی خوب‌تر از هرچه گویم
 به زاری دست در دامانش آویخت
 که: «ای در محنت عشقت رمیده -
 به پاکی کاینچنین پاک آفریدت
 که اندوه مرا کوتاهی‌ای ده!
 بگفتا: «گر بدین کارت تمام است،
 به مصر از خاصگان شاه مصرم
 زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
 رسیدش باز از آن گفتار چون نوش
 از آن خوابی که دید از بخت بیدار
 کنیزان را ز هر سو داد آواز
 پدر را مژده دولت رسانید
 که آمد عقل و دانش سوی من باز
 بیا بردار بسند زر ز سیمام
 پدر را چون رسید این مژده در گوش
 به رسم عاشق اول ترک خود کرد
 دهان بگشاد آن مار دوسر را
 پرستاران به پایش سر نهادند
 پری رویان ز هر جا جمع گشتند
 به همزادان چو در مجلس نشستی
 سر درج حکایت باز کردی
 حدیث مصریان کردی سرانجام
 چو این نامش گرفت بر زبان جای
 ز ابر دیده سیل خون فشاندی
 به روز و شب همه این بود کارش

ندانم بعد از آن دیگر چه گویم
 به پایش از مژه خون جگر ریخت
 قرارم از دل و خوابم ز دیده!
 ز خوبان دوعالم برگزیدت
 ز نام و شهر خویش آگاهی‌ای ده!
 عزیز مصرم و مصرم مقام است
 عزیزی داد عزّ و جاه مصرم
 تو گویی مژده صدساله جان یافت
 به تن زور و به جان صبر و به دل هوش
 اگرچه خفت مجنون، خاست بیدار
 که: «ای با من درین اندوه دمساز!
 دلش را ز آتش محنت رهناید
 روان شد آب رفته‌ی جوی من باز
 که نبود از جنون من بعد، بیمام
 به استقبال آن رفت از سرش هوش
 وز آن پس ره سوی آن سروقد کرد
 رهناند از بسند زر آن سیمبر را
 به زیر پاش تخت زر نهادند
 همه پروانه آن شمع گشتند
 چو طوطی لعل او شکر شکستی
 ز هر شهری سخن آغاز کردی
 که تا بردی عزیز مصر را نام
 درافتادی به سان سایه از پای
 نوای ناله برگردون رساندی
 سخن از یار راندی وز دیارش

آمدن رسولان شاهان چندین کشور به خواستگاری زلیخا

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش
به هرجا قصه حسنش رسیدی
سران مُلک را سودای او بود
به هروقت آمدی از شهریاری
درین فرصت که از قید جنون رست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم
فزون از ده تن از ره در رسیدند
یکی منشور مُلک و مال در مُشت
زلیخا را ازین معنی خبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست؟
به سوی مصریان ام می کشد دل
درین اندیشه بود او، که ش پدر خواند
بگفت: «ای نور چشم و شادی دل!
به دارالملک گیتی، شهریاران
به دل داغ تمنّای تو دارند
به سوی ما به امید قبولی
بگویم داستان هر رسولات
پدر می گفت و او خاموش می بود
ز شاهان قصه ها پی در پی آورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش
ز دیدار پدر نومید برخاست
به نوک دیده مروارید می سفت
«مرا ای کاشکی مادر نمی زاد!
کی ام من، وز وجود من چه خیزد؟
به صد افغان و درد آن روز تا شب

جهان پر بود از صیت جمالش
شدی مفتون او هر کس شنیدی
به بزم خسروان غوغای او بود
به امید وصالش خواستگاری
به تخت دلبری هشیار بنشست
چو شاه مُلک شام و کشور روم،
به درگاه جمالش آرمیدند
یکی مُهر سلیمانی در انگشت
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که عشق مصریان ام پُشت شکست
ز مصر ار قاصدی بُود چه حاصل؟
پدروارش به پیش خویش پُشانند
ز بسند غم، خط آزادی دل!
به تخت شهریاری، تاجداران
به سینه تخم سودای تو کارند
رسیده ست اینک از هر یک رسولی
ببینم تا که می افتد قبولات
به بوی آشنائی گوش می بود
ولی از مصریان دم بر نیاورد
نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
ز دل خونابه می بارید و می گفت:
وگر می زاد کس شیرم نمی داد!
وز این بود و نبود من چه خیزد؟
درونی غنچه وار، از خون لبالب

سرشک از دیده غمناک می ریخت	به دست غصّه بر سر خاک می ریخت
پدر چون دید شوق و بیقراریش	ز سودای عزیزمصر زاریش
رسولان را به خلعت های شاهی	اجازت داد، پُر، از عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند	زبانم با عزیزمصر در بند
بُود روشن بر دانش پرستان	که باشد دست، دست پیش دستان
رسولان ز آن تمنا درگذشتند	ز پیشش - باد در کف - بازگشتند

رفتن رسول از سوی پدر زلیخا به جانب عزیزمصر

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ	ز نومییدی فروزش داغ بر داغ
بُود هر روز را رو در سفیدی	بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید	علاج خسته جانیش اندر آن دید،
که دانایی به راه مصر پوید	علاجش از عزیزمصر جوید
بَرَد از وی پیامی چند با او	زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد	به دانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفه ها صدگونه چیزش	به رفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دُور زمانه -	تو را بوسیده خاک آستانه!
به هر روز از نوازش های گردون	عزیزی بر عزیزی بادت افزون!
مرا در برج عصمت آفتابی ست	که مه را در جگر افکنده تابی ست
ز اوج ماه برتر پایۀ او	ندیده دیده خور سایۀ او
کند پوشیده رخ مه را نظاره	که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آینه کسی کم دیده رویش	بجز شانه کسی نَبسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر	که گاهی افکند در پای او سر
جمال او ز گل دامن کشیده	که پیراهن به بدنای دریده
نپوید در فروغ مهر یا ماه	که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جوی اش نیفتد	که چشم عکس بر رویش نیفتد
سرافرازان ز حدّ روم تا شام	همه از شوق او خون دل آشام

اورنگ پنجم : یوسف و زلیخا / ۱۸۵

هوای مصر در سر دارد و بس کلاه فخر بر اوج فلک سود که در دل تخم این اندیشه پاشم؟ سزد گر بگذرانم سر ز افلاک» به سجده سر نهاد و خاک بوسید ز تو کشت کرم در تازه خیزی! خوش آنکس کو قبول خاطرت جست! به زودی پیش تو خواهد فرستاد»	ولی وی در نیارد سر به هرکس عزیز مصر چون این قصه بشنود تواضع کرد و گفتا: «من که باشم - ولی چون شه مرا برداشت از خاک چو دانا قصد این اندیشه بشنید که: «ای مصر از تو دیده صد عزیزی! مراد وی قبول خاطر توست چو آن میوه خورای خوانت افتاد
---	--

فرستادن پدر، زلیخا را به مصر

که از جان زلیخا بگسلد بند، تُهی از خویش و، پُر کرد از عزیزش همای دولتش آمد به پرواز خیالی آمد و آن بند بگشاد به گیتی در، ز خوابی یا خیالی ست به ترتیب جهاز او عنان تافت هزاران لعبت رومی و روسی کشیده قوس مشکین گوش تا گوش گره از کاکل مشکین گشاده چنان کز زیر لاله شاخ سنبل به موی آویخته صد دل ز هر سوی به گاه پویه تُند و وقت زین رام ز آب روی سبزه، نرم روتر برون جستی ز میدان زمانه چو آبی مرغ، در دریا شناور گره بر خیزران افکنده در دُم	چو از مصر آمد آن مرد خردمند خبرهای خوش آورد از عزیزش گل بختش شکفتن کرد آغاز ز خوابی بندها بر کارش افتاد بلی هر جا نشاطی یا ملالی ست زلیخا را پدر چون شادمان یافت مهتا ساخت بهر آن عروسی نهاده عقد گوهر بر بنا گوش کلاه لعل بر سر کج نهاده ز اطراف کُله هر تار کاکل کمرهای مرصع بسته بر موی هزار اسب نکوشکل خوش اندام ز گوی پیش چوگان، تیز دوتر اگر سایه فکندی تازیانه چو وحشی گور، در صحرا تک آور شکن در سنگ خارا کرده از سُم
--	---

بریده کوه را آسان چو هامون
 هزار اُشتر همه صاحب شکوهان
 ز انواع نفایس صد شتروار^۳
 دو صد مفرش ز دیبای گرامی
 دو صد دُرَج از گهرهای درخشان
 دو صد طبله پر از مشک تтары
 به هر جا ساربان منزل نشین شد
 مرتب ساخت از بهر زلیخا
 مرصع سقف او چون چتر جمشید
 برون او، درون او، همه پُر
 فروخته در او زربفت دیا
 زلیخا را در آن حجله نشاندند
 به پشت بادپایان آن عماری
 هزاران سرو و شمشاد و صنوبر
 بدین دستور منزل می بریدند
 زلیخا با دلی از بخت خشنود
 شب غم را سحر خواهد دمیدن
 از آن غافل که آن شب بس سیاه است
 به روز روشن و شبهای تاریک
 فرستادند از آنجا قاصدی پیش
 به سوی مصر جوید پیشتر راه
 که: آمد بر سر اینک دولت تیز
 عزیزمصر چون آن مژده بشنید
 منادی کرد تا از کشور مصر

ز فرمان عنان کم رفته بیرون
 سراسر پشته پشت و کوه کوهان
 خراج کشوری بر هر شتر بار
 چه مصری و چه رومی و چه شامی
 ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان
 ز بان و عنبر و عود قماری
 همه روی زمین صحرای چین شد
 یکی دلکش عماری حجله آسا
 زرافشان قُبَاش چون گوی خورشید
 ز مسمار زر و آویزه دُر
 به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
 به صد نازش به سوی مصر راندند
 روان شد چون گل از باد بهاری
 سمن بوی و سمن روی و سمن بر
 به سوی مصر محمل می کشیدند
 که راه مصر طی خواهد شدن زود
 غم هجران به سر خواهد رسیدن
 از آن تا صبح، چندین ساله راه است
 همی راندند تا شد مصر نزدیک
 که راند پیش از ایشان محمل خویش
 عزیزمصر را گرداند آگاه
 گر استقبال خواهی کرد، برخیز!
 جهان را بر مراد خویشان دید
 برون آیند یکسر لشکر مصر

(۳) متن : شتردار.

ز اسباب تجمل هرچه دارند
 برون آمد سپاهی پای تا فرق
 غلامان و کنیزان صدهزاران
 غلامانی به طوق و تاج زرین
 کنیزانی همه هر هفت کرده
 شکرلب مطربان نکته پرداز
 مغنی چنگ عشرت ساز کرده
 به مالش داده گوش عود را تاب
 نوای نی نوید وصل داده
 رباب از تاب غم جان را امان ده
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند
 عزیزمصر چون آن بارگه دید
 فرود آمد ز رخس خسروانه
 مقیمان حرم پیشش دویدند
 تفحص کرد از ایشان حال آن ماه
 به فردا عزم ره را نامزد کرد

همه در معرض عرض اندر آرند
 شده در زیور و زرّ و گهر غرق
 همه گل چهرگان و مه عذاران
 چو رسته نخل زر از خانه زین
 به هودج در پس زربفت پرده
 به رسم تهنیت خوش کرده آواز
 نوای خرّمنی آغاز کرده
 طرب را ساخته او تارش اسباب
 به جان از وی امید وصل زاده
 برآورده کمانچه نعره زه
 به ره داد نشاط و عیش دادند
 چو صبح از پرتو خورشید خندید
 به سوی بارگه شد خوش روانه
 به اقبال زمین بوسش رسیدند
 ز آسیب هوا و محنت راه
 وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیزمصر را از شکاف خیمه

عزیزمصر چون افگند سایه
 عنان پربودش از کف شوق دیدار
 علاجی کن! که یک دیدار بینم
 نباشد شوق دل هرگز از آن بیش
 زلیخا را چو دایه مضطرب دید
 شکافی زد به صد افسون و نیرنگ
 زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی
 که واویلا، عجب کاریم افتاد!

در آن خیمه زلیخا بود و دایه
 به دایه گفت کای دیرینه غمخوار
 کزین پس صبر را دشوار بینم
 که همسایه بود یار و فاکیش
 به تدبیرش به گرد خیمه گردید
 در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
 برآورد از دل غمدیده آهی
 به سر نابهره دیداریم افتاد!

نه آنست این که من در خواب دیدم
 نه آنست این که عقل و هوش من بُرد
 نه آنست این که گفت از خویش رازم
 دریغا! بختِ سُستام سختی آورد
 برای گنج بردم رنج بسیار
 چو من در جمله عالم بیدلی نیست
 خدا را، ای فلک، بر من ببخشای!
 به رسوایی مَدَر پیراهنم را!
 به مقصود دل خود بسته‌ام عهد
 مسوز از غم من بی‌دست و پا را!
 همی‌نالد از جان و دل چاک
 در آمد مرغِ بخشایش به پرواز
 که ای بیچاره، روی از خاک بردار!
 عزیز مصر مقصود دل‌ات نیست
 ازو خواهی جمال دوست دیدن
 مباد از صحبت وی هیچ بیم‌ات!
 کلیدش را بُود دندان‌ه از موم!
 زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
 زبان از ناله و لب از فغان بست
 ز خون خوردن دمی بی‌غم نمی‌زد
 به ره می‌بود چشم انتظارش

به جست و جوش این محنت کشیدم
 عنان دل به بیهوشی‌م بسپرد
 ز بیهوشی به هوش آورد بازم
 طلوع اخترم بدبختی آورد
 فتاد آخر مرا با ازدها کار
 میان بیدلان، بی‌حاصلی نیست
 به روی من دری از مهر بگشای!
 به دست کس می‌الا دامنم را!
 که دارم پاس گنج خود به صد جهد
 مده بر گنج من دست، ازدها را!
 همی‌مالید روی از درد بر خاک
 سروش غیب دادش ناگه آواز
 کزین مشکل تو را آسان شود کار
 ولی مقصود او بی‌حاصلات نیست
 وز او خواهی به مقصودت رسیدن
 کزو ماند سلامت قفل سیمت
 بُود کار کلید موم معلوم!
 به شکرانه سر خود بر زمین سود
 چو غنچه خوردن خون را میان بست
 ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد
 که کی این عقده بگشاید ز کارش

به مصر درآمدن زلیخا و نثار افشاندن مصریان بروی

عزیز آمد به فرّ شهر یاری
 سپه را از پس و پیش و چپ و راست
 ز چتر زر به فرق نیک‌بختان

نشانند از خیمه مه را در عماری
 به آیینی که می‌بایست، آراست
 بپا شد سایه در زرّین‌درختان
 اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۱۸۹

طرب سازان نواها ساز کردند
 کنیزان زلیخا خرّم و خوش
 عزیز و اهل او هم شادمانه
 زلیخا تلخ عمر اندر عماری
 که ای گردون مرا زین سان چه داری؟
 نخست از من به خوابی دل ربودی
 گه از دیوانگی بندم نهادی
 چه دانستم که وقت چاره سازی
 مرا بس بود داغ بی نصیبی
 مننه در ره دگر دام فریبام!
 دهی وعده کزین پس کام یابی
 بدین وعده بغایت شادمانم
 برآمد بانگ رهدانان بتعجیل
 هزاران تن سواره یا پیاده
 ز بس کفها زروگوهر فشان شد
 نمی آمد ز گوهر ریز مردم
 همه صفها کشیده میل در میل
 بدین آرایش شاهانه رفتند
 سرایی، بلکه در دنیا بهشتی
 به پای تخت زر مهدش رساندند
 ولی جاناش ز داغ دل نرسته
 مرصع تاج بر فرقش نهادند
 ولیکن بود از آن تاج گران سنگ
 فشاندنش به تارک گوهر انبوه
 در آن میدان که را باشد سرتاج

شتر بانان حُدی آغاز کردند
 که رست از دیو هجران آن پریوش
 که شد زین سان بتی بانوی خانه
 رسانده بر فلک فریاد و زاری
 چنین بی صبر و بی سامان چه داری؟
 به بیداری هزارم غم فزودی
 گه از فرزوانگی بندم گشادی
 ز خان و مان مرا آواره سازی
 فزون کردی بر آن درد غریبی
 میفکن سنگ در جام شکیبام!
 وز آن آرام جان آرام یابی
 ولی گر بخت این باشد، چه دانم!
 که اینک شهر مصر و ساحل نیل
 خروشان بر لب نیل ایستاده
 عماری در زر و گوهر نهان شد
 در آن ره مرکبان را بر زمین سُم
 نثار افشان گذشتند از لب نیل
 به دولت سوی دولت خانه رفتند
 ز فرشش ماه، خشتی مهر، خشتی
 گهروارش به تخت زر نشانند
 از آن زر بود در آتش نشسته
 میان تخت و تاج اش جلوه دادند
 به زیر کوه از بارِ دل تنگ
 ولی بود آن بر او باران اندوه
 که صد سر می رود آنجا به تاراج؟

عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف

چو دل با دلبری آرام گیرد
زلیخا را در آن فرخنده منزل
غلامی بود پیش رو، عزیزش
پرستاران گل‌بوی گل‌اندام
کنیزان دل‌آشوب دل‌آرای
سیه‌فامانی از عنبر سرشته
مقیمان حریم پاکبازی
زلیخا با همه در صُفّه بار
بساط خرّمی افکنده بودی
به ظاهر با همه گفت و شنو داشت
به صورت بود با مردم نشسته
ز وقت صبح تا شام کارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی،
خیال دوست را در خلوت راز
به زانوی ادب بنشستی‌اش پیش
ز ناله چنگی محنت ساز کردی
بدو گفتی که: «ای مقصود جانم!
عزیز مصر گفتی خویش را نام
به مصر امروز مهجور و غریب‌ام
به نومیدی کشید از عشق کارم
بدان امّیدم اکنون زنده مانده
به نوری کز جمالت بر دلم تافت
ز شوق گرچه خونبارست چشمم
تویی از هر دو عالم آرزویم
سحر کردی بدین گفتار شب را

ز وصل دیگری کی کام گیرد؟
همه اسباب حشمت بود حاصل
نبود از مال و زر کم، هیچ چیزش
پرستاری‌ش را بی‌صبر و آرام
پی خدمتگری ننشسته از پای
ز شهوت پاک‌دامن، چون فرشته
امینان حرم در کارسازی
- که یکسان باشد آنجا یار و اغیار -
درون پر خون و لب پر خنده بودی
ولی دل جای دیگر در گرو داشت
به معنی از همه خاطر گسته
میان دوستان کردارش این بود
چو مه در پرده‌اش تنها نشستی
نشاندی تا سحر بر مسند ناز
به عرض او رسانیدی غم خویش
سرود بی‌خودی آغاز کردی
به مصر از خویشان دادی نشان‌ام
عزیزی روزیت بادا سرانجام!
ز اقبال وصال بی‌نصیب‌ام
سروش غیب کرد امّیدوارم
ز دامن گرد نومیدی فشانده
یقین دانم که آخر خواهم ات یافت
به سوی شش جهت چارست چشمم
تو را چون یافتم، از خود چه جویم؟»
نبستی زین سخن تا روز لب را
اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۱۹۱

چود باد صبح جستن کردی آغاز
 چه گفتی؟ گفتی: «ای باد سحرخیز!
 به معشوقان بری پیغام عاشق
 ز دلداران «نوازش نامه» آری
 کس از من در جهان غم دیده تر نیست
 دلم بیمار شد دلداری ام کن!
 به هر شهری خبر پرس از مه من!
 گذار افکن به هر باغ و بهاری!
 بُود بر طرف جویی زین تک و پوی
 ز وقت صبح، تا خورشید تابان -
 دلی پردرد، چشمی خون‌فشان داشت
 چو شد خورشید، شمع مجلس روز
 پرستاران به پیشش صف کشیدند
 به آن صافی دلان پاک‌سینه
 به هر روز و شبی این بود حالش
 به سر می‌برد از این سان روزگاری
 بیا جامی! که همت برگماریم
 زلیخا با دلی امیدوارست
 ز حد بگذشت درد انتظارش

بر آیین دگر دادی سخن ساز
 شمیم مشک در جیب سمن‌بیز،
 بدین جنبش دهی آرام عاشق
 کنی غم‌دیدگان را غم‌گساری
 ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
 غم بسیار شد غمخواری ام کن!
 به هر تختی نشان جو از شه من!
 قدم نه بر لب هر جویباری!
 به چشم آید تو را آن سرو دلجوی
 به جولانگاه روز آمد شتابان
 به باد صبحدم این داستان داشت
 زلیخا همچو حور مجلس افروز
 رفیقان با جمالش آرمیدند
 به جای آورد رسم و راه دینه
 بدین آیین گذشتی ماه و سالش
 به ره می‌داشت چشم‌انتظاری
 ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
 نظر بر شاهراه انتظارست
 دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن برادران بر یوسف

دبیرِ خامه^۴ ز استاد کهن زاد
 که یوسف چون به خوبی سر برافراخت
 به سان مردم‌اش در دیده بنشست

درین نامه چنین داد سخن داد
 دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
 ز فرزندان دیگر دیده بر بست

(۴) متن: خانه!

گرفتی با وی آن سان لطف‌ها پیش
 درختی بود در صحن سرای‌اش
 ستاده در مقام استقامت
 پی تسبیح، هر برگش زبانی
 به هر فرزند که‌ش دادی خداوند
 همان‌دم تازه شاخی بردمیدی
 چو در راه بلاغت پا نهادی
 بجز یوسف که از تأیید بخت‌اش
 شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت
 دعا کن! تا کفیل کار و کشت‌ام
 که از عهد جوانی تا به پیری
 دهد در جلوه‌گاه جنگ و بازی
 پدر روی تضرع در خدا کرد
 رسید از سدره پیک مُلک سرمد
 نه زخم تیشه اّیام دیده
 قوی قوت، گران قیمت، سبک سنگ
 پیام آورد کاین فضل الهی‌ست
 چو شد یوسف از آن تحفه، قوی دست
 به خود بستند از آن هر یک خیالی

که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش
 به سبزی و خوشی بهجت‌فزای‌اش
 فکنده بر زمین ظل کرامت
 بنامیزد! عجب تسبیح خوانی!
 از آن خرّم درخت سدره مانند
 که با قدش برابر سرکشیدی
 به دستش ز آن عصای سبز دادی
 عصا لایق نیامد ز آن درخت‌اش
 که: «ای بازوی سعادت با ظفر جفت!
 برویاند عصایی از بهشت‌ام
 کند هر جا که افتم دستگیری
 مرا بر هر برادر سرفرازی»
 برای خاطر یوسف دعا کرد
 عصایی سبز در دست از زبرجد
 نه رنج اّره دوران کشیده
 نیالوده به زنگ روغن و رنگ
 ستون بارگاه پادشاهی‌ست
 ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
 نشانند از حسد در دل نهالی

خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره او را سجده می‌برند

شب یوسف به پیش چشم یعقوب
 به خواب خوش نهاده سر به بالین
 ز شیرین‌خنده آن لعل شکرخند
 چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
 بدو گفت: «ای شکر شرمنده تو!

که پیش او چو چشمش بود محبوب
 به خنده نوش نوشین کرد شیرین
 به دل یعقوب را شوری درافکند
 چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد،
 چه موجب داشت شکرخنده تو؟»

اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۱۹۳

بگفتا: «خواب دیدم مهر و مه را
 که یکسر دادِ تعظیم بدادند
 پدر گفتا که: «بس کن زین سخن، بس!
 مباد این خواب را إخوان بدانند،
 ز تو در دل هزاران غصّه دارند
 نیارند از حسد این خواب را تاب
 پدر کرد این وصیت، لیک تقدیر -
 به یک تن گفت یوسف آن فسانه
 شنیده‌ستی که هر سر کز دو بگذشت
 چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار
 چو إخوان قصّه یوسف شنیدند
 که: «یارب چیست در خاطر پدر را
 به هر یکچند بربافت دروغی
 خورد آن پیر مسکین زو فریبی
 کند قطع نکوپیوندی ما
 پدر را ما خریداریم، نی او
 اگر روزست، در صحرا شبانیم
 بجز حیل‌گری از وی چه دیده‌ست
 چو با ما بر سر غمخوارگی نیست
 به قصد چاره‌سازی عهد بستند
 یکی گفت: «او ز حسرت خون ما ریخت
 یکی گفت: «این به بیدینی‌ست راهی
 همان به کافکنیم‌اش از پدر دور
 چو یکچند اندر آن آرام گیرد
 دگر یک گفت: «قتل دیگرست این!
 صواب آنست کاندل دور و نزدیک

۱۹۴ / گزیده هفت اورنگ

ز رخشنده کواکب یازده را
 به سجده پیش رویم سر نهادند»
 مگوی این خواب را - زنهار! - باکس!
 به بیداری صد آزارت رسانند!
 درین قصّه کیات فارغ گذارند
 که بس روشن بود تعبیر این خواب»
 به بادی بگسلد زنجیر تدبیر
 نهاد آن را به إخوان در میانه
 به اندک وقت ورد هر زبان گشت
 که: «سرخواهی سلامت، سر نگه دار!»
 ز غصّه پیرهن بر خود دریدند
 که شناسد ز نفع خود ضرر را؟
 دهد ز آن گوهر خود را فروغی
 شود از صحبت او ناشکیبی
 بُرد مهر پدرفرزندی ما
 پدر را ما هواداریم، نی او
 وگر شب، خانه‌اش را پاسبانیم
 که ش این سان بر سر ما برگزیده‌ست
 دواى او بجز آوارگی نیست»
 به عزم مشورت یکجا نشستند
 به خون‌ریزی‌ش باید حیل انگیخت
 که اندیشیم قتل بیگناهی
 به هایل وادی‌ای محروم و مهجور
 به مرگ خویشان بی‌شک بمیرد»
 چه جای قتل؟ از آن هم بدترست این!
 طلب داریم چاهی غور و تاریک

ز صدر عزّت و جاه افکنیم‌اش بود کآنجا نشیند کاروانی به چاه اندر کسی دلوی گذارد به فرزندی‌ش گیرد یا غلامی ز غُور چاه مکر خود نه آگاه وز آن پس رو به کار خود نهادند	به صد خواری در آن چاه افکنیم‌اش برآساید در آن منزل زمانی به جای آب از آن چاهش برآرد کند در بردن وی تیزگامی همه بی‌ریسمان رفتند در چاه به فردا وعده آن کار دادند
--	---

درخواست برادران یوسف از پدر که وی را با خود به صحرا برند

حسدورزان یوسف بامدادان زبان پرمهر و سینه کینه‌اندیش به دیدار پدر احرام‌بستند در زَرَق و تَمَلُّق بازکردند که: «از خانه ملالت خاست ما را اگر باشد اجازت، قصد داریم برادر، یوسف، آن نور دو دیده چه باشد که‌ش به ما همراه سازی چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان بگفتا: «بردن او کی پسندم؟ از آن ترسم کزو غافل نشینید درین دیرینه‌دشت محنت‌انگیز چو آن افسونگران آن را شنیدند که: «آخر ما نه زآن‌سان سست‌راییم، چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش به صحرا بردن یوسف رضا داد	به فکر دینه خرم طبع و شادان - چو گرگانِ نهان در صورت میش - به زانوی ادب پیشش نشستند ز هرجایی سخن آغاز کردند هوای رفتن صحراست ما را که فردا روز در صحرا گذاریم ز کم‌سالی به صحرا کم رسیده به همراهی‌ش ما را سرفرازی؟ گریبان رضا پیچید از ایشان کز آن گردد درون اندوه‌مندم ز غفلت صورت حالش نبیند کهن‌گرگی بر او دندان کند تیز فسون دیگر از نو دردمیدند که هر ده تن به گرگی بس نیاییم ز عذر انگیختن گردید خاموش بلا را در دیار خود صلا داد
--	--

به صحرا بردن برادران یوسف را و به چاه افگندنش

چو پا بر دامن صحرا نهادند
ز دوش مرحمت، بارش فکندند
بدین سان بود حالش تا سه فرسنگ
ازو نرمی وز ایشان سخت رویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
مدار نقطه اندوه دُورش
دگر بار از جفاشان داد برداشت
ولی آن ساز تیزآهنگ تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند
کشیدند از بدن پیراهن او
فروآویختند آنگه به چاهش
برون از آب، در چه بود سنگی
شد از نور رخس آن چاه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش
ز فرّ طلعت او هرگزنده
به تعوید اندرش پیراهنی بود
فرستادش به ابراهیم، رضوان
رسید از سدره جبریل امین زود
برون آورد از آنجا پیرهن را
از آن پس گفت: «ای مهجور غمناک!
که روزی این خیانت پیشگان را
ز تو دل ریش تر پیشت رسانم
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود
به تسکین دادن جان حزینش

بر او دست جفاکاری گشادند
میان خار و خارش فکندند
از او صلح و از آن سنگین دلان جنگ
ازو گرمی وز ایشان سردگویی
ز رفتن، بر لب چاه آرمیدند
ز تاریکی ش چشم عقل خیره
برون از طاق اندیشه، غُورش
به نوعی ناله و فریاد برداشت
دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد
دل ندهد که گویم آنچه کردند
چو گل از غنچه، عریان شد تن او
در آب انداختند از نیمه راهش
نشیم ساخت آن را بی درنگی
چو شب روی زمین از ماه روشن
عفونت را برون برد از هواش
سوی سوراخ دیگر شد خزنده
که جدش را ز آتش مأمنی بود
از آن رو شد بر او آتش گلستان
ز بازوی وی آن تعوید بگشود
بدان پوشید آن پاکیزه تن را
پیامت می رساند ایزد پاک
گروه ناصواب اندیشگان را
فکنده پیش سر، پیشت رسانم»
ز رنج و محنت اخوان برآسود
ندیم خاص شد روح الامین اش

بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه و بردن به مصر

سه روز آن ماه در چه بود تا شب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه
ز مَدّین کاروانی رخت بسته
ز راه افتاده دور، آنجا فتادند
به گرد چاه منزلگاه کردند
نخست آمد سعادت مند مردی
به تاریکی چاه آن خضر سیما
به یوسف گفت جبریل امین، خیز!
ز رویت پرتوی بر عالم افکن!
روان، یوسف ز روی سنگ برجست
کشید آن دلو را مرد توانا
بگفت امروز دلو ماگران است
چو آن ماه جهان آرا برآمد
«بشارت! کز چنین تاریک چاهی
در آن صحرا گلی بشکفت او را
نهانی جانب منزلگاهش برد
بلی چون نیک بختی گنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند
همی بردند دایم انتظارش
ز حال کاروان آگاه گشتند
نهان، کردند یوسف را ندایی
به سوی کاروان کردند آهنگ
پس از جهد تمام و جدّ بسیار
گرفتندش که: «ما را بنده است این
به کار خدمت آمد سست پیوند

چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
برآمد یوسف شب رفته در چاه
به عزم مصر با بخت خجسته
پی آسودگی محمل گشادند
به قصد آب، رو در چاه کردند
- به سوی آب حیوان رهنوردی -
فرو آویخت دلو آب پیما
زالال رحمتی بر تشنگان ریز!
جهان را از سر نو ساز روشن!
- چو آب چشمه - و در دلو بنشت
- به قدر دلو و وزن آب، دانا -
یقین چیزی بجز آب اندر آنست
ز جانش بانگ «یائثری» برآمد
برآمد بس جهان افروز ماهی
ولی از دیگران بنهفت او را
به یاران خودش پوشیده سپرد
اگر پنهان ندارد رنج یابد
ز حال او تفحص می نمودند
که تا خود چون شود انجام کارش
خبرجویان به گرد چاه گشتند
بیرون نامد ز چاه الا صدایی
که تا آرند یوسف را فراچنگ
میان کاروان آمد پدیدار
سر از طوق وفا تابنده است این
ره بگریختن گیرد به هرچند

در اصلاح‌اش ازین پس می‌نکشیم
 جوانمردی که از چَه برکشیدش
 به مالک بود مشهور آن جوانمرد
 وز آن پس کاروان محمل بستند
 چو مالک را برون از دسترنجی
 به بویش جان همی پرورد و می‌رفت
 به مصر آمد چون نزدیک از ره دور
 که: آمد مالک اینک از سفر باز
 بر اوج نیکویی تابنده‌ماهی
 عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار
 بگفتا: «ز آمدن فکری نداریم
 که ما را این زمان معذور داری
 بود روزی سه‌چار آسوده‌گردیم
 غبار از روی و چرک از تن بشویم
 عزیزمصر چون این نکته بشنید
 به شاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت
 اشارت کرد کز خوبان هزاران
 همه زرّین‌کُله بنهاد بر سر
 چو گل از گلشن خوبی بچینند
 که چون آرند یوسف را به بازار
 کشند اینان بدین شکل و شمایل
 شود - گر^۵ خود بُود مهر جهان‌گرد -
 به چارم روز موعّد، یوسفِ خَور
 به حکم مالک، آن خورشید تابان

به هر قیمت که باشد می‌فروشیم»
 به اندک قیمتی زایشان خریدش
 به فلسی چند مملوک خودش کرد
 به قصد مصر در محمل نشستند
 فروشد پا از آن سودا به گنجی
 دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت
 میان مصریان شد قصّه مشهور
 به عبرانی غلامی گشته دمساز
 به مُلک دلبری فرخنده‌شاهی
 کهش آرد تا در شاه جهاندار
 ولی از لطف تو اُمیدواریم،
 به آسایش درین منزل گذاری
 که از رنج سفر بی‌خواب و خورديم
 تن پاکیزه سوی شاه پویم»
 به خدمتگاری شه بازگردید
 به غیرت ساخت جان شاه را جفت
 به دارالملک خوبی شهریاران
 همه زرکش قبا پوشیده در بر،
 ز گلرویان مصری برگزینند
 کنندش عرض بر چشم خریدار،
 به دعوی‌داری‌اش صف در مقابل
 ازین آتش‌رخان بازار او سرد
 چو زد از ساحل نیل فلک سر
 به سوی نیل - حالی - شد شتابان

قبای نیلگون بسته - بتعجیل -
 به جای نیل، من بودی، چه بودی؟
 چو گرد از روی و چرک از تن فروشت
 ز مفرش دارِ مالک پیرهن خواست
 کشید آنگه به بر دیبای زرکش
 فروآویخت زلفین دلاویز
 بدان خوبی‌ش در هودج نشاندند
 نمود از قصر بیرون تختگاهی
 به پیشش خیل خوبان صف کشیده
 قضا را بود ابری تیره آن روز
 چو یوسف برج هودج را پرداخت
 گمان ناظران را، کافتاب است!
 ز حیرت کف زنان اهل نظاره
 بتان مصر سردرپیش ماندند
 بلی، هرجا شود مهر آشکارا،

چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
 ز پابوشش من آسودی، چه بودی؟
 چو سروی از کنار نیل بررست
 به جلباب سمن، گل را بیاراست
 به چندین نقش‌های خوش منقش
 هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
 به قصد قصر شه مرکب براندند
 که شاه آنجا کشیدی رخت، گاهی
 پی دیدار یوسف آرمیده
 گرفته آفتاب عالم افروز
 چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
 که طالع گشته از نیلی سحاب است
 فغان برداشتند از هر کناره
 ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
 سُها را جز نهان بودن چه یارا؟

دیدن زلیخا، یوسف را

زلیخا بود ازین صورت، تهی‌دل
 به صحرا شد برون تا ز آن بهانه
 گرفت اسباب عیش و خرمی پیش
 چو در صحرا به خرمن سیل‌اش افتاد
 اگرچه روی در منزلگه‌اش بود،
 چو دید آن انجمن گفت: «این چه غوغاست؟»
 یکی گفت: «این پیِ فرخنده‌نامی است»
 زلیخا دامن هودج برانداخت
 برآمد از دلش - بی‌خواست - فریاد

کز او تا یوسف آمد یک‌دو منزل
 ز دل بیرون دهد اندوه خانه
 ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
 دگرباره به خانه میل‌اش افتاد
 گذر بر ساحت قصر شه‌اش بود
 که گویی رستخیز از مصر برخاست!
 بساط عرض عبرانی غلامی است
 چو چشمش بر غلام افتاد شناخت
 ز فریادی که زد بی‌خود بیفتاد
 اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۱۹۹



روان، هودج کشان هودج برانندند
چونکه منزلگه اش آن خلوت راز
ازو پرسید دایه کای دل افروز!
بگفت: «ای مهربان مادر، چه گویم؟
در آن مجمع غلامی را که دیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست
ز خان و مان مرا آواره، او ساخت
چو دایه آتش او دید کز چیست
بگفت: «ای شمع، سوز خود نهان دار!
بُود کز صبر، امیدت برآید

به خلوت خانه خاض اش رساندند
ز حال بی خودی آمد به خود باز
چرا کردی فغان از جان پرسوز؟
که گردد آفت من هر چه گویم
ز اهل مصر و وصف او شنیدی،
- فدایش جان من! - جانان من اوست
درین آوارگی بیچاره، او ساخت
چو شمع از آتش او زار بگریست
غم شب، رنج روز خود نهان دار!
ز ابر تیره خورشیدت برآید

خریدن زلیخا یوسف را به اضعاف، در حراج

چو یوسف شد به خوبی گرم بازار
به هر چیزی که هرکس دسترس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفست
«همین بس - گرچه بس کاسد قماشم -
منادی بانگ می زد از چپ و راست:
یکی شد ز آن میانه، اول کار
- از آن بدره که چون خواهی شمارش
خریداران دیگر رخش رانندند
بر آن افزود دولتمند دیگر
بر آن دانای دیگر کرد افزون
بدین قانون ترقی می نمودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار
خریداران دیگر لب ببستند
عزیز مصر را گفت: «ای نکورای!

شدنش مصریان یکسر خریدار
در آن بازار بیع او هوس داشت
تنیده ریسمانی چند، می گفت:
که در سلک خریدارانش باشم!
«که می خواهد غلامی بی کم و کاست؟»
به یک بدره زر سرخ اش خریدار
بیایی از درستی زر هزارش -
به منزلگاه صد بدره رساندند
به قدر وزن یوسف مشک اذفر
به وزنش لعل ناب و درّ مکنون
ز انواع نفایس می افزودند
مضاعف ساخت آنها را به یکبار
پس زانوئ نو میدی نشستند
برو بر مالک این قیمت بیمای!

بگفتا: «آنچه من دارم دفينه
 به يك نيمه بهايش برنياید،
 زليخا داشت دُر جی پُر ز گوهر
 بهای هر گهر ز آن درج مكنون
 بگفتا كاین گهرها در بهايش -
 عزيز آورد باز از نو بهانه
 بگفتا: «رُو سوي شاه جهاندار!
 بگو بر دل جز اين بندي ندارم
 سرافرازي فزا زين احترام ام
 به برجم اختر تابنده باشد
 چو شاه اين نكته سنجيده بشنيد
 اجازت داد حالي تا خريديش
 به سوي خانه بردش خرّم و شاد
 كه: بودم خفته اي بر بستر مرگ
 درآمد ناگهان خضر از در من
 بحمد الله كه دولت ياري ام كرد
 جمادي چند دادم جان خريدم

ز مشك و گوهر و زر در خزينه
 ادای آن تمام از من كي آيد؟»
 نه درجي، بلكه برجی پُر ز اختر
 خراج مصر بودی، بلكه افزون
 بده! اي گوهر جانم فدايش!
 كه دارد ميل او شاه زمانه
 حق خدمتگزارى را به جاى آر!
 كه پيش ديده، فرزندی ندارم
 كه آيد زير فرمان، اين غلام ام!
 مرا فرزند و شه را بنده باشد»
 ز بذل التماسش سر نپيچيد
 ز مهر دل به فرزندی گزيدش
 زليخا شد ز بند محنت آزاد
 خليده در رگ جان نِشتر مرگ
 به آب زندگي شد ياور من
 زمانه ترك جان آزارى ام كرد
 بناميزد! عجب ارزان خريدم

خدمتگاری نمودن زليخا، يوسف را

چو دولت گير شد دام زليخا
 نظر از آرزوهای جهان بست
 مُذْهَب تاجها، زرين كمرها
 چو روز سال، هر يك سيمد و شصت
 به هر روزی كه صبح نو دمیدی
 رخ آن آفتاب دلفريبان
 چو تاج زر به فرقى بر نهادی

فلك زد سگه بر نام زليخا
 به خدمتگاری يوسف میان بست
 مرصع هر يك از رخشان گهرها
 مهيا كرد و فارغ بال بنشست
 به دوشش خلعتی از نو كشيدي
 نشد طالع دو روز از يك گريبان
 هزاران بوسه اش بر فرق دادی
 اورنگ پنجم: يوسف و زليخا / ۲۰۱

چو پیراهن کشیدی بر تن او
مسلسل گیسویش چون شانه کردی
شبانگه کهش خیال خواب بودی
بیفگندی فراش دلپذیرش
فسون خواندی بسی و افسانه گفتی
چو بستی نرگش را پرده خواب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه
گاهی با نرگش همراز گشتی
گاهی از لاله زارش لاله چیدی
بدین افسوس پشت دست خایان
به روزان و شبان این بود کارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد
به مژگان از ره او خار چیند
به جسم و جان نشیند حاضر او

شدی همراز با پیراهن او
مداوای دل دیوانه کردی
ز روز و رنج او بی تاب بودی،
نهادی مهد دیبا و حریرش
غبار خاطرش ز افسانه رفتی
شدی با شمع، همدم در تب و تاب
چرانیدی به باغ حسن آن ماه
گاهی با غنچه اش دمساز گشتی
گاهی از گلستانش گل چریدی
رساندی شب چو گیسویش به پایان
نبود از کار او یکدم قرارش
به خاتونی پرستاریش کردی
به جان در خدمت معشوق کوشد
به چشم از پای او آزار چیند
بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصه محنت راه و زحمت چاه را برای زلیخا

سخن پرداز این شیرین فسانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته
نه در خانه به کاری بند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه
نمی دانم که امروزت چه حال است
بگو کین بیقارای از که داری؟
بگفتا: «من ز خود حیرانم امروز

چنین آرد فسانه در میانه
زلیخا را عجب درد و سوزی
شکب از جان غم فرجام رفته
نه در بیرون به کس خرسند گشتی
درون می آمد و بیرون همی رفت
که: «ای مه پایۀ خورشید سایه
که جانت غرق دریای ملال است
ز نو رنجی که داری از که داری؟»
به کار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم، ندانم کین غم از چیست
 چو یوسف همنشین شد با زلیخا
 شبی پیش زلیخا راز می‌گفت
 زلیخا چون حدیث چاه بشنید
 فتاد اندر دلش کآن روز بوده‌ست
 حساب روز و مه چون نیک برداشت
 بلی داند دلی کاگاه باشد
 شینده‌ستم که روزی کرد لیلی
 چو زد لیلی یکی نیش از پی خون
 بیا جامی ز بود خود بهره‌یز!
 مصفا شو ز مهر و کینه خویش!
 شود چشم دلت روشن بدان نور

ز جانم سرزده این ماتم از کیست»
 شبا روزی قرین شد با زلیخا
 غم و اندوه پیشین باز می‌گفت
 بسان ریسمان بر خویش پیچید
 که جانش در غم جانسوز بوده‌ست
 به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
 که از دل‌ها به دل‌ها راه باشد
 به قصد قصد سوی نیش میلی
 به وادی رفت خون از دست مجنون
 ز پندار وجود خود بهره‌یز!
 مُصَيِّقِل کن رخ آینه خویش!
 نماند سرّ جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را

به حکم آنکه امت‌پروری را
 ز یوسف با هزاران کامرانی
 زلیخا آن تمنا را چو دریافت
 نخستین خواست ز استادان آن فن
 رسن همچون خور از زر تافتندش
 زلیخا نیز می‌پخت آرزویی
 چو نتوان بی سبب خود را در او بست
 دگر می‌گفت: این را چون پسندم
 وز آن پس داد فرمان تا شبانان
 جدا سازند نادر برّه‌ای چند
 چو آهوی ختن سنبل چریده
 زره‌سان پشمان چون موی زنگی

شبان لایق بُود پیغمبری را
 همی‌زد سر تمناهای شبانی
 به تحصیل تمناهای عنان تافت
 که کردند از برایش یک فلاخن
 چو گیسوی معنبر بافتندش
 که: گنجانم در او خود را چو مویی
 ببوسم گاه‌گاه‌اش ز آن سبب دست
 که یک مو بارِ خود بر وی ببندم؟
 رمه در کوه و در صحراچرانان
 چو گردون چر بره، بی مثل و مانند
 ز گریان هرگز آسیبی ندیده
 ز ابریشم فزون در تازه‌رنگی

اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۰۳

میان آن رمه یوسف شتابان
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را
نگهبانان موکل ساخت چندی
بدین سان بود تا می خواست کارش
اگر می خواست در صحرا شبان بود
ولی در ذات خود بود آن پری زاد

چو در برج حَمَل، خورشید تابان
سگ دنباله کش کرده، شبان را
که دارندش نگاه از هر گزندی
نبود از دست بیرون اختیارش
وگر می خواست شاه مُلک جان بود
ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

زلیخا بود یوسف را ندیده
بجز دیدارش از هر جست و جویی
چو دید از دیدن او بهره مندی
به آن آورد روی جست و جو را
بلی نظّارگی کآید سوی باغ
نخست از روی گل دیدن شود مست
زلیخا وصل را می جست چاره
زلیخا بود خون از دیده ریزان
زلیخا رخ بر آن فرّخ لقا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت
ز بسیم فتنه روی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم
زلیخا را چو این غم بر سر آمد
برآمد در خزان محنت و درد
به دل زانده بودش بار انبوه
برفت از لعل لب، آبی که بودش
نکردی شانه زلف عنبرین بوی
به سوی آینه کم رو گشادی

به خوابی و خیالی آرمیده
نمی دانست خود را آرزویی
ز دیدن خواست طبع او بلندی
که آرد در کنار آن آرزو را
ز شوق گل چو لاله سینه پُر داغ،
ز گل دیدن به گل چیدن بَرَد دست
ولی می کرد از آن یوسف کناره
ولی می بود ازو یوسف گریزان
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت
به چشم فتنه جوی او نمی دید
که با یارش نیفتد چشم بر چشم
به اندک فرصتی از پا درآمد
گل سرخش به رنگ لاله زرد
سهی سروش خمید از بار اندوه
نشست از شمع رخ، تابی که بودش
جز از پنجه که می کندی به آن موی
مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز سُرمه زآن سیه چشمی نمی‌جست،
 زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
 که: ای کارت به رسوایی کشیده!
 تو شاهی بر سریر سرفرازی
 عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد
 زنان مصر اگر دانند حالت
 همی‌گفت این، ولیکن آن یگانه
 کهش از خاطر توانستی برون کرد
 زلیخا را چو دایه آنچنان دید
 که: «ای چشمم به دیدار تو روشن!
 دلت پررنج و جانت پرملال است
 تو را آرام‌جان پیوسته در پیش،
 در آن وقتی که از وی دور بودی،
 کنون در عین وصلی، سوختن چیست؟
 به رویش خرّم و دلشاد می‌باش!
 زلیخا چون شنید اینها ز دایه
 ز ابر دیده خون دل فروریخت
 بگفت: «ای مهربان مادر! همانا -
 نمی‌دانی که من بر دل چه دارم
 ز من دوری نباشد هیچ‌گاه‌اش
 چو رویم شمع خوبی برفروزد
 بدین اندیشه آزارش نجویم،
 چو بکشایم بدو چشم جهان‌بین
 بر آن چنین سرزنش از من روانیست
 به رشکم ز آستین او که پیوست -
 چو دایه این سخن بشنید، بگریست

که اشک از نرگس او سرمه می‌شت
 زبان سرزنش بگشاد بر خویش
 ز سودای غلام زرخریده!
 چرا با بنده خود عشق بازی؟
 به وصل چون تویی سر در نیارد
 رسانند از ملامت صد ملالات
 نه زآن‌سان در دل او داشت خانه،
 بدین افسانه دردش را فسون کرد
 ز دیده اشک‌ریزان حال پرسید
 دلم از عکس رخسار تو گلشن!
 نمی‌دانم تو را اکنون چه حال است
 چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش؟
 اگر می‌سوختی، معذور بودی
 به داغش شمع‌جان فروختن چیست؟
 ز غم‌های جهان آزاد می‌باش!»
 سرشکش را دل از خون داد مایه
 به پیشش قصّه مشکل فروریخت
 زنه‌ای چندان به سرکار، دانا
 وز آن جان‌جهان حاصل چه دارم
 ولی نبود به من هرگز نگاهش
 دو چشم خود به پشت پای دوزد
 که پشت پاش به باشد ز رویم
 به پیشانی نماید صورت چین
 که از وی هرچه می‌آید خطا نیست
 به دستان یافته بر ساعدش، دست»
 که با حالی چنین، مشکل توان زیست
 اورنگ پنجم: یوسف وزلیخا / ۲۰۵

فراقی کافتد از دوران، ضروری
 غم هجران همین یک سختی آرد
 زلیخا با غمی با این درازی
 بگفت: «ای از تو صد یاریم بوده!»
 قدم از تارک من کن به سویش!
 که: ای سرکش نهال نازپرورد!
 عروس دهر تا در زادن افتاد
 کمال حسن تو حدّ بشر نیست
 زلیخا گرچه زیبا دلربایی ست،
 ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
 به ملک خود سبابت دیده در خواب
 کنون هم گشته زین سودا چو مویی
 چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
 چو یوسف این فسون از دایه بشنود
 به دایه گفت: کای دانا به هر راز!
 زلیخا را غلام زر خریدم
 گِل و آبم عمارت کرده اوست
 اگر عمری کنم نعمت شماری،
 ولی گو: بر من این اندیشه مپسند!
 ز بدفرمایِ نفسِ معصیت زای،
 به فرزندی عزیزم نام برده ست
 نیام جز مرغ آب و دانه او
 به سینه سِرّ از اسراییل دارم
 اگر هستم نبوّت را سزاوار
 معاذاللّه که کاری پیشه سازم
 که من دارم ز فضل ایزد پاک

۲۰۶ / گزیده هفت اورنگ

به از وصلی بدین تلخی و شوری
 چنین وصلی دو صد بدبختی آرد
 چو دید از دایه رحم چاره سازی
 به هر کاری هواداریم بوده!
 زبان من شو و از من بگوی اش!
 رُخت را از لطافت ناز پرورد
 ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
 پری از خوبی تو بهره ور نیست
 فتاده در کمندت مبتلایی ست
 ز سودایت غم دیرینه دارد
 وز آن عمری ست مانده در تب و تاب
 ندارد جز تو در دل آرزویی
 اگر گاهی کنی سویش نگاهی؟
 به پاسخ لعل گوهر بار بگشود
 مشو بیهر فریب من فسون ساز!
 بسا از وی عنایت ها که دیدم
 دل و جانم وفا پرورده اوست
 نیارم کردن او را حق گزاری
 که سر پیچم ز فرمان خداوند
 نهم در تنگنای معصیت پای
 امین خانه خویشم شمرده ست
 خیانت چون کنم در خانه او؟
 به دل دانایی از جبریل دارم
 بود ز اسحاق ام استحقاق این کار
 که دارد از ره این قوم بازم
 امید عصمت نفس هوسناک

چو دایه با زلیخا این خبر گفت
خرامان ساخت سرو راستین را
بدو گفت: «ای سر من خاک پایت
ز مهرت یک سر مویم تُهی نیست
اگر جان است غم پرورده توست
ز حال دل چه گویم خود که چون است
چو یوسف این سخن بشنید بگریست
مرا چشمی تو، چون خندان نشینم
چو یوسف دید از او اندوه بسیار
بگفت: «از گریه زانم دل شکسته
چو زد عمّه به راه مهر من گام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند
شود دل دم به دم خون در بر من
زلیخا گفت کای چشم و چراغم!
ز من کز جان فزون می دارم ات دوست
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است،
بزن یک گام در همراهی من!
جوابش داد یوسف کای خداوند!
برون از بندگی کاری ندارم
خداوندی مجوی از بنده خویش!
کی ام من تا تو را دمساز گردم؟
مرا به گرکنی مشغول کاری
چو صبح از صادقی در مهر رویم،
مرا چون آرزو خدمتگزاری است
دلی کو مبتلای دوست باشد

ز گفت او چو زلف خود برآشت
به سر سایه فکند آن نازنین را
سرم خالی مبادا از هوایت!
سر مویی ز خویش ام آگهی نیست
وگر تن، جان به لب آورده توست
ز چشم خون نشان یک قطره خون است»
زلیخا آه زد کاین گریه از چیست؟
که چشم خویش را در گریه بینم؟
شد از لب - همچو چشم خود - گهربار
که تَبود عشق کس بر من خجسته
به دزدی در جهان ام ساخت بدنام
نهال کین من در جانشان کاشت
به خاک مصر مهجورم فکندند
که تا عشقت چه آرد بر سر من»
فروغ تو ز مه داده فراغ ام
گمان دشمنی بردن نه نیکوست
تورا از کین من چندین چه بیم است؟
بین جاوید دولت خواهی من!
منم پیشت به بند بندگی بند
به قدر بندگی فرمای، کارم!
بدین لطف ام مکن شرمندۀ خویش!
درین خوان با عزیز انباز گردم؟
که در وی بگذرانم روزگاری
مزن دم جز به وفق آرزویم!
خلاف آن نه رسم دوستداری است
مراد او رضای دوست باشد
اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۰۷

از آن یوسف همی داد این سخن ساز، که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور به خدمت خواست تا گردد از آن دور

فرستادن زلیخا، یوسف را به باغ

چمن پیرایِ باغ این حکایت
زلیخا داشت باغی و چه باغی!
به گردش ز آب و گل، سوری کشیده
نشسته گل ز غنچه در عماری
قد رعنا کشیده نخل خرما
بسان دایگان پستانِ انجیر
بر آن هر مرغک انجیرخواره
فروغ خور به صحنش نیم‌روزان
به هم آمیخته خورشید و سایه
گل سُرخش چو خوبان نازپرورد
صبا جعد بنفشه تاب داده
سمن با لاله و ریحان هم‌آغوش
به هم بسته در آن نُزهتگه حور
میان‌شان چون دودیده فرقی اندک
نه از تیشه در آن، زخم تراشی
تصور کرده با خود هر که دیده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر
پرستاران آن ماه فلک مهد
میان آن دو حوض افراخت تختی
به ترک صحبتش گفتن رضا داد
صد از زیبا کنیزان سمن‌بر

چنین کرد از کهن پیران روایت
کز آن بر دل اِرم را بود داغی
گل سوری ز اطرافش دمیده
به فرقه نارون در چترداری
گرفته باغ را زوکار، بالا
پی طفلان باغ از شیر پر شیر
دهان بُرده چو طفل شیرخواره
ز زنگاری مشبک‌ها فروزان
ز مُشک و زر زمین را داده مایه
به رنگ عاشقان روی گل زرد
گره از طرّه سنبل گشاده
زمین از سبزه تر پرنیان‌پوش
دو حوض از مرمر صافی چو بُلور
بِعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از زخم تراش آن را خراشی
که بی‌بندست و پیوند، آفریده
چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی از شهد گشتی چاشنی‌گیر
از آن یک شیر نوشیدی وز این شهد
برای هم‌چو یوسف نیک‌بختی
به خدمت سوی آن باغش فرستاد
همه دوشیزه و پاکیزه گوهر،

پی خدمت ملازم ساخت آنجا تمتع زین بتان کردم حلال^۶» که: «ای نوشین لبان، زنه‌ار زنه‌ار! اگر زهر آید از دستش، بنوشید! مرا باید کند اوّل خبردار به لوح آرزو نقش فریبی به وقت خواب سوی او کند میل خورد بر از نهال دلربایش نثار جان و دل در پایش افشاند به تن راه دیار خویش برداشت	چو سرو ناز قائم ساخت آنجا بدو گفت: «ای سر من پایمال^۶ کنیزان را وصیت کرد بسیار به جان در خدمت یوسف بکشید! ولی از هر که گردد بهره‌بردار همی زد گویا چون ناشکیبی که را افتد پسند وی از آن خیل نشاند خویش را پنهان به جایش چو یوسف را فراز تخت بنشاند دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
---	--

عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف و یکتاپرست کردن

یوسف ایشان را

فلک شد نوعروس عشوه‌انگیز گرفت آن صیقلی^۶ آینه در دست همه دستان‌نمای و عشوه‌پرداز فسون دلبری بر وی دمیدند که کام خود کن از من شکرآمیز که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت، بیا بنشین به چشم مردم آیین! که این سرو امشب‌ات بادا هم آغوش! که هستم بی سرو پا حلقه مانند مکن چون حلقه‌ام بیرون در، جای! ز یوسف وصل را می‌بود جویان	شبانگه کز سواد شعر گلریز ز پروین گوش را عقد گهر بست کنیزان جلوه‌گر در جلوه ناز همه در پیش یوسف صف کشیدند یکی شد از لب شیرین شکرریز یکی از غمزه سویش کرد اشارت مقامت می‌کنم چشم جهان‌بین یکی بسنمود سرو پرنیان‌پوش یکی در زلف مشکین حلقه افکند به روی من دری از وصل بگشای! بدین‌سان هریکی ز آن لاله‌رویان
--	---

(۶) متن: از صیقل.

ولی بود او به خوبی تازه‌باغی
 بلی بودند یکسر مکر و دستان
 دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست
 بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت
 نخستین گفت کای زیبا کنیزان!
 درین عزّت ره خواری مپوید
 ازین عالم برون، ما را خدایی ست
 پرستش جز خدایی را روا نیست
 به سجده باید آن را سر نهادن
 چرا دانا نهد پیش کسی سر
 بُود معلوم کز سنگی چه خیزد
 چو یوسف ز اوّل شب تا سحرگاه
 همه لب در ثنای او گشادند
 یکایک را شهادت کرد تلقین
 زلیخا جُست وقت بامدادان
 گروهی دید گرداگرد یوسف
 بتان بشکسته و، بُگسسته زُنار
 زبان گویا به توحید خداوند
 به یوسف گفت کای از فرق تا پای
 به رخ سیمای دیگر داری امروز
 چه کردی شب که از وی حسنت افزود؟
 بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت
 دهان را از تکلم تنگ می‌داشت
 سر از شرمه‌گی بالا نمی‌کرد
 زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
 ز حسرت آتشی در جان افروخت

۲۱۰ / گزیده هفت اورنگ

وز آن مشت گیاه او را فراغی
 به صورت بت، به سیرت بت پرستان
 که گردد راهشان در بندگی، راست
 پی نفی شک، اسرار یقین گفت
 به چشم مردم عالم، عزیزان!
 بجز آیین دینداری مجوید
 که ره گم‌کردگان را رهنمایی ست
 که غیر او پرستش را سزا نیست
 که داده سر برای سجده دادن
 که پا و سر بود پیشش برابر؟
 ز معبودی ش جز ننگی چه خیزد
 به وعظ، آن غافلان را ساخت آگاه
 سر طاعت به پای او نهادند
 دهان جمله شد ز آن شهد، شیرین
 به یوسف راه، خرّم طبع و شادان
 پی تعلیم دین شاگرد یوسف
 ز سُبحه یافته سر رشته کار
 میان با عقد خدمت تازه پیوند
 دلآشوب و دلآرام و دلآرای!
 جمال از جای دیگر داری امروز
 در دیگر به خوبی بر تو بگشود؟
 ولی او هیچ ازین گفتار نشُگفت
 دو رخ را از حیا گلرنگ می‌داشت
 نگه الاّ به پشت پا نمی‌کرد
 به چشم مرحمت سویش ندیدن
 به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت

به ناکامی وداع جان خود کرد رُخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع کردن زلیخا پیش دایه و راهنمایی او زلیخا را به ساختن عمارت

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف ز حد بگذشت استغنائی یوسف
شبّی در کنج خلوت دایه را خواند به صد مهرش به پیش خویش بشاند
بدو گفت: «ای توان بخش تن من! چراغ افروز جان روشن من!
گر از جان دم زخم پروردهٔ توست ور از تن، شیر رحمت خوردهٔ توست
چه باشد کز طریق مهربانی به منزلگاه مقصودم رسانی؟
چه پیوندی نباشد جان و دل را، چه خیزد از ملاقات آب و گل را؟»
جوابش داد دایه کای پریزاد! که نآید با تو از حور و پری یاد!
جمال دلربا دادت خداوند که بریاید دل و دین خردمند
به کوه ار رخ نمایی آشکارا، نهی عشق نهان در سنگ خارا،
چو بخرامی به باغ از عشوه کاری، درخت خشک را در جنبش آری!
بدین خوبی چنین درمانده چونی؟ چرا چندین کشی آخر زبونی؟
به رفتار آور این نخل رطب بار! به راه لطفش آر، از لطف رفتار!
زلیخا گفت کای مادر چه گویم - که از یوسف چه می آید به رویم!
نسازد دیده هرگز سوی من باز چسان جولان گری با وی کنم ساز؟
نه تنها آفتم زیبایی اوست بلای من ز ناپرواهیی اوست
جوابش داد دیگر باره دایه که: «ای حور از جمالت برده مایه!
مرا در خاطر افتاده ست کاری کز آن کار تو را خیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار که سیم آری به اُشتر، زر به خروار
بسازم چون ارم، دلکش بنایی بگویم تا در او صورت گشایی،
به موضع موضع از طبعش هنرکوش کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یک زمان در وی نشیند در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت شود از جان طلبکار وصال
ز هر سو چون بجنبد مهربانی برآید کارها ز آن سان که دانی»

اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۱۱

چو بشنید این حکایت را ز دایه
 بر آن دست تصرف داد او را
 چنین گویند معماران این کاخ
 به دست آورد استادی هنرکیش
 به رسم هندسی کار آزمایی
 چو از پرگار بودی خالی اش مُشت
 چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست
 به جستی بر شدی بر تاق اطلس
 چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ،
 به طراحى چو فکر آغاز کردی،
 به سنگ ار صورت مرغی کشیدی
 به حکم دایه زرّین دست استاد،
 در اندرهم، در آنجا هفت خانه
 مرتّب هریک از لون دگر سنگ
 به هفتم خانه همچون چرخ هفتم
 مرصّع چل ستون از زر برافراخت
 به پای هر ستونی ساخت از زر
 ز طاووس های زرّین صحن او پُر
 میان آن درختی سرکشیده
 ز سیم خام بودش نازنین ساق
 به هر شاخش ز صنعت بود طیار
 بنامیزد! درختی سبز و خرّم
 در آن خانه مصوّر ساخت هرجا
 به هم بنشسته چون معشوق و عاشق
 اگر نظّارگی آنجا گذشتی
 همانا بود سقف آن سپهری

۲۱۲ / گزیده هفت اورنگ

به هرچ از زرّ و سیم اش بود مایه -
 بدان سرمایه کرد آباد او را
 که چون شد بر عمارت، دایه گستاخ،
 به هر انگشت دستش صد هنر بیش
 قنوانین رَصَد را رهنمایی
 نمودی کار پرگار از دو انگشت
 بر او آن کار بی مسطر شدى راست
 بر ایوان زحل بستی مقرنس
 ز خشت خام گشتی نرم تر، سنگ
 هزاران طرح زیبا ساز کردی
 سبک، سنگ گران از جا پریدی
 زر اندوده سرایی کرد بنیاد
 - چو هفت اورنگ بی مثل زمانه -
 صقالت دیده و صافی و خوش رنگ
 که هر نقشی و رنگی بود از او گم
 ز وُخْش و طَیْر، زیبا شکل ها ساخت
 غزالی ناف او پر مشک اذفر
 به دُم های مرصّع در تبختر
 که مثلش چشم نادربین ندیده
 ز زر آغصائش، از پیروزه اوراق
 زمرد بال، مرغی لعل متقار
 ندیده هرگز از باد خزان خم
 مثال یوسف و نقش زلیخا
 ز مهر جان و دل با هم معاتق
 ز حسرت در دهانش آب گشتی
 بر او تابنده هرجا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری! چون دوپیکر
 نمودی در نظر هر روی دیوار
 به هر گل گل زمینش بیش یا کم
 ز فرشش بود هر جایی شکفته
 در آن خانه نبود - القصه - یک جای
 چو شد خانه بدین صورت مهیا
 بلی عاشق چو بیند نقش جانان
 از آن حرف آتش او تازه گردد
 چو شد خانه تمام از سعی استاد
 زمین آراست از فرش حریرش
 قنادیل گهر پیوندش آویخت
 همه بایستنی‌ها ساخت آنجا
 در آن عشرت‌گه از هر چیز و هر کس
 بر آن شد تا که یوسف را بخواند
 ز لعل جان‌فزایش کام گیرد

ز چاک یک گریبان برزده سر
 چو در فصل بهاران تازه گلزار
 دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
 دو گل با هم به مهد ناز خفته
 تُهی ز آن دو دلآرام و دلآرای
 به یوسف شد فزون شوق زلیخا
 شود ز آن نقش، حرف شوق خوانان
 اسیر داغ بی‌اندازه گردد
 به تزیینش زلیخا دست بگشاد
 جمال افزود از زرین سریرش
 ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
 بساط خرّمی انداخت آنجا
 نمی‌بایستش الا یوسف و بس
 به صدر عزّت و جاه‌اش نشاند
 به زلف سرکشش آرام گیرد

وصف آرایش کردن زلیخا

ولی اوّل جمال خود بیاراست
 به زیورها نبودش احتیاجی
 ز غازه رنگ گل را تازگی داد
 ز وسمه ابروان را کار پرداخت
 نغوله بست موی عنبرین را
 ز پشت آویخت مشکین گیسوان را
 مکحل ساخت چشم از سرمه ناز
 نهاد از عنبر تر جابه‌جا خال
 که رویت آتشی در من فکنده‌ست

وز آن میل دل یوسف به خود خواست
 ولی افزود از آن خود را رواجی
 لطافت را نکو آوازگی داد
 هلال عید را قوس قزح ساخت
 گره در یکدگر زد مشک چین را
 ز عنبر داد پستی ارغوان را
 سیه کاری به مردم کرد آغاز
 به جانان کرد عرض صورت حال
 بر آن آتش دل و جانم سپندست
 اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۱۳

به مه خطی کشید از نیل چون میل
 نبود آن خط نیلی بر رخ ماه
 اگر مشاطه دید آن نرگس مست
 به دستان داد سیمین پنجه را رنگ
 به کف نقشی زد او را خرده کاری
 به فندق، گونه عتاب تر داد
 نمود از طُرف عارض گوشواره
 که تا آن دولت دنیا و دینش
 چو غنچه با جمال تازه و تر
 مرتب ساخت بر تن پیرهن را
 شعار شاخ گل از یاسمین کرد
 ندیدی دیده گر کردی تأمل
 عجب آبی در او از نقره خام
 ز دستینه دو ساعد دیده رونق
 رُخش می داد با ساعد گواهی
 چو بر نازک تنش شد پیرهن راست
 نهاد از لعل سیراب و زر خشک
 شد از گوهر مرصع جیب و دامان
 خرامان می شد و آینه در دست
 چو عکس روی خود دید از مقابل
 به جست و جوی یوسف کس فرستاد
 در آمد ناگهان از در چو ماهی
 وجودی از خواص آب و گِل دور
 زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
 گرفتش دست، کای پاکیزه سیرت!
 بیا تا حق شناسات باشم امروز

۲۱۴ / گزیده هفت اورنگ

که شد مصر جمال، آباد از آن نیل
 که میلی بود بهر چشم بدخواه
 فتاد آنجاش میل سرمه از دست
 کز آن دستان دلی آرد فراچنگ
 کز آن نقش اش به دست آید نگاری
 به جانان ز اشک عتابی خبر داد
 قران افکند مه را با ستاره
 به حکم آن قران، گردد قرین اش
 لباس توبه تو پوشید در بر
 ز گل پر کرد دامان سمن را
 سمن در جیب و گل در آستین کرد
 بجز آبی تُنک بر لاله و گل
 دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
 ز زر کرده دو ماهی را مطوق
 که حسش گیرد از مه تا به ماهی
 به زرکش دیبه چینی بیاراست
 فروزان تاج را بر خرمن مشک
 به صحن خانه طاووس خرامان
 خیال حسن خود با خود همی بست
 عیار نقد خود را یافت کامل
 پرستاران ز پیش و پس فرستاد
 عطار د حشمتی خورشید جاهی
 جبین و طلعتی نور علی نور
 ز شوق اش شعله گویی در نی افتاد
 چراغ دیده اهل بصیرت!
 زمانی در سیاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز
 به نیرنگ و فسون کز حد برون برد
 ز زرّین در چو داد آن دم گذارش
 چو شد در بسته، از لب مُهر بگشاد
 جوابش داد یوسف سرفکنده
 مرا از بسند غم آزاد گردان!
 مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
 زلیخا این نفس را باد نشمرد
 بر او قفل دگر محکم فرو بست
 دگر باره زلیخا ناله برداشت
 بگفت: «ای خوشتر از جان! ناخوشی چند؟
 تُهی کردم خزاین در بهایت
 به آن تیت که درمانم تو باشی
 نه آن کز طاعت من روی تابی
 بگفتا: «در گنه فرمانبری نیست
 هر آن کاری که نپسندد خداوند
 بدان کارم شناسایی مبادا!
 در آن خانه سخن کوتاه کردند
 زلیخا بر درش قفلی دگر زد
 بدین دستور از افسون فسانه
 به هرجا قصّه‌ای دیگر همی خواند
 به شش خانه نشد کارش میسر
 به هفتم خانه کرد او را قدم چُست
 بلی نَبود درین ره ناامیدی
 ز صد در گرامیدت برنیاید
 دری دیگر نباید زد که ناگاه

که تا باشد جهان، گویند از آن باز
 به اوّل خانه ز آن هفت‌اش درون برد
 به قفل آهنین کرد استوارش
 ز دل راز درون خود برون داد
 که: «ای همچون من ات صد شاه، بنده!
 به آزادی دلم را شاد گردان!
 پس این پرده تنها با تو باشم»
 سخن‌گویان به دیگر خانه‌اش برد
 دل یوسف از آن اندوه بشکست
 نقاب از راز چندین ساله برداشت
 به پایت می‌کشم سر، سرکشی چند؟
 متاع عقل و دین کردم فدایت
 رهین طوق فرمانم تو باشی
 به هر ره برخلاف من شتابی»
 به عصیان زیستن طاعت‌وری نیست
 بود در کارگاه بندگی، بسند
 بر آن دست توانایی مبادا!
 به دیگر خانه منزلگاه کردند
 دگرسان قصّه‌هاش از سینه سرزد
 همی بردش درون، خانه به خانه
 به هرجا نکته‌ای دیگر همی راند
 نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
 گشاد کار خود از هفتمین جُست
 سیاهی را بود رو در سفیدی
 به نومیدی جگر خوردن نشاید
 از آن در سوی مقصد آوری راه
 اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۱۵

خانه هفتم

سخن پرداز از این کاشانه راز
 که چون نوبت به هفتم خانه افتاد
 که: «ای یوسف! به چشم من قدم نه!
 در آن خرم حرم کردش نشیمن
 حریمی یافت، از اغیار خالی
 درش زآمدش بیگانه بسته
 در او جز عاشق و معشوق کس نی
 رخ معشوق در پیرایه ناز
 هوس را عرصه میدان گشاده
 زلیخا دیده و دل مست جانان
 به شیرین نکته های دلپذیرش
 به بالای سریر افکند خود را
 که ای گلرخ به روی من نظر کن!
 مرا تا کی درین محنت پسندی -
 بدین سان درد دل بسیار می کرد
 ولی یوسف نظر با خویش می داشت
 به فرش خانه - سرکافکند در پیش -
 ز دیبا و حریر افکنده بستر
 از آن صورت - روان - صرف نظر کرد
 اگر در را اگر دیوار را دید
 رخ خود در خدای آسمان کرد
 فزودش میل از آن سوی زلیخا
 زلیخا زان نظر شد تازه امید
 به آه و ناله و زاری درآمد
 که ای خودکام! کام من روا کن!

چنین بیرون دهد از پرده آواز
 زلیخا را ز جان برخاست فریاد
 ز رحمت پا درین روشن حرم نه!
 به زنجیر زرش زد قفل آهن
 ز چشم حاسدان دورش حوالی
 امید آشنایان زان گسسته
 گزند شحنه، آسیب عَسَس نی
 دل عاشق سرودشوق پرداز
 طمع را آتش اندر جان فتاده
 نهاده دست خود در دست جانان
 خرامان برد تا پای سریرش
 به آب دیده گفت آن سروقد را
 به چشم لطف سوی من نظر کن!
 که چشم رحمت از رویم ببندی؟
 به یوسف شوق خود اظهار می کرد
 ز بیم فتنه سر در پیش می داشت
 مصوّر دید با او صورت خویش
 گرفته یکدگر را تنگ در بر
 نظرگاه خود از جای دگر کرد
 به هم جفت آن دو گلرخسار را دید
 به سقف اندر تماشای همان کرد
 نظر بگشاد بر روی زلیخا
 که تابد بر وی آن تابنده خورشید
 ز چشم و دل به خونباری درآمد
 به وصل خویش دردم را دوا کن!

به حق آن خدایی - بر تو سوگند! -
به این حسن جهانگیری که دادت!
به ابروی کمانداری که داری!
به آن مویی که می‌گویی میان‌اش!
به استیلای عشقت بر وجودم!
که بر حال من بیدل ببخشی!
ز قحط هجر تو بس ناتوانم
جوابش داد یوسف کای پری‌زاد!
مگیر امروز بر من کار را تنگ!
مکن تر ز آب عصیان دامنم را!
به آن بیچون که چون‌ها صورت اوست!
ز بحر جود او، گردون حبابی‌ست!
به پاکانی کز ایشان زاده‌ام من!
که گر امروز دست از من بداری
بزودی کامگاری بینی از من
مکن تعجیل در تحصیل مقصود!
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب!
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
ندانم مانع زین مصحلت چیست
بگفتا: «مانع من ز آن دو چیزست
عزیز این کج نهادی گر بداند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی
زهی خجلت! که چون روز قیامت
جزای آن جفاکاران نویسند،
زلیخا گفت: «از آن دشمن میندیش!
دهم جامی که با جان‌ش ستیزد

که باشد بر خداوندان خداوند!
به این خوبی که در عارض نهادت!
به سرو خوب رفتاری که داری!
به آن سِری که می‌خوانی دهان‌اش!
به استغنائت از بود و نبودم!
ز کار مشکلم این عقده بگشای!
ببخش از خوان وصلت قوت جان‌ام!
- که نآید با تو کس را از پری، یاد -
مزن بر شیشه معصومی‌ام سنگ!
مسوز از آتش شهوت تنم را!
برون‌ها چون درون‌ها صورت اوست!
ز برق نور او، خورشید تابی‌ست!
- بدین پاکیزگی افتاده‌ام من -،
مرا زین تنگنا بیرون گذاری،
هزاران حق‌گزاری بینی از من
بسا دیرا که خوشتر باشد از زود!
که اندازد به فردا خوردن آب
نیارم صبر کردن تا شب امروز
که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست
عقاب ایزد و قهر عزیزست
به من صد محنت و خواری رساند
کشد از من لباس زندگانی
که افتد بر زناکاران غرامت
مرا سر دفتر ایشان نویسند،
که چون روز طرب بنشیندم پیش،
ز مستی تا قیامت برنخیزد
اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۱۷

تو می‌گویی: خدای من کریم است!
 مرا از گوهر و زر در خزینه
 فدا سازم همه بهر گناهات
 بگفت: «آن کس نی‌ام کافتد پسندم
 خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی
 خدای من که نتوان حق‌گزاری‌اش
 به جان‌دادن چو مزد از کس نگیرد
 زلیخا گفت کای شاه نکوبخت!
 بهانه، کج‌روئی و حيله‌سازی‌ست
 معاذالله که راه کج روم من!
 زبان دربند دیگر زین خرافات!
 زلیخا چون به پایان برد این راز
 زلیخا گفت کای عبری‌عبارت!
 مزین بر روی کارم دست رد را!
 نیاری دست اگر در گردن من،
 کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
 عزیزم پیش تو چون کشته یابد
 بگفت این و کشید از زیر بستر
 چو یوسف آن بدید از جای برجست
 زلیخا - ماه اوج دلستانی -
 ز دست خود - روانی - خنجر انداخت
 لب از نوشین دهانش پر شکر کرد
 به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
 ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
 فتادش چشم ناگه در میانه
 سؤال‌اش کرد کآن پرده پی چیست؟

۲۱۸ / گزیده هفت اورنگ

همیشه بر گنهکاران رحیم است!
 درین خلوت‌سرا باشد دفینه
 که تا باشد ز ایزد عذرخواهات
 که آید بر کسی دیگر گزندم
 تو را فرمود بهر من کنیزی
 به رشوت کی سزد آمرزگاری‌ش؟
 در آمرزش کجا رشوت پذیرد؟
 که هم تاجت میسر باد، هم تخت!
 بهانه، نی طریق راست‌بازی‌ست
 ز تو این حيله دیگر نشنوم من
 بجنب از جا که فی‌الْآخِرُ آفات
 تعلّل کرد یوسف دیگر آغاز
 که بردی از سخن و قتم به غارت
 که خواهم کشتن از دست تو خود را
 شود خون من‌ات حالی به گردن
 چو گل در خون کشم پیراهن خویش
 پی کشتن عنان سوی تو تابد
 چو برگ بید، سبزارنگ خنجر
 چو زرّین‌یاره بگرفتش سر دست
 ز یوسف چون بدید آن مهربانی
 به قصد صلح، طرح دیگر انداخت
 ز ساعد طوق، وز ساق‌اش کمر کرد
 ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
 پی گوهر، صدف را مُهر نشکست
 به زرکش پرده‌ای در کنج خانه
 در آن پرده نشسته پردگی کیست؟

بگفت: آن کس که تا من بنده هستم
 به هر ساعت فتاده پیش اویم
 درون پرده کردم جایگاه‌اش
 ز من آیین بی‌دینی نبیند
 چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
 تو را آید به چشم از مُردگان شرم،
 من از بینای دانا چون نترسم؟
 بگفت این، وز میان کار برخاست
 چو گشت اندر دویدن گام، تیزش
 به هر در کامدی، بی درکشایی
 اشارت‌کردنش گویی به انگشت
 زلیخا چون بدید این، از عقب جست
 پی باز آمدن دامن کشیدش
 برون رفت از کف آن غم‌رسیده
 زلیخا ز آن غرامت جامه زد چاک
 خروشی از دل ناشاد برداشت
 دریغ آن صید، کز دامم برون رفت

به رسم بندگان‌اش می‌پرستم
 سر طاعت نهاده پیش اویم
 که تا بُود به سوی من نگاهش
 درین کارم که می‌بینی، نبیند
 کز این دینار نقدم نیست یک دانگ
 وز این نازندگان در خاطر آزرَم،
 ز قیوم توانا چون نترسم؟
 وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
 گشاد از هر دری راه‌گریزش
 پریدی قفل جایی، پرّه جایی
 کلیدی بود بهر فتح در مِث
 به وی در آخرین درگاه پیوست
 ز سوی پشت، پیراهن دریدش
 بسان غنچه، پیراهن دریده
 چو سایه، خویش را انداخت بر خاک
 ز ناشادی خود فریاد برداشت
 دریغ آن شهید، کز کامم برون رفت

رسیدن عزیزمصر در همان دم و سؤال از یوسف و زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه
 برونِ خانه پیش آمد عزیزش
 چو در حالش عزیز آشفته‌گی دید
 جوابی دادش از حسن ادب باز
 عزیزش دست بگرفت از سر مهر
 چو با هم دیدشان، با خویشان گفت
 به حکم آن گمان آواز برداشت

که چون یوسف برون آمد ز خانه،
 گروهی از خواص خانه، نیزش
 در آن آشفته‌گی حالش بهرسید
 تُهی از تُهمت افشای آن راز
 درون بردش به سوی آن پری‌چهر
 که: «یوسف با عزیز احوال من گفت!»
 نقاب از چهره آن راز برداشت
 اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۱۹

که: «ای میزان عدل! آن را سزا چیست
 به کار خویش بی‌اندیشگی کرد؟
 عزیزش داد رخصت کای پری روی!
 بگفت: «این بندهٔ عبری کز آغاز
 درین خلوت به راحت خفته بودم
 چو دزدان بر سر بالینم آمد
 چو دست آورد پیش آن ناخردمند
 من از خواب گران بیدار گشتم
 هراسان گشت از بیداری من
 رخ از شرمندگی سوی در آورد
 شتابان از قفای وی دویدم
 گرفتم دامنش را چُست و چالاک
 گشاده چاک پیراهن دهانی
 کنون آن به که همچون ناپسندان
 و یا خود در تن و اندام پاکش
 پسندی بر وی این رنج گران را
 عزیز از وی چو بشنید این سخن را
 دلش گشت از طریق استقامت
 به یوسف گفت: «چون گشتم گهرسنج
 به فرزندی گرفتم بعد از آنات
 زلیخا را هوادار تو کردم
 غلامان حلقه در گوش تو گشتند
 به مال خویش دادم اختیارت
 نه دستور خرد بود این که کردی

که با اهلش نه برکیش وفا زیست؟
 درین پرده خیانت پیشگی کرد؟»
 که کرد این کج نهادی؟ راست برگوی!
 به فرزندی شد از لطف سرافراز
 درون از گردِ محنت رفته بودم
 به قصد خرمن نسرینم آمد
 که بگشاید ز گنج وصل من بند،
 ز حال^۷ بی‌خودی، هشیار گشتم
 گریزان شد ز خدمتکاری من
 به روی نیک‌بختی، در برآورد
 برون ننهاده پا، در وی رسیدم
 چو گل افتاد در پیراهنش چاک
 کند قول مبرا، روشن‌بیانی
 کنی یکچند محبوس‌اش به زندان
 نهی دردی که سازد دردناکش
 که گردد عبرتی مر دیگران را»
 نه برجا دید دیگر خویشان را
 زبان را ساخت شمشیر ملامت
 پی بیع تو خالی شد دوصد گنج
 ز حشمت ساختم عالی‌مکان‌ات
 کنیزان را پرستار تو کردم
 صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
 نکردم رنجه دل در هیچ کارت
 عفاک الله چه بد بود این که کردی؟

(۷) متن: جام.

نمی‌شاید درین دیر پرآفات
 تو احسان دیدی و کفران نمودی
 ز کسوی حق‌گزاری رخت بستی
 چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید
 بدو گفت: «ای عزیز این داوری چند؟
 زلیخا هرچه می‌گوید دروغ است
 مرا تا دیده، دارد در پی‌ام سر
 گهی از پس درآید گه ز پیش‌ام
 ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم
 که باشم من که با خُلق کریمت
 ز غربت داشتم بر سینه داغی
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد
 به افسون‌های شیرین، از رهام بُرد
 قضای حاجت خود خواست از من
 گریزان رو به سوی در دویدم
 گرفت - اینک! - قفای دامنم را
 مرا با وی جز این کاری نبوده‌ست
 گرت نَبُود قبول این بی‌گناهی
 زلیخا چون شنید این ماجرا را
 وز آن پس خورد سوگندانِ دیگر
 به اقبال عزیز و عزّ و جاهش
 بلی چون افتد اندر دعوی و بند
 کند سوگندِ بسیار، آشکاره
 پس از سوگند، آب از دیدگان ریخت
 عزیز آن گریه و سوگند چون دید
 به سرهنگی اشارت کرد تا زود

جز احسان، اهل احسان را مکافات،
 به کافر نعمتی طغیان نمودی
 نمک خوردی، نمکدان را شکستی!«
 چو موی از گرمی آتش بیچید
 گناهی نی، بدین خواری م‌پسند!
 دروغ او چسراغ بی‌فروغ است
 که گردد کام من از وی میسر
 به هر مکر و فسون خواند به خویش‌ام
 به خوان وصل او ننهادم چشم
 نهم پای خیانت در حریمت؟
 گرفتم از همه، کُنْج فراغی
 به رویم صد در اندیشه بگشاد
 به همراهی درین خلوتگاهم بُرد
 سکون عافیت برخاست از من
 به صد درماندگی اینجا رسیدم
 درید از سوی پس پیراهنم را
 برون زین کار بازاری نبوده‌ست
 بکن بِسْمِ اللّٰه! - اینک! - هرچه خواهی!
 به پاکی یاد کرد اوّل خدا را
 به فرق شاه مصر و تاج و افسر
 که دولت ساخت از خاصان شاهش
 گواه بی‌گواهان چیست؟ سوگند!
 دروغ‌اندیشی سوگندخواره
 که: «یوسف از نخست این فتنه انگیخت»
 بساط راست‌بینی درنوردید
 زند بر جان یوسف زخمه، چون عود
 اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۲۱

به زخم غم رگ جانش خراشد ز لوحش آیت رحمت تراشد
به زندانش کند محبوس چندان که گردد آشکار آن سر پنهان

گواهی دادن طفل شیرخواره به بی گناهی یوسف

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ
به تنگ آمد دل یوسف از آن درد
که ای دانا به اسرار نهانی!
دروغ از راست پیش توست ممتاز
ز نور صدق چون دادی فروغ ام،
گواهی بگذران بر دعوی من!
ز شست همت کشورگشایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
فغان زد کای عزیز، آهسته تر باش!
سزاوار عقوبت نیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند
که: «ای ناشسته لب ز آرایش شیر!
بگو روشن که این آتش که افروخت؟
بگفتا: «من نیام نمام و غماز
برو در حال یوسف کن نظاره!
گر از پیش است بر پیراهنش چاک
ور از پس چاک شد پیراهن او
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را
که دانستم که این کید از تو بوده است

به محنت گاه زندان کرد آهنگ،
نهان روی دعا در آسمان کرد
تو را باشد مسلم رازدانی
که داند جز تو کردن کشف این راز؟
منه تهمت به گفتار دروغ ام!
که صدق من شود چون صبح روشن
چو آمد بر هدف تیر دعایش،
که بودی روز و شب پیش زلیخا
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
ز تومار بیان حرفی نخوانده
ز تعجیل عقوبت بر حذر باش!
به لطف و مرحمت اُولی ست یوسف
سخن با او به قانون ادب راند
خدایات کرده تلقین حسن تقدیر!
کز آنم پرده عزّ و شرف سوخت
که گویم با کسی راز کسی باز
که پیراهن چسان اش گشته پاره
زلیخا را بُود دامن از آن پاک
بُود پاک از خیانت دامن او»
- روان - تفتیش حال پیرهن کرد
ملامت کرد آن مگاره زن را
بر آن آزاده این قید از تو بوده است

ز راه ننگ و نام خویش، گشتی
 پسندیدی به خود این ناپسندی
 برو زین پس به استغفار بنشین!
 به گریه گرم کن هنگامه خویش!
 تو ای یوسف! زبان زین راز دربند!
 همین بس در سخن چالاکی تو
 عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
 تحمل دلکش است، اما نه چندین!
 مکن در کار زن چندان صبوری

طلبکار غلام خویش گشتی
 وز آن پس جرم خود بر وی فگندی
 ز خجلت روی در دیوار بنشین!
 بشو زین حرف ناخوش نامه خویش!
 به هر کس گفتن این راز میسند!
 که روشن گشت بر ما پاکی تو
 به خوش خویی سَمَر شد در زمانه
 نکو خویی خوش است، اما نه چندین!
 که افتد رخنه در سدّ غیوری

نسازد عشق را کُنج سلامت
 غم عشق از ملامت تازه گردد
 ملامت‌های عشق از هر کرانه
 چو باشد مرکب رهرو گران‌خیز
 زلیخا را چو بشکفت آن گل راز
 زنان مصر از آن آگاه گشتند
 به هر نیک و بدش در پی فتادند
 که: شد فارغ ز هر ننگی و نامی
 عجب ترکان غلام از وی نفورست
 نه گاهی می‌کند در وی نگاهی
 به هرجا آن کشد برقع ز رخسار
 همانا پیش چشم او نکو نیست
 گر آن دلبر گهی با ما نشستی،
 زلیخا چون شنید این داستان را
 - روان - فرمود جشنی ساز کردند

زبان به طعنه زلیخا گشادن زنان مصر و به تیغ غیرت عشق دست ایشان بریدن
 خوشا رسوایی و کوی ملامت
 وز این غوغا بلند، آوازه گردد
 بُود کاهل تنان را تازیا نه
 شود ز آن تازیانه سیر او تیز
 جهانی شد به طعن‌اش بلبل آواز
 ملامت را حواله نگاه گشتند
 زبان سرزنش بر وی گشادند
 دلش مفتون عبرانی غلامی
 ز دمازی و همرازی‌ش دورست
 نه گامی می‌زند با وی به راهی
 زند این از مژه بر دیده مسمار
 از آن رو خاطرش را میل او نیست
 ز ما دیگر کجا تنها نشستی؟
 فضیحت خواست آن ناراستان را
 زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی، بزم‌گاه خسروانه
 بلورین جام‌ها لبریز کرده
 در او از خوردنی‌ها هرچه خواهی
 پی حلواش داده نیکوان وام
 - روان - هرسو کنیزان و غلامان
 پری‌رویان مصری حلقه بسته
 ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند
 چو خوان برداشتند از پیش آنان
 نهاد از طبع حیلت‌ساز پرفن
 به یک کف گزلی در کار خود تیز
 بدیشان گفت پس کای نازنینان!
 چرا دارید ازین سان تلخ‌کام
 اجازت گر بُود آرم برون‌اش
 همه گفتند کز هر گفت و گویی
 ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست
 بریدن بی‌رخش نیکو نیاید
 زلیخا دایه را سوی‌اش فرستاد
 به قول دایه، یوسف در نیامد
 به پای خود زلیخا سوی او شد
 به زاری گفت کای نور دو دیده!
 ز خود کردی نخست امیدوارم
 فتادم در زبان مردم از تو
 گرفتم آن که در چشم تو خوارم
 مده زین خواری و بی‌اعتباری
 شد از انقباس آن افسونگر گرم -
 ز خلوت‌خانه، آن گنج نهفته

۲۲۴ / گزیده هفت اورنگ

هزارش ناز و نعمت در میانه
 به ماء‌الورد عطرآمیز کرده
 ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
 ز لب شکر ز دندان مغز بادام
 به خدمت همچو طاووسان خرامان
 به مسندهای زرکش خوش نشسته
 ز هرکار آنچه می‌شایست کردند
 زلیخا شکرگویان مدح‌خوانان
 ترنج و گزلی بر دست هر تن
 به دیگر کف ترنجی شادی‌انگیز
 به بزم نیکویی بالانشینان!
 به طعن عشق عبرانی غلام؟
 بدین اندیشه کردم رهنمون‌اش
 بجز وی نیست ما را آرزویی
 پی صفرایان داروی صفراست
 نمی‌بُرد کسی تا او نیاید!
 که: «بگذر سوی ما، ای سرو آزاد!»
 چو گل ز افسون او خوش برنیامد
 در آن کاشانه همزانوی او شد
 تمنای دل محنت رسیده!
 به نومیدی فتاد آخر قرارم
 شدم رسوا میان مردم از تو
 به نزدیک تو بس بی‌اعتبارم
 ز خاتونان مصرم شرمساری!
 دل یوسف به بیرون آمدن نرم
 برون آمد چو گلزار شکفته

زنان مصر کآن گلزار دیدند
 به یک دیدار کار از دستشان رفت
 چو هر یک را در آن دیدار دیدن
 ندانسته ترنج از دست خود باز
 چو دیدندش که جز والا گهر نیست
 زلیخا گفت: «هست این، آن یگانه
 ملامت کز شما بر جان من بود
 مراد جان و تن من خواندم او را
 ولی او سر به کارم درنیاورد
 اگر ننهد به کام من دگر پای
 رسد کارش در آن زندان به خواری
 بدیشان گفت: «یوسف را چو دیدید
 اگر در عشق وی معذوری ام هست،
 چو یاران از در یاری درآیید!
 همه چنگ محبت ساز کردند
 که: «یوسف خسرو اقلیم جان است
 غمش گر مایه رنجوری توست
 دل سنگین به مهرت نرم بادش!
 وز آن پس رو سوی یوسف نهادند
 بدو گفتند کای عمر گرامی!
 زلیخا خاک شد در راهت، ای پاک!
 به دفع حاجتش^۸ حجت رها کن!
 حذر کن! زآنکه چون مضطر شود دوست
 چو از لب بگذرد سیل خطر مند

ز گلزارش گل دیدار چیدند،
 زمام اختیار از دستشان رفت
 تمنا شد ترنج خود بریدن،
 ز دست خود بریدن کرد آغاز
 برآمد بانگ از ایشان کاین بشر نیست!
 کز او ایام سرزنشها را نشانه
 همه از عشق این نازک بدن بود
 به وصل خویشان من خواندم او را
 امید روزگارم برنیاورد
 ازین پس گنج زندان سازمش جای
 گذارد عمر در محنت گزاری»
 ز تیغ مهر او کفها بریدید
 بدارید از ملامت کردم دست!
 درین کارم مددکاری نمایید!
 نوای معذرت آغاز کردند
 بر آن اقلیم، حکم او روان است
 جمالش حجت معذوری توست
 وز این نامهربانی شرم بادش!
 سخن را در نصیحت داد دادند
 دریسته پیرهن در نیکنامی!
 همی کش که گهی دامن بر این خاک!
 ز تو چون حاجتی خواهد، روا کن!
 به خواری دوست را از سرکشد پوست
 نهد مادر به زیر پای، فرزند

(۸) متن: حاجت.

خدا را، بر وجود خود ببخشای!
وگر باشد تو را از وی ملالی
چو زو ایمن شوی، دمساز ما باش!!
که ما هر یک به خوبی بی نظیریم
چو بگشاییم لب های شکرخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم،
چو یوسف گوش کرد افسونگری شان
گذشتن از ره دین و خرد، نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان
به حق برداشت کف بهر مناجات
پناه پرده عصمت نشینان!
عجب درمانده ام در کار اینان
به، ار صد سال در زندان نشینم،
چو زندان خواست یوسف از خداوند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
پرستی زآفت آن ناپسندان

به روی او در مقصود بگشای!
که چندان نمی بینی جمالی!!
نهانی همدم و همراز ما باش!!
سپهر حسن را ماه منیریم
ز خجلت لب فروبندد زلیخا
زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم!
پی کام زلیخا یاوری شان
نه تنها بهر وی، از بهر خود نیز!
بگردانید روی از روی ایشان
که: «ای حاجت روای اهل حاجات
انیس خلوت عزلت گزینان!
مرا زندان به از دیدار اینان
که یک دم طلعت اینان ببینم!»
دعای او به زندان ساخت اش بند
سوی زندان قضا ننمودی اش راه
دلی فارغ ز محنت های زندان

به زندان رفتن یوسف

چو از دستان آن بُبریده دستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش
همه خفاش آن خورشید گشتند
زلیخا را غبارانگیز کردند
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب
که: «گشتم زین پسر بدنام در مصر
درین قول اند مرد و زن موافق
در آن فکرم که دفع این گمان را

- همه از خود پرستی بت پرستان -
بسی از پیشتر شد عصمتش بیش،
ز نور قُرب وی نومید گشتند
به زندان کردن او تیز کردند
ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب
شدم رسوای خاص و عام در مصر
که من بر وی ز جان ام گشته عاشق
سوی زندان فرستم این جوان را

به هر کوی اش به عجز و نامرادی
 که این باشد سزای آن بداندیش
 چو مردم قهر من با او ببینند
 عزیز اندیشه او را پسندید
 بگفتا: «من تفکر پیشه کردم
 نچیدم گوهری به زآنکه سُفتی
 به دست توست اکنون اختیارش
 زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
 که: «گر کامم دهی کامت برآرم
 وگرنه صد در محنت گشاده
 به رویم خرّم و خندان نشینی
 زبان بگشاد یوسف در خطابش
 زلیخا از جواب او برآشف
 که زرّین افرش از سر فکندند
 ز آهن بند بر سیمش نهادند
 بسان عیسی اش بر خر نشانندند
 منادی زن منادی برکشیده
 که گیرد شیوه بی حرمتی پیش
 بُود لایق که همچون ناپسندان
 چو در زندان گرفت از جنبش آرام
 کزین پس محنت اش میسند بر دل!
 یکی خانه برای او جدا کن!
 در آن خانه چو منزل ساخت یوسف
 رخ آورد آنچنان که ش بود عادت
 چو مردان در مقام صبر بنشست

بگردانم منادی در منادی
 که انبازی کند با خواجه خویش
 از آن ناخوش گمان یکسو نشینند
 ز استصواب آن طبعش، بخندید
 درین معنی بسی اندیشه کردم
 نیامد در دلم به زآنچه گفתי
 ز راه خویشتن بشان غبارش!
 سوی یوسف عنان کید پیچید
 به اوج کبریا نامت برآرم
 پی زجر تو زندان ایستاده
 از آن بهتر که در زندان نشینی!
 بداد - آنسان که می دانی! - جوابش
 به سرهنگان بی فرهنگ خود گفت
 خشن پشمینه اش در بر فکندند
 به گردن طوق تسلیمش نهادند
 به هر کویی ز مصر آن خر برانندند
 که: «هر سرکش غلام شوخ دیده -
 نهد پا در فراش خواجه خویش،
 بدین خواری برندش سوی زندان!»
 به زندانبان زلیخا داد پیغام
 ز گردن غل، ز پایش بند بُگِیل!
 جدا از دیگران، آنجاش جا کن!
 بساط بندگی انداخت یوسف
 در آن منزل به مهربان عبادت
 به شکر آن که از کید زنان رست

احسان یوسف به زندانیان و تعبیر خواب ایشان و شاه مصر را کردن

ز مادر هرکه دولتمند زاید
به خارستان رود، گلزار گردد
به زندان گر درآید، خرّم و شاد
چو زندان بر گرفتاران زندان
همه از مقدم او شاد گشتند
اگر زندانی ای بیمار گشتی
کمر بستی پی بیمار داری ش^۹
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
وگر بر مفلسی عثرت شدی تلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
دو کس از محرمان شاه آن بوم
به زندان همدمش بودند و همراز
به یک شب هریکی دیدند خوابی
یکی را مژده ده، خواب از نجاتش
ولی تعبیر آن زایشان نهان بود
به یوسف خواب های خود بگفتند
یکی را گوشمال از دار دادند
جوان مردی که سوی شاه می رفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد
که چون در صحبت شه باریابی

فروغ دولتش ظلمت زداید
گل از وی نافه تاتار گردد
کند زندانیان را از غم آزاد
شد از دیدار یوسف باغ خندان
ز بند درد و رنج آزاد گشتند
اسیر محنت تیمار گشتی،
خلاصی دادی از تیمار و خواریش
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
ز ناداری نمودی غره اش سلخ،
ز عیش قفل تنگی برگرفتی
- به گرداب خیال افتاده رختی -
به خشکی آمدی رختش ز گرداب
ز خلوتگاه قریش مانده محروم،
در آن ماتمکده با وی همآواز
کز آن در جانشان افتاد تابی
یکی را مُخیر، از قطع حیاتش
وز آن بر جانشان بار گران بود
جواب خواب های خود شنفتند
یکی را بر در شه بار دادند
به مسندگاه عزّ و جاه می رفت
به وی یوسف وصیت اینچنین کرد
به پیشش فرصت گفتار یابی،

(۹) به نظر می رسد که در این بیت تصرّف شده باشد. قاعده باید به جای بیمار داری که در اینجا غلط است تیمار خواری باشد.

مرا در مجلسش یادآوری زود
 بگویی هست در زندان غریبی
 چنین‌اش بی‌گناه می‌پسند رنجور!
 چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه
 چنان رفت آن وصیت از خیالش
 بسا قفلا که ناپیدا کلیدست
 ز ناگه، دست ضنعی در میان نه
 پدید آید ز غیب او را گشادی
 چو یوسف دل ز حیل‌های خود کند
 ز پندار خودی و بخردی رست
 شبی سلطان مصر آن شاه بیدار
 همه بسیار خوب و سخت قرینه
 وز آن پس هفت دیگر در برابر
 در آن هفت نخستین روی کردند
 بدین‌سان سبز و خرم هفت خوشه
 برآمد وز عقب هفت دیگر خشک
 چو سلطان بامداد از خواب برخاست
 همه گفتند کاین خواب محال است
 به حکم عقل تعبیری ندارد
 جوان مردی که از یوسف خبر داشت
 که: «در زندان همایونفر جوانی‌ست
 اگر گویی بر او بکشایم این راز
 بگفتا: «إذن خواهی چیست از من؟
 - روان - شد جانب زندان جوان مرد
 بگفتا: «گاو و خوشه هر دو سال‌اند
 چو باشد خوشه سبز و گاو فربه

کز آن یادآوری وافر بری سود
 ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
 که هست این از طریق معدلت دور
 می از قرآبه قرب شهنشاه،
 که بر خاطر نیامد چندسال‌اش!
 بر او راه گشایش ناپدیدست
 به فتح‌اش هیچ صانع را گمان نه،
 ودیعت در گشادش هر مرادی
 برید از رشته تدبیر، پیوند
 گرفت‌اش فیض فضل ایزدی، دست
 به خوابش هفت گاو آمد پدیدار
 به خوابی و خوشی از یک‌دگر به
 پدید آمد سراسر خشک و لاغر
 بسان سبزه آن را پاک خوردند
 که دل ز آن قوت بردی، دیده توشه،
 بر آن پیچید و کردش سر به سر خشک
 ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
 فراهم کرده و هم و خیال است
 بجز اعراض تدبیری ندارد
 ز روی کار یوسف پرده برداشت
 که در حلّ دقائق خُرده‌دانی‌ست
 وز او تعبیر خوابت آورم باز»
 چه بهتر کور را، از چشم روشن؟
 به یوسف حال خواب شه بیان کرد
 به اوصاف خودش و صاف حال‌اند
 بُود از خوبی سال‌ات خبرده
 اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۲۹

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
 نخستین سال‌های هفت‌گانه
 همه عالم ز نعمت پُر برآید
 که نعمت‌های پیشین خورده گردد
 نبارد ز آسمان ابر عطایی
 ز عشرت مال‌داران دست دارند
 چنان نان کم شود بر خوان دوران
 جوان مرد این سخن بشنید و برگشت
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت
 بگفتا: «خیز و یوسف را بیاور!
 سخن کز دوست آری، شکرست آن
 دگر باره به زندان شد روانه
 که: «ای سرو ریاض قدس، بخرام!
 بگفتا: «من چه آیم سوی شاهی
 به زندان سال‌ها محبوس کرده‌ست
 اگر خواهد که من بیرون نهم پای
 که آنانی که چون رویم بدیدند
 به یکجا چون ثریا با هم آیند
 که جرم من چه بود، از من چه دیدند؟
 بود کاین سِر شود بر شاه، روشن
 مرا پیشه، گناه‌اندیشگی نیست
 جوان مرد این سخن چون گفت با شاه
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند
 چو ره کردند در بزم شه آن جمع
 کز آن شمع حریم جان چه دیدید،
 ز رویش در بهار و باغ بودید،

۲۳۰ / گزیده هفت اورنگ

بود از سال تنگات قصه آور
 بود باران و آب و کشت و دانه
 وز آن پس هفت سال دیگر آید
 ز تنگی جان خلق آزرده گردد
 نروید از زمین شاخ گیایی
 ز تنگی تنگ‌دستان جان سپارند
 که گوید آدمی نان! و دهد جان»
 حریف بزم شاه دادگر گشت
 دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت
 کز او به گزیدم این نکته باور
 ولی گر خود بگوید خوشترست آن،
 بُرد این مژده سوی آن یگانه
 سوی بُستان‌سرای شاه نه گام!
 که چون من بی‌کسی را، بی‌گناهی -
 ز آثار کرم مأیوس کرده‌ست؟
 ازین غمخانه، گو: اوّل بفرمای -
 ز حیرت در زخم کف‌ها بریدند،
 نقاب از کار من روشن گشایند
 چرا رخم سوی زندان کشیدند؟
 که پاک است از خیانت دامن من
 در اندیشه، خیانت‌پیشگی نیست»
 زنان مصر را کردند آگاه
 همه پروانه آن شمع گشتند
 زبان آتشین بگشاد چون شمع
 که بر وی تیغ بدنامی کشیدید؟!
 چرا ره سوی زندان‌اش نمودید؟

بُتی کاآزار باشد بر تشش گل،
 گلی که ش نیست تاب باد شبگیر
 زنان گفتند کای شاه جوان بخت!
 ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
 نباشد در صدف گوهر چنان پاک
 زلیخا نیز بود آنجا نشسته
 ز دستان‌های پنهان زیر پرده،
 فروغ راستی‌ش از جان عَلم زد
 بگفتا: «نیست یوسف را گناهی
 به زندان از ستم‌های من افتاد
 جفایی کو رسید او را ز جافی
 هر احسان کآید از شاه نکوکار
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید
 اشارت کرد کز زندان‌اش آرند
 به مُلک جان بُود شاه نکوبخت

کی از دانا سزد بر گردنش غُل؟
 به پایش چون نهد جز آب، زنجیر؟
 به تو فرخنده فرهم تاج و هم تخت!
 بجز عزّ و شرفناکی ندیدیم
 که بود از تهمت، آن جانِ جهان، پاک
 زبان از کذب و جان از کید، رسته
 ریاضت‌های عشقش، پاک کرده
 چو صبح راستین، از صدق دَم زد
 منم در عشق او گم کرده راهی
 در آن غم‌ها ز غم‌های من افتاد
 کنون واجب بود او را تلافی
 به صدچندان بود یوسف سزاوار
 چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
 بدان خرّم سراستان‌اش آرند
 مقام شه شاید جز سرِ تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و وفات عزیز مصر و تنهایی زلیخا

درین دیر کهن رسمی ست دیرین
 شب یوسف چو بگذشت از درازی
 پی تعظیم و اکرام وی از شاه
 کز ایوان شه خورشیداورنگ
 دو رویه تا به زندان ایستادند
 چو یوسف شد سوی خسرو روانه
 فراز مرکبی از پای تا فرق
 چو آمد بارگاه شه پدیدار
 ز قُرب مقدمش چون شه خبر یافت

که بی تلخی نباشد عیش، شیرین
 طلوع صبح کردش کارسازی
 خطاب آمد به نزدیکان درگاه
 به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ
 تجمل‌های خود را عرضه دادند
 به خلعت‌های خاص خسروانه
 چو کوهی گشته در زرّ و گهر غرق
 فرود آمد ز رَحش تیز رفتار
 به استقبال او چون بخت بشتافت
 اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۳۱

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند
 نخست از خواب خود پرسید و تعبیر
 وز آن پس کردش از هر جا سؤالی
 جواب دلکش و مطبوع گفت‌اش
 در آخر گفت: «این خوابی که دیدم،
 چسان تدبیر آن کردن توانیم؟
 بگفتا: «باید ایّام فراخی
 منادی کردن اندر هر دیاری
 چو از دانه شود آگنده خوشه
 چو باشد خوشه در خانه، درنگی -
 بَرَد هرکس برای عیش تیره
 ولی هرکار را باید کفیلی
 به دانش غایت آن کار داند
 به من تفویض کن تدبیر این کار!
 چو شاه از وی بدید این کارسازی
 سپه را بنده فرمان او کرد
 به جای خود به تخت زر نشاندش
 چو یوسف را خدا داد این بلندی
 عزیزمصر را دولت زبون گشت
 دلش طاقت نیاورد این خلل را
 زلیخا روی در دیوار غم کرد
 نه از جاه عزیزش خانه آباد
 فلک کو دیرمهر و زودکین است
 یکی را برکشد چون خور بر افلاک

به پرسش‌های خوش با وی سخن راند
 در آمد لعل نوشینش به تقدیر
 بهرسیدش ز هر کاری و حالی
 چنانک آمد از آن گفتن شگفت‌اش
 ز تو تعبیر آن روشن شنیدم،
 غم خلق جهان خوردن توانیم؟
 که ابر و نم نیفتد در تراخی
 که تَبَوَد خلق را جز کشت، کاری
 نهندش همچنان از بهر توشه
 نیارد روزگار قحط و تنگی
 به قدر حاجت خود ز آن ذخیره
 که از دانش بود با وی دلیلی
 چو داند کار را کردن تواند
 که نآید دیگری چون من پدیدار»
 به ملک مصر دادش سرفرازی
 زمین را عرصه میدان او کرد
 به صد عزّت عزیزمصر خواندش
 به قدر این بلندی ارجمندی،
 لوای حشمت او سرنگون گشت
 به زودی شد هدف تیز اجل را
 ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
 نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
 درین حرمان سراکار وی این است
 یکی را افکند چون سایه بر خاک

ابتلای زلیخا به محنت فراق بعد از وفات عزیز مصر

دلی کز دلبری ناشاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ
غم یوسف ز جان او نمی رفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش
خیال روی یوسف یار او بود
به یادش روی در ویرانه ای کرد
ز مژگان دم به دم خوناب می ریخت
چو بود از تاب دل، سوزان تب او
نمی شست از رخ آن خونابه گویی
گهی کندی به ناخن روی گلگون
گهی سینه گهی دل می خراشید
فراوان سال ها کار وی این بود
جوانی، تیره گشت از چرخ پیرش
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
به روی تازه چون گلچین اش افتاد
سهی سروش ز بار عشق خم شد
نه سر، نی پای بود از بخت واژون
درین نم دیده خاک، از خون مردم
به پشت خم از آن بودی سرش پیش
به سر بردی در آن ویران، مه و سال
تُهی از حُلّه های اطلس اش دوش
به مهر یوسف اش از خاک بستر
نرفتی غیر «یوسف!» بر زبانش
خبرگویان ز یوسف لب ببستند

ز هر شادی و غم آزاد باشد
نگردد شادی ای پیرامن او
جهان چون خانه مرغان بر او تنگ
حدیش از زبان او نمی رفت
نماند اسباب دولت هیچ چیزش،
انیس خاطر افکار او بود
وطن در کنج محنت خانه ای کرد
مگر خونابِ خونِ ناب می ریخت
مژه می ریخت آبی بر لب او
از آن خونابه بودش سرخ روی
چو چشم خود گشادی چشمه خون
ز جان جز نقش جانان می تراشید
ز هجران رنج و تیمار وی این بود
به رنگ شیر شد موی چو قیرش
به جای زاغ شد بوم آشیان گیر
شِکَن در صفحه نسرین اش افتاد
سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز بزم وصل، همچون حلقه بیرون
چو شد سرمایه بینایی اش گم،
که جستی گم شده سرمایه خویش
سرش ز افسر تُهی، پایش ز خلخال
سبک از دانه های گوهرش گوش
بِه از مهده حریر حورگستر
نبودی غیر او آرام جانش
پس زانوی خاموشی نشستند

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
 بدو کردند نیستی حواله
 چو کردی از جدایی ناله آغاز
 چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
 به حسرت بر سر راهش نشستی
 چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه
 که: «اینک در رسید از راه، یوسف
 زلیخا گفتی: «از یوسف در اینان
 به دل زین طنز مپسندید داغم!
 به هر منزل که آن دلدار گردد
 چو یوسف در رسیدی با گروهی
 بگفتندی که: «از یوسف خبر نیست
 بگفتی: «در فریب من مکوشید!
 چو کردی گوش - آن حیران مهجور -
 زدی افغان که: «من عمری ست دورم
 بگفتی این و بی هوش اوفتادی
 ز جام بیخودی از دست رفتی
 بدین دستور بودی روزگاری

به راه یوسف از نئی خانه‌ای خواست
 چو موسیقار پر فریاد و ناله
 جدا برخاستی از هر نی آواز
 ز آهش شعله اندر نی گرفتی
 خروشان بر گذرگاهش نشستی
 به طنزش کودکان کردند آگاه
 به روی رشک مهر و ماه، یوسف
 نمی یابم نشان، ای نازنینان!
 که نآید بوی یوسف در دماغم
 جهان پر نافت تاتار گردد
 کز ایشان در دل افتادی شکوهی
 درین قوم از قدوم او اثر نیست
 قدوم دوست را از من مپوشید!
 ز چاووشان، نوای «دورشو، دور!»
 به صد محنت درین دوری صبورم
 ز خود کردی فراموش اوفتادی
 چنان بیخود، در آن نی بست رفتی
 نبودی غیر ازین اش کار و باری

التفات نکردن یوسف به زلیخا در کفر و التفات به وی پس از توحید

زلیخا کرد بعد از ره نشینی
 شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
 بگفت: «ای قبله جانم جمالت!
 تو را عمری ست کز جان می پرستم
 به چشم خود بین رسوایی ام را!
 ز یوسف چند باشم مانده مهجور؟

هسوی دولت دیدار بینی
 که عمری در پرستش کاری اش بود
 سر من در عبادت پایمالت!
 برون شد گوهر بینش ز دستم
 به چشم بازده بینایی ام را!
 بده چشمی که رویش بینم از دور!

چو شاه خور به تخت خاور آمد
 برون آمد زلیخا چون گدایی
 به رسم دادخواهان داد برداشت
 کس از غوغا، به حال او نیفتاد
 ز درد دل فغان می کرد و می رفت
 به محنت خانه خود چون پی آورد
 به پیش آورد آن سنگین صنم را
 که ای سنگ سبوی عزّ و جاهم!
 تو سنگی، خواهم از ننگ تو رستن!
 بگفت این، پس به زخم سنگ خاره
 ز شغل بت شکستن چون پرداخت
 تضرّع کرد و رو بر خاک مالید
 «اگر رو بر بُت آوردم، خدایا!
 به لطف خود جفای من بیامرز!
 چو آن گرد خطا از من فشانندی،
 چو برگشت از ره، آن بر مصریان شاه
 که: «پاکا، آنکه شه را ساخت بنده!
 به فرق بنده مسکین محتاج،
 چو جاکرد این سخن در گوش یوسف
 به حاجب گفت کاین تسبیح خوان را،
 به خلوت خانه خاص من آورا!
 که تا یک شمه از حالش بپرسم
 کز آن تسبیح - چون شور و شغب کرد -
 گرش دردی نه دامنگیر باشد،
 ز غوغای سپه چون رست یوسف
 درآمد حاجب از در، کای یگانه!

صهیل ابلق یوسف برآمد
 گرفت از راه یوسف تنگنایی
 ز دل ناله، ز جان فریاد برداشت
 به حالی شد که او را کس مبیند!
 ز آه آتش فشان می کرد و می رفت
 دو صد شعله به یک مشت نی آورد
 زبان بگشاد تسکین آلم را
 به هر راهی که باشم سنگ راهم!
 به سنگی گوهر قدرت شکستن
 خلیل آسا شکست اش پاره پاره
 به آب چشم و خون دل وضو ساخت
 به درگاه خدای پاک نالید:
 به آن بر خود جفا کردم، خدایا!
 خطا کردم، خطای من بیامرز!
 به من ده باز! آنچ از من ستاندی»
 گرفت افغان کنان بازش سر راه
 ز دُلّ و عجز کردش سرفکنده!
 نهاد از عزّ و جاهِ خسروی تاج!
 برفت از هیبت آن هوش یوسف
 - که برد از جان من تاب و توان را -
 به جولانگاه اخلاص من آورا!
 وز این ادبار و اقبالش بپرسم
 عَجَب ماندم، که تأثیری عَجَب کرد
 کلامش را کی این تأثیر باشد؟
 به خلوتگاه خود بنشست یوسف،
 به خوی نیک در عالم فسانه!
 اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۳۵

ستاده بر در اینک آن زن پیر
 بگفتا: «حاجت او را روا کن!»
 بگفت: «او نیست ز آن سان کوتاه اندیش
 بگفتا: «رخصت اش ده! تا در آید
 چو رخصت یافت، همچون ذره رقاص
 چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
 بگفت: «آنم که چون روی تو دیدم
 جوانی در غمت بر باد دادم
 گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
 چو یوسف زین سخن دانست کو کیست
 بگفتا: «ای زلیخا! این چه حال است؟
 چو یوسف گفت با وی «ای زلیخا!»
 شراب بیخودی زد از دلش جوش
 چو باز از بیخودی آمد به خود باز
 بگفتا: «کو جوانی و جمالت؟»
 بگفتا: «خم چرا شد سرونازت؟»
 بگفتا: «چشم تو بی نور چون است؟»
 بگفتا: «کو زر و سیمی که بودت؟»
 بگفت: «از حسن تو هر کس سخن راند
 سر و زر را نثار پاش کردم
 نماند از سیم و زر چیزی به دستم
 بگفتا: «حاجت تو چیست امروز؟»
 بگفت: «از حاجت ام آزرده جانی
 اگر ضامن شوی آن را به سوگند
 و گرنی، لب ز شرح آن ببندم
 ۲۳۶ / گزیده هفت اورنگ

که در ره مرکب را شد عنانگیر
 اگر دردی ش هست آن را دوا کن!»
 که با من باز گوید حاجت خویش»
 حجاب از حال خود، هم خود گشاید»
 درآمد شادمان در خلوت خاص
 دهان پر خنده یوسف را دعا گفت
 ز وی نام و نشان وی طلب کرد
 تو را از جمله عالم برگزیدم
 بدین پیری - که می بینی - رسیدم
 مرا یکبارگی کردی فراموش»
 ترخم کرد و بر وی زار بگریست
 چرا حالت بدین سان در و بال است؟»
 فتاد از پا زلیخا، بی زلیخا
 برفت از لذت آوازش از هوش
 حکایت کرد یوسف با وی آغاز
 بگفت: «از دست شد دور از وصال!»
 بگفت: «از بار هجر جانگدازت!»
 بگفت: «از بس که بی تو غرق خون است!»
 به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت؟»
 - ز وصف بر سر من گوهر افشاند -
 به گوهر پاشی اش پاداش کردم
 کنون دل گنج عشق، اینم که هستم!»
 ضامن حاجت تو کیست امروز؟»
 نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
 به شرح آن گشایم از زبان، بند
 غم و درد دگر بر خود پسندم»

«قسم - گفتا: - به آن کان فتوت
 کز آتش لاله و ریحان دمیدش
 که هر حاجت که امروز از تو دانم
 بگفت: «اول جمال است و جوانی
 دگر چشمی که دیدار تو بینم
 بجنابید لب، یوسف دعا را
 جمال مرده‌اش را زندگی داد
 به جوی رفته باز آورد آتش
 سپیدی شد ز مشکین مهره‌اش دور
 خم از سرو گل اندامش برون رفت
 جمالش را سر و کاری دگر شد
 دگر ره یوسف‌اش گفت: «ای نکوخوی!
 «مرادی نیست - گفتا: - غیر ازینم،
 به روز اندر تماشای تو باشم
 فُتَم در سایه سرو بلندت
 نهم مرهم دل افگار خود را
 چو یوسف این تمنا کرد از او گوش
 نظر بر غیب، بودش انتظاری
 میان خواست حیران بود و ناخواست
 پیام آورد کای شاه شرفناک!
 که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
 دلش از تیغ نومیدی نَخستیم
 تو هم عقدی‌ش کن جاوید پیوند!
 ز عین عاطفت یابی نظرها

به آن معمار ارکان نبوت،
 لباس حُلّت از یزدان رسیدش،
 روا سازم به زودی، گر توانم!
 بدان‌گونه که خود دیدی و دانی
 گلی از باغ رخسار تو چینم
 روان کرد از دولب آب بقا را
 رخس را خلعت فرخندگی داد
 وز آن شد تازه، گلزار شبابش
 در آمد در سواد نرگش نور
 شکنج از نقره خامش برون رفت
 ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
 مراد دیگرت گر هست، برگوی!
 که در خلوت‌گه وصلت نشینم
 به شب رو بر کف پای تو باشم
 شکرچینم ز لعل نوشندت
 به کام خویش بینم کار خود را
 زمانی سر به پیش افکند خاموش
 جواب او نه «نی» گفت و نه «آری»
 که آواز پر جبریل برخاست
 سلامت می‌رساند ایزد پاک
 به تو عرض نیازش را شنیدیم،
 به تو بالای عرشش عقد بستیم
 که بگشاید به آن از کار او بند
 شود زاینده ز آن عقدت گهرها»

عقد نکاح بستن یوسف با زلیخا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند	که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه	نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران مُلک را خواند	به تخت عزّ و صدر جاه بنشاند
به قانون خلیل و دین یعقوب	بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را به عقد خود درآورد	به عقد خویش یکتا گوهر آورد
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد	کنار خویش بالین سرش کرد
چو یوسف گوهر ناسفته را دید	ز باغش غنچهٔ نشکفته را چید،
بدو گفت: «این گهر ناسفته چون ماند؟	گل از باد سحر نشکفته چون ماند؟»
بگفتا: «جز عزیزم کس ندیده‌ست	ولی او غنچهٔ باغم نجیده‌ست
به راه جاه اگرچه تیزتگ بود	به وقت کامرانی سست رگ بود!
به طفلی در، که خوابت دیده بودم	ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی	به من این نقد را بسپرده بودی
بحمدالله که این نقد امانت	که کز تو ماند از آن دست خیانت،
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم،	به تو بی‌آفتی تسلیم کردم»
چو یوسف این سخن را زآن پری‌چهر	شنید، افزود از آن‌اش مهر بر مهر
ز حرفی کز کمال عشق خیزد	کجا معشوق با عاشق ستیزد!

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت	به وصل دایمش آرام دل یافت
به دل خرّم، به خاطر شاد می‌زیست	ز غم‌های جهان آزاد می‌زیست
تمادی یافت ایّام وصالش	در آن دولت ز چل بگذشت سال‌اش
پیاپی داد آن نخل برومند	بر فرزندان، بل فرزندی فرزند
شبى بنهاد یوسف سر به مهراب	رو بیداری‌اش زد رهن خواب
پدر را دید با مادر نشسته	به رخ - چون خور - نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزندان، دریاب!	کشید ایّام دوری دیر، بشتاب!

به دیگر روز، یوسف بامدادان
به بر کرده لباس شهریاری
چو پا در یک رکاب آورد، جبریل
امان بُود ز چرخ عمر فرسای
عنان بگسل ز آمال و امانی!
چو یوسف این بشارت کرد از و گوش
ز شاهی دامن همت بیفشاند
به جای خود شه آن مرز کردش
به کف جبریل حاضر داشت سببی
چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد
چو یوسف را از آن بو جان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد
زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست؟
بدو گفتند کآن شاه جوان بخت
وداع کلبه تنگ جهان کرد
چو بشنید این سخن از خویشان رفت
ز هول این حدیث، آن سرو چالاک
چو چارم روز شد ز آن خواب بیدار
سه بار این سان سه روز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد به خود باز
جز این از وی خبر باز ندادند
نخست از دور چرخ ناموافق
به سینه از تغابن سنگ می زد
به سوی فرق نازک برد پنجه
ز ریحان سرو بستان را سَبک کرد
ز دل نوحه، ز جان فریاد برداشت

- که شد دل ها ز فیض صبح شادان -
ببرون آمد به آهنگ سواری
بدو گفتا: «مکن زین بیش تعجیل!
که شاید بر رکاب دیگر پایی
بکش پا از رکاب زندگانی!»
ز شادی شد بر او هستی فراموش
یکی از وارثان مُلک را خواند
به خصلت های نیک اندرز کردش
که باغ خلد از آن می داشت زیبایی
- روان - آن سیب را بوید و جان داد
ز جان حاضران افغان برآمد
صدا در گنبد فیروزه افتاد
پر از غوغا زمین و آسمان چیست؟
به سوی تخته رو کرد از سر تخت
وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
فروغ نیر هوش اش ز تن رفت
سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
سماع آن ز خود بردش دگر بار
به داغ سینه سوز از خود همی رفت
ز یوسف کرد اوّل پرسش آغاز
که همچون گنج در خاکش نهادند
گریبان چاک زد چون صبح صادق
تسپانچه بر رخ گلرنگ می زد
ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
به چیدن سنبلستان را تُنک کرد
فغان از سینه ناشاد برداشت:
اورنگ پنجم: یوسف و زلیخا / ۲۳۹

«وفادارا! وفاداری نه این بود
عجب خاری شکستی در دل من
همان بهتر کز اینجا پرگشایم
به یک جنبش از آن اندوه‌خانه
ندید آنجا نشان ز آن گوهر پاک
بر آن خرپشته آن خورشیدپایه
گاهی فرقش همی‌بوسید و گه پای
زدی آتش به خاشاک وجودم
چو درد و حسرتش از حد فزون شد
دو چشم خود به انگشتان درآورد
به خاک وی فکند از کاسه سر
به خاکش روی خون‌آلود بنهاد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
بشستندش ز دیده اشک‌باران
بسان غنچه کز شاخ سمن رُست
ز گرد فرقت‌اش رخ پاک کردند
ولی دانای این شیرین حکایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل
به دیگر جانبش قحط و وبا خاست
بر این آخر قرار کار دادند
شکاف سنگ قیراندای کردند
بین حیلۀ که چرخ بی‌وفا کرد
یکی شد غرق بحر آشنایی
نگوید کس که مردی در کفن رفت،

۲۴۰ / گزیده هفت اورنگ

به یاران شیوه یاری نه این بود
که بیرون ناید الا از گل من
به یک پرواز کردن سویت آییم
به رحلتگاه یوسف شد روانه
بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک
به خاک انداخت خود را همچو سایه
فغان می‌زد ز دل کای وای من وای!
از آن پیچان رَوَد بر چرخ دودم
به رسم خاک‌بوسی سرنگون شد
دو نرگس را ز نرگس‌دان برآورد
که نرگس کاشتن در خاک بهتر
به مسکینی زمین بوسید و جان داد
به بوی وصل جانانش برآید
فغان و ناله برگردون کشیدند
همی‌کردند بر وی با دوصد درد
چو برگ گل ز باران بهاران
بر او کردند زنگاری کفن چست
به جنب یوسف‌اش در خاک کردند
که دارد از کهن‌پیران روایت
که جسم پاک یوسف یافت تحویل،
به جای نعمت انواع بلا خاست
که در تابوتی از سنگ‌اش نهادند
میان قعر نیل‌اش جای کردند
که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
یکی لب‌تشنه در بر جدایی
بدین مردانگی کآن شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد! به جانان دیده جان روشن اش باد!

در خاتمه کتاب

بحمد الله که بر رغم زمانه	به پایان آمد این دلکش فسانه
ورق‌ها از پریشانی رهیدند	به دامن پای جمعیت کشیدند
چو گل مردم رواجی تازه‌شان باد!	ز پیوند بقا شیرازه‌شان باد!
کتابی بین به کلک صدق مرقوم	به نام عاشق و معشوق مرسوم
ز نامش طوطی آسای ام شکرخا	چو بردم نام یوسف با زلیخا
بُود هر داستان زو بوستانی	به هرستان ز گل‌رویان نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته	دو صد نرگس به خواب ناز خفته
به هرسو جدول از هر چشمه‌ساری	پیر از آب لطافت جویباری
نظر در آتش از دل غم بشوید	غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سرزند سرّ وفایی	ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بهر الطاف الهی	کند این تشنه لب را قطره‌خواهی
چو آرد تازه گل‌ها را در آغوش	نگردد باغبان بر وی فراموش
سخن را از دعا دادی تمامی	به آموزش زبان بگشای جامی!

اورنگ ششم
لیلی و مجنون

سرآغاز

ای خاک تو تاج سربلندان!	مجنون تو عقل هوشمندان!
خورشید ز توست روشنی گیر	بی روشنی تو چشمه قیر
در راه تو عقلِ فکرت اندیش	صد سال اگر قدم نهد پیش،
ناآمده از تو ره‌نمایی	دورست که ره بُرد به جایی
جز تو همه سرفکنده تو	هر نیست چو هست بنده تو
تسکین ده درد بی قراران	مرهم نه داغ دل فگاران
بر سستی پیری ام ببخشای!	بر عجز فقری ام ببخشای!
زین برف که بر گلم نشسته ست	بس خار که در دلم شکسته ست
خواهم که کند به سویت آهنگ	در دامن رحمت زند چنگ
باشد به چو من شکسته رایی	زین چنگ زدن رسد نوایی

آشنایی قیس و لیلی

تاریخ نویس عشق‌بازان	شیرین رقم سخن ترازان ^۱
از سرورِ عاشقان چو دم زد	بر لوح بیان چنین رقم زد
کز «عامریان» بلندقدری	بر صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب به کارسازی	محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب	افزون ز عمارتِ گِل و آب

(۱) متن : طراز.

چون خیمه درین بساط غبرا
 عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ
 اُشتر گله‌هاش کوه‌کوهان
 خیلش گذران به هر کناره
 داده کف او شکستِ حاتم
 سادات عرب به چاهلوسی
 شاهان عجم ز بختیاری
 از جاه هزار زیب و فر داشت
 هر یک ز نهال عمر شاخی
 لیکن زهمه، کهنه فرزند -
 بر دست بُود - بلی - ده انگشت
 باشد ز همه به سور و ماتم
 آری، بُود او ز برج امید
 فرخندگی مِه تماش
 سر تا قدم از ادب سرشته
 چون لعل لبش خموش بودی
 چون غنچه تنگِ او شکفتی
 بی‌نا، نظر پدر به حالش
 حالی ست عجب، که آدمیزاد
 غافل که چه بر سرش نوشته‌ند
 آن را که به عشق، گِل سرشتند
 شسته نشود ز لوحش این حرف
 قیس آن ز قیاس عقل بیرون
 ناگشته هنوز اسیر لیلی
 یک ناقه رهگذار بودش
 هر روز بر او سوار گشتی

۲۴۶ / گزیده هفت اورنگ

می بود مقیم کوه و صحرا
 بر آهوی دشت کرده جا تنگ
 چون کوه بلند، پر شکوهان
 چون گله گور بی شماره
 بر بسته به جود، دستِ حاتم
 پیش در او به خاک بوسی
 با او به هوای دوستداری
 و آن از همه یه، که ده پسر داشت
 وز شهر امل بلند کاخی
 می داشت دلش به مهر خود بند
 در قوتِ حمله، جمله یک مشت
 انگشت کهن سزای خاتم
 فرخنده مهی تمام خورشید
 بیرون ز قیاس، و قیس نامش
 بر دل رقم ادب نوشته
 بر روزن راز، گوش بودی
 سنجیده هزار نکته گفتی
 خرم، دل مادر از جمالش
 آسوده زید درین غم آباد
 در آب و گلش چه تخم کشته‌ند
 وین حرف به لوح دل نوشتند،
 ورم کند به شست و شو صرف
 نامش به گمان خلق مجنون
 می داشت به هر جمیله میلی
 کارنده به هر دیار بودش
 پوینده به هر دیار گشتی

آهنگ به هر قبیله کردی
 جمعی به دیار وی رسیدند
 گفتند که در فلان قبیله
 لیلی آمد به نام و، خیلی -
 حسن رُخش از صفت برون است
 از گوش مجوی کار دیده!
 این قصّه شنید قیس و برخاست
 از شوقِ درون فغان برآورد
 می‌راند در آرزوی لیلی
 چون مردمِ لیلی‌اش بدیدند
 گفتند به نیکویی شنایش
 لیک از هرسو نظر همی‌تافت
 خون گشت ز ناامیدی‌اش دل
 آواز حُلّی و بانگ خلخال
 در حُلّه ناز دید سروی
 رویی ز حساب وصف بیرون
 آهوچشمی که گویی آهو
 هر موی ز زلف او کمندی
 گشتند به روی یکدگر خوش
 آن پرده ز رخ گشاد می‌داشت
 آن ناوک زهردار می‌زد
 آن از نم خوی جبین همی‌شت
 آن بر سر حسن و ناز می‌بود
 چون غنچه به هم دو سرو گلرنگ
 شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار
 هر یک به بهانه‌ای ز جایی

جو یایی هر جمیله کردی
 و آن میل و شعف ز وی بدیدند
 ماهی‌ست چو حورِ عین جمیله
 هر سو به هواش کرده میلی
 هم خود بُرو و ببین که چون است!
 فرق است ز دیده تا شنیده
 خود را به لباس دیگر آراست
 و آن ناقه به زیر ران درآورد
 تا سر برود به کوی لیلی
 بر وی دم مردمی دمیدند
 کردند به صدر خانه جایش
 از مقصد خود اثر نمی‌یافت
 ناگاه برآمد از مقابل -
 گرداند سماع آن بر او حال
 چون کبک دری روان‌تندروی
 گلگونه نکرده، لیک گلگون
 چشمش به نظاره دوخت بر رو
 بر پای دلی نهاده بندی
 در خرمن هم زدند آتش
 وین صبر و خرد به باد می‌داشت
 وین زمزمه هلاک می‌زد
 وین دفتر عقل و دین همی‌شت
 وین سربره نیاز می‌بود
 کردند آغاز صحبتی تنگ
 گشتند شکرشکن به گفتار
 می‌گفت نبوده ماجرای
 اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۴۷

نہی شرح غم نو و کهن بود	مقصود سخن هم این سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد	بودند ز بند هر غم آزاد
الا غم آن که چون سرآید -	این روز وصال و، شب درآید،
دور از دلبر چگونه باشند	بی یکدیگر چگونه باشند
ز زین علمی که مشرق افراخت	دور فلککش به مغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند	دیدند ز فترت آنچه دیدند
آن ناقه به جای خویشان راند	وین پای شکسته در وطن ماند

شتافتن قیس به دیدن لیلی در فردای آن روز

چون عیسی صبح، دم برآورد	وز زرد قصب، علم برآورد
قیس از دم اژدهای شب رست	وز آه و نغیر دم فرو بست
بر ناقه رهنورد دم زد	واندر ره بی خودی قدم زد
می راند تشید شوق خوانان	تا ساحت خیمه گاه جانان
در سایه خیمه چون نه ره داشت	از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز خیمگی نشانی	می گفت به خیمه داستانی
کای قبله نور و حجله حورا!	در سایهات آفتاب مستورا!
بر گریه زار من ببخشای!	وز طلعت یار پرده بگشای!
چون میخام اگر رسد به سر سنگ	زینجا نکنم به رفتن آهنگ
من بودم دوش و گریه و سوز	وای ار گذرد چو دوشام امروز
لیلی ست چو آب زندگانی	من تشنه جگر، چنانکه دانی
قیس ارچه نشد بلند آواز	در خیمه شنید لیلی آن راز
از پرده خیمه چهره گلگون	آمد چون گل ز خیمه بیرون
بر ناقه ستاده قیس را دید	چون صبح به روی او بخندید
گفت: «ای زده دم ز مهر رویم!	بر جان تو داغ آرزویم
دردی که تو را نشسته در دل	یا کرده به سینه تو منزل،
داری تو گمان که مرغ آن درد	تنها به دل تو آشیان کرد؟

هست - ای ز تو باغ عیش خندان! -
 لیکن چو تو دم زدن نیارم
 رازی که توانی اش تو گفتن
 عاشق زده کوس جامه چاکی
 عاشق غم دل به نامه پرداز
 عاشق نالد ز درد دوری
 عاشق نالد ز پرده بیرون
 عاشق ره جُست و جو سپارد
 سازنده که ساز عشق پرداخت
 این هردو نوا ز یک مقام اند
 چون قیس شنید این ترانه
 می خواست که از هوای لیلی
 همزادانش دوان ز هر سوی
 دهشت زده گشت قیس از آنان
 می رفت دلی به درد و غم جفت
 کای قوم که همدمان یارید!
 تا سیر جمال او ببینم
 روزی زین سان به شب رسیدش
 شب نیز بدین صفت به سر برد
 پا ساخت ز سر، به راه لیلی
 بسوسید به خدمت آستانه
 لیلی به درون خیمه اش خواند
 هنگامه عاشقی نهادند
 لیلی و سری به عشوه سازی
 لیلی و گره ز مو گشادن
 - القصه - دو دوست گشته همدم

درد دل من هزار چندان
 سوی تو قدم زدن نیارم
 من نتوانم بجز نهفتن
 معشوق و لباس شرمناکی
 معشوق به جان نهفتن راز
 معشوق خموشی و صبوری
 معشوق به دل فرو خورد خون
 معشوق به خانه پا فشارد
 معشوقی و عاشقی به هم ساخت
 از یکدیگر جدا به نام اند»
 برداشت سرود عاشقانه
 چون سایه فتد به پای لیلی،
 حاضر گشتند مرحباگوی
 لب بست ز گفت و گوی جانان
 با خویشتن این سرود می گفت
 یکدم او را به من گذارید!
 خرم به وصال او نشینم»
 رنجی و غمی عجب رسیدش
 محمل به نشیمن سحر برد
 شد باز به خیمه گاه لیلی
 بر پای ستاد، خادمانه
 بر مسند احترام بنشانند
 سرنامه عاشقی گشادند
 قیس و نظری به پاکبازی
 قیس و دل و دین به باد دادن
 کردند اساس عشق محکم
 اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۴۹

آن بر سر صدر ناز بنشست وین در صف عاشقی کمر بست
 بردند به سر چنانکه دانی در شیوه عشق زندگانی

در بوته امتحان گداختن لیلی، قیس را

عنوان کیش این صحیفه درد در طئی صحیفه این رقم کرد
 کز قیس رمیده دل چو لیلی دریافت به سوی خویش میلی
 می خواست که غور آن بداند تا بهره به قدر آن رساند
 روزی قیس هنری در آمد از راه
 رویی ز غبار راه پُرگرد جانی ز فراق یار پُر درد
 بوسید زمین و مرحبا گفت بر لیلی و خیل او دعا گفت
 لیلی سوی او نظر نینداخت ز آن جمع به حال او نپرداخت
 از عشوه کشید زلف بر رو وز ناز فکند چین در ابرو
 با هر که نه قیس، خنده آمیز با هر که نه قیس، در شکرریز
 با هر که نه قیس، در تبسم با هر که نه قیس، در تکلم
 رو در همه بود و پشت با او خوش با همه و درشت با او
 قیس ار به زُخْش نظاره کردی از پیش نظر کناره کردی
 و ر آن به سخن زبان گشادی این گوش به دیگری نهادی
 چون قیس ز لیلی این هنر دید حال خود ازین هنر دگر دید
 پرده ز رخ نیاز برداشت وین ناله جان گداز برداشت
 کآن رونق کار و بار من کو؟ و آن حرمت و اعتبار من کو؟
 خوش آنکه چو لیلی ام بدیدی از صحبت دیگران بریدی
 با من بودی، به من نشستی با من ز سخن دهن نبستی
 زو خواستی به روزگاران عذر گنه گناهکاران
 کو با همه بی گناهی من یک تن پی عذر خواهی من؟
 گر می نشود شفیع من کس این اشک چو خون شفیع من بس
 لیلی چو غزل سُرایی اش دید وین نغمه جان گداز بشنید،

بگشاد زبان به گفت و گویش گفت: «ای شه خیل دردمندان! وز زخمه عشق در فغانیم باشد گره زبان مردم چون گنج ز دیده ها نهان به» شد هوشش ازین سخن به غارت در سایه آن سهی قد افتاد گفتند به خواب مرگ خسید آن آب نبرد خوابش از چشم هنگامه خویش بر شکستند از تهمت قتل او گریزان او ماند همین و لیلی و بس چون مرده فتاده بر زمین بود چشمش به جمال لیلی افتاد در مجمع عاشقان فسانه! وین باده بیخودی^۲ که دادت؟ وین باده تو دادیم پیایی بستی ز سخن لب سخنگوی رخ در رخ دیگران ستادی خوارم کردی به چشم هر خس صد عشوه و ناز ساز کردی	آورد ز جمله رو به سویش شد در رخ او ز لطف خندان ما هر دو دو یار مهربانیم بر روی گره، میان مردم عشقت که بود ز نقد جان به چون قیس شنید این بشارت بر خاک چو سایه بی خود افتاد تا دیر که از زمین بجنبید بر چهره زدند آتش از چشم خوبان عرب ز جا بجستند رفتند همه فتان و خیزان نشست از آن پری رخان کس تا آخر روز حالش این بود چون روز گذشت و چشم بگشاد لیلی پرسید کای یگانه! این بیخودی از کجا فتادت؟ گفتا: «ز کف تو خوردم این می بر من ز نخست تافتی روی کف در کف دیگران نهادی پیش آمدم ات، فکندی ام پس و آخر در لطف باز کردی
--	---

۲) مجنون در طول داستان چهارده بار دچار بیخودی می شود. آنگونه که پیداست جامی اصرار دارد خواننده متوجه شود که مجنون به بیماری صرع در نوع بسیار شدید آن مبتلا بوده است و حالت او را مصروع آسا و از صرع زده بتر توصیف می کند. امیر آن دیار هم با دیدن حالت مجنون، وی را دیوانه می خواند. درینجا لیلی از سابقه بیماری مجنون سؤال می کند اما مجنون از گفتن سابقه بیماری سرباز می زند و علت آن را رفتار عشوه آمیز لیلی می داند: «گفتا: ز کف تو خوردم این می و گفتی سخنان فتنه انگیز - کردی ز آن می به مستی ام تیز».

چون پروردی به دُرد و صافام گفتی سخنان فتنه‌انگیز گر بیخودی‌ای کنم چه چاره؟ لیلی چو شنید این حکایت با قیس، که: «ای مراد جانم! دردی که تورا ست حاصل از من، درد دل من از آن افزون است شد قیس ز ذوق این سخن شاد	یک جرعه نداشتی معافام کردی ز آن می به مستی‌ام تیز من آدمی‌ام نه سنگ خاره! گفتا به کرشمه عنایت قوّت ده جسم ناتوانم! داغی که تورا ست بر دل از من، وز دایره صفت برون است شادان رخ خود به خانه بنهاد
--	---

عهد وفا بستن لیلی با قیس

سر فتنه نیکوان آفاق یعنی لیلی نگار موزون چون دید که قیس حق‌شناس است در نقد وفاش هیچ شک نیست چون روز دگر به سویش آمد خواهان رضای او به صد جهد «سوگند به ذات ایزد پاک سوگند به دیده‌های روشن سوگند به هر غریب مهجور کز مهر تو تا مجال باشد صدبار گر از غمت بمیرم کس هم‌منفس‌ام مباد بی‌تو! زین عهد که با تو بستم امروز لیلی چو کمر به عهد در بست ترک همه کار و بار خود کرد در وصل چو قیس جهد او دید	چون ابروی خود به نیکویی طاق آن چون قیس‌اش هزار مجنون - عشقش به دراز حد و قیاس است، محتاج گواهی محک نیست، جانی پر از آرزویش آمد، گفت‌اش پی استواری عهد: گردش ده چرخ‌های افلاک بر عالم راز پرتو افکن افتاده ز یار خویشتن دور ببریدن من محال باشد پیوند به دیگری نگیرم پروای کس‌ام مباد بی‌تو! عهد همه را شکستم امروز در عهد وفا به عهد بنشست روی از همه کس به یار خود کرد وین عهد وفا به عهد او دید،
--	---

و آن وسوسه عاقبت جنون شد	وسواس محبتش فزون شد
«مجنون» لقبش نهاد گردون	آمد به جنون ز پرده بیرون
«مجنون! مجنون!» نداش کردند	در هر محفل که جاش کردند

خبر یافتن پدر مجنون از عشق او به لیلی

چون باد به سوی او عنان تافت	مسکین پدرش خبر چو ز آن یافت
وز مهر کشیدش اندر آغوش	مهر پدری ز دل زدش جوش
رو بَهر چه در وبال داری؟	کای جان پدر! چه حال داری؟
دادی دل خود به دلربایی	امروز شنیده‌ام که جایی
نیکو هنری ست عشق‌بازی،	در خطّه این خط مجازی
هر منظر خوب، دلگشا نیست	لیکن همه کس به آن سزا نیست
نسبت به تو کمترین کنیزست	لیلی که به چشم تو عزیزست،
پیوند امید بگسل از وی!	بردار - خدای را - دل از وی!
کآن حی که به لیلی‌اند موسوم،	وین نیز مقررست و معلوم
صد تیغ به خون یکدگر رنگ	داریم درین نشیمن جنگ
گفت: «ای به زبان مهر، ناصح!	مجنون به پدر درین نصایح
هر درّ نصیحتی که سفتی	هر نکته حکمتی که گفتی
لیکن همه را جواب دارم	با تونه دل عتاب دارم،
وز جذبه عاشقی دگرگون	گفتی که: شدی ز عشق مفتون
عشق است مرا درین جهان کار	آری! نزنم نفس ز انکار
در مذهب من جوی نیرزد	هر کس که نه راه عشق ورزد
لیکن به نسب فروتر از ماست	گفتی: لیلی به حسن بالاست
کز هرچه نه عشق، عار دارد	عاشق به نسب چکار دارد؟
اندیشه تُهی کن از وفایش!	گفتی که: بکش سر از هواش!
وین کار به اختیار من نیست	ترک غم عشق کار من نیست
داریم هزار کید و کینه	گفتی که: به کین آن قبیله

ما را که ز مهر سینه چاک است	از کینهٔ دیگران چه باک است»
بیچاره پدر چو قیس را دید	وز وی سخنان عشق بشنید
دریست زبان ز گفتن پند	بگست ز بند پند پیوند
انداخت ز فرط نیکخواهی	کارش به عنایت الهی

بدگویی کردن غمازان نزد لیلی از مجنون

کی پردهٔ عاشقی شود ساز	بی زخمهٔ عیب جوی و غماز؟
غماز ^۳ به لیلی این خبر برد	کز عشق تو قیس را دل افسرد
خاطر به هوای دیگری داد	باشد به لقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش	با دختر عم نکاح بستاش
تو نیز نظر از او فروبند!	یاری بگزین و دل در او بند!
با اهل جفا، وفا روا نیست	پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت	کردش غم دل به جان سرایت
با قیس ز گردش زمانه	برداشت خطاب غایبانه
کای دلبر بی وفا چه کردی؟	با عاشق مبتلا چه کردی؟
با هم نه چنین کنند یاران	این نیست طریق دوستداران
لیلی به چنین غم جگرسوز	چون کرد شب سیاه خود روز
ناگه مجنون درآمد از راه	از لیلی و حال او نه آگاه
شد یار طلب به رسم هربار	لیلی به عتاب گفت: «زنهار -
ن دهند ره اندر آن حریم اش	وز تیغ و سنان کنند بیم اش
گو دامن یار خویشان گیر!	دنبالهٔ کار خویشان گیر!
مسکین مجنون چو آن جفا دید	بسیار به این و آن بنالید
آن نالش او نداشت سودی	بنهاد به ره سر سجودی

(۳) متن: فی الحال (غماز ابتدای چند بیت پیش از این بیت است که آن چند بیت حذف شده و غماز به جای فی الحال به ابتدای این بیت انتقال یافته است).

گریان‌گریان ز دور برگشت
 نادیده ز یار خود نصیبی
 «پاکم ز گناه پیچ در پیچ
 آن را که بود همین گناهش
 با خویش همی سرود مجنون
 وز دور همی شنید یاری
 برگشت و به لیلی‌اش رسانید
 شد باز به عشق، تازه پیمان
 در خون دل از مژه قلم زد
 «برخیز و بیا! که بیقرارم
 پیچید و به دست قاصدی داد
 مجنون چو بخواند نامه او
 ز آن وسوسه می‌تپید تا بود

غمگین ز سرای سور برگشت
 می‌گفت به زیر لب نسیمی:
 عشق است گناه من، دگر هیچ
 بر بی‌گنهی بس این گواه‌اش
 این نکته همچو درّ مکنون
 از آتش عشق، داغ‌داری
 لیلی ز دو دیده خون چکانید
 وز کرده خویشتن پشیمان
 بر پاره کاغذی رقم زد:
 وز کرده خویش شرمسارم
 سوی سر عاشقان فرستاد
 پا ساخت ز سر، چو خامه او
 و آن مرحله می‌برید تا بود

با خبر شدن قبیله لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر

خوش‌نغمه مفتی حجازی
 چون یکچندی بر این برآمد
 آن واقعه فاش شد در افواه
 در گفتن این فسانه راز
 مشروح شد این حدیث درهم
 یک شب ز کمال مهربانی
 فرزندان خجسته را نشانند
 کای مردم چشم و راحت دل!
 خلق از تو و قیس آنچه گویند
 زین گونه حکایت پریشان
 ز آن پیش که این سخن شود فاش

این نغمه زند به پرده‌سازی
 صد بار دل از زمین برآمد،
 گشتند کسان لیلی آگاه
 تمام زبان کشید و غماز
 با مادر لیلی و پدر هم
 در گوشه خلوتی که دانی
 بر وی ز سخن گهر فشاندند:
 کم شو نمک جراحت دل!
 ز آن قصه نه نیکی تو جویند
 رسوایی توست قصد ایشان
 افتد سمری به دست اوباش،

اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۵۵

کوتاه کن از آن زبان مردم!
 برردار ز قیس عامری دل!
 مستوره که رخ نهفته باشد
 آسوده بُود به طَرَف گلزار
 آلوده هر گمان چه باشی؟
 لیلی می‌کرد پندشان گوش
 ایشان ز برون به پندگویی
 چون رو به دیار آن دلا فروز
 آن مه ز حدیث شب خبر گفت
 گفتا: «بنگر چه پیشم آمد!
 ز آن می‌ترسم که ناپسندی
 مجنون چو شنید این سخن را
 جانّی و دلی ز غصّه جوشان
 کای دل، پس از این صبور می‌باش!
 هجری که بود مراد دلبر
 هرکس که نه بر رضای جانان
 در دعوی عشق نیست صادق

بردَر ورق گمان مردم!
 وز صحبت او امید بگسل!
 چون غنچه ناشکفته باشد
 رسوا نشده به کوی و بازار
 افتاده به هر زبان چه باشی؟
 از آتش قیس سینه پرجوش
 لیلی ز درون به مهرجویی
 شد قیس روان به رسم هر روز
 ناسازی مادر و پدر گفت
 بر ریش جگر چه نیشم آمد!
 ناگه برساندت گزندی»
 زد چاک ز درد پیرهن را
 برگشت بدین نوا خروشان
 وز هر چه - نه صبر - دور می‌باش!
 وصل است و ز وصل نیز خوشتر
 دارد هوس لقای جانان،
 نَتوان لقباش نهاد عاشق

سیاست کردن پدر لیلی وی را به خاطر دیدار مجنون

مجنون چو به حکم آن دلا فروز
 شب‌ها به لباس شب‌روانه
 منزل به دیار یار کردی
 گفתי ز فراق روز با او
 یک‌شب به هم آن دو پاک دامن
 بودند نشسته هردو تنها
 از مرده دلان حی، جوانی

محروم شد از زیارت روز
 گشتی به ره طلب روانه
 و آنجا همه شب قرار کردی
 صد قصّه سینه‌سوز با او
 در کشور عشق نیک‌نامان
 انداخته در میان سخن‌ها
 در شیوه عشق بدگمانی

بر صحبت تنگشان حسد برد
 شد روز دگر به خلوت راز
 در خرمن خشکش آتش افروخت
 آمد سوی لیلی آتش افکن
 بهر ادبش گشاد پنبه
 چون نیلوفر ز زخم سیلی
 بعد از همه یاد کرد سوگند
 کز جرأت قیس ازین غم آباد
 او کیست که گاه صبح و گاه شام،
 گر داد خلیفه داد من، خوش!
 در رهگذر وی از ستیزه
 یا پای برون نهد ازین راه
 مجنون چو ازین حدیث جان سوز
 گشت از تک و پوی، پای او سست
 بنشست و کشید پا به دامن
 نی از غم خویش، از غم یار

واندر حقشان گمان بد برد
 پیش پدرش فسانه پرداز
 ز آن شعله نخست خرمنش سوخت
 و آن راز شبانه ساخت روشن
 گل را به تپانچه ساخت رنجه
 کردش رخ لاله رنگ، نیلی

 خواهم به خلیفه بُرد فریاد
 در طَرَفِ حریم من زَنَد گام؟
 ورنه بدم من ستم کش،
 محکم بندی ز تیغ و نیزه
 یا دست کند ز عمر کوتاه
 آگاهی یافت، هم در آن روز،
 وز حرف امید، لوح دل شست
 از رفتن آشکار و پنهان
 کز جور پدر نبیند آزار

شکایت بردن پدر لیلی از مجنون پیش خلیفه

چون مانع دل‌رمیده مجنون
 یعنی پدر بزرگوارش
 برخاست به مقتضای سوگند
 برخواند به رسم دادخواهی
 کز «عیامریان» ستیزه‌خویی^۴
 از قاعده ادب فتاده

از صحبت آن نگارِ موزون
 آن در همه فن بزرگ کارش
 محمل به در خلیفه افکند،
 افسانه خویش را کماهی
 در بیت و غزل بدیهه‌گویی،
 خود را «مجنون» لقب نهاده،

(۴) ستیزه‌جو؟

افکنده ز روی راز پرده
دارم گهری یگانه چون حور
جز آینه کس ندیده رویش
آن شایسته‌رای دیودیده
از بس که زند ز عشق او دم
در جمله جهان یک انجمن نیست
بسی حلقه زدن زدر درآید
گر در بندم، درآید از بام
جز تو که رسد به غور من کس؟
حرفی دو به خامه عنایت
تا قاعده کرم کند ساز
دانت خلیفه شرح حالش
چون میر ولایت آن رقم خواند
اندرخت بساط داوری را
قیس و پدرش به هم نشستند
منشور خلیفه کرد بیرون
کز لیلی و عشق او زند لاف،
زین پس پی کار خود نشیند!
لیلی گویان غزل نخواند!
پا بازکشد ز جستجویش!
منزل نکند بر آستانش!
بر خاک درش وطن نسازد!
ور زآنکه کند خلاف این کار،

صد پرده ز عشق ساز کرده
از چشمزد زمانه مستور
نَبسوده به غیر شانه مویش
رسواشده دُهل دریده
آوازه او گرفت عالم
کافسانه‌سرای این سخن نیست
پایش شکنم، به سر درآید
صبحش رانم، قدم زند شام
از بهر خدا به غور من رس!
بنویس به میر آن ولایت
وین حادثه از سرم کند بازه
بنوشت به وفق آن مثالش
مرکب سوی قیس و قوم اوراند
زد بانگ سران عامری را
اعیان قبیله حلقه بستند
مضمون وی آنکه: «قیس مجنون -
بیرون نهد قدم ز انصاف!
بر خاک دیار خود نشیند!
لیلی جویان جَمَل نراند!
لب مُهر کند ز گفت و گویش!
محفل نهد ز داستانش!
وز ذکر وی انجمن نسازد!
باشد به هلاک خود سزاوار!

(۵) جامی در این ابیات به زیباترین صورت، حال پدری را، که حریم ناموس او مورد تعرض قرار گرفته، تصویر کرده است. در عین حال طرز بیان دادخواست پدر لیلی بسیار قابل توجه است و شیوه عرض حال به شاه را در زمان جامی نشان می‌دهد.

هرکس که کند به قتلش آهنگ
 بر وی دیت و قصاص نَبُود!^۶
 این واقعه را چو قوم دیدند
 بر قیس زبان دراز کردند
 گفتند که: «غور کار دیدی؟!»
 مِنْ بَعْدِ مَجَالِ دَمِ زدن نیست
 گر می نشوی^۷ بدین سخن راست
 بر مادر و بر پدر ببخشای!
 مجنون ز سماع این ترانه
 هوشش ز سر و توان ز تن رفت
 گِردش همه خلق حلقه بستند
 داور ز غمش نشست در خون
 دستور حکومت اش شده ست
 کاین نامه که زیرکی فروش است،
 جز بر سر عاقلان قلم نیست
 تا دیر فتاده بود بر خاک
 چون بیهشی اش ز سر برون شد
 با زخمه عشق ساخت چون چنگ
 «ما گرم زوانِ راهِ عشقیم
 جز عشق وظیفه نیست ما را
 ز آن پایه که عشق پای ما بست
 ما طایر سدره آشیانیم
 ز آن دام که عنکبوت سازد،

بر شیشه هستی اش زند سنگ،
 سرکوبی عام و خاص نَبُود!^۶
 مضمون مثال را شنیدند،
 چشم شفقت فراز کردند
 منشور خلیفه را شنیدی؟!
 بالاتر از این سخن، سخن نیست
 خونت هدر است و مال، یغماست
 زین شیوه ناصواب بازآی!«
 برداشت نفیر عاشقانه
 - مصروع آسا^۸ - ز خویشتن رفت
 در حلقه ماتمش نشستند
 شد شیوه داوری دگرگون
 منشور خلیفه را فروشت
 قانون معاش اهل هوش است،
 دیوانه سزای این رقم نیست
 رخساره نهاده بود بر خاک
 هوشش به نشید، رهنمون شد
 شد ساز بدین نشیدش آهنگ:
 غارت زدگان شاه عشقیم
 پروای خلیفه نیست ما را
 کوتاه بُود خلیفه را دست
 بالای زمین و آسمانیم
 از پهلوی ما چه قوت سازد؟

(۶) این منشور و فرمان نیز بسیار جالب و نمونه خوبی از فرامین شاهان و طرز نگارش آن فرامین است.

(۷) متن: می نشود.

(۸) نک: زیرنویس بیت ۱۵۷، همین اورنگ.

هیئات! چه جای این خیال است؟ مهجوری من ز وی محال است!
 محوم در وی چو سایه در نور دورست که من شوم ز من دور»

رفتن پدر و اعیان قبیله مجنون به خواستگاری لیلی

مشاطه این عروس طناز	مشاطگی اینچنین کند ساز
کان پی سپر سپاه اندوه	در سیل بلا فتاده چون کوه،
چون ماند برون ز کوی لیلی	جانی پر از آرزوی لیلی
شد حيله گر و وسیله اندیش	زد گام سوی قبیله خویش
زاعیان قبیله جست یک تن	چون جان ز فروغ عقل روشن
گفت: «ای به توام امید یاری!	دارم به تو این امیدواری
کز من به پدر بری سلامی	وز پی برسانی اش کلامی
کآخر طلب رضای من کن!	دردم بنگر، دوی من کن!
لیلی که مراد جان من اوست	فیروزی جاودان من اوست،
گو با پدرش که: کین نورزد -	بامن! که جهان بدین نیرزد
باشم به حریم احترامش	داماد نه، کمترین غلامش»
آن یار تمام بی کم و کاست	گریان ز حضور قیس ^۹ برخاست
ز آن مُلتمسی که از پدر کرد	أشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتفاق کردند	سوگند بر اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند	و آن دفتر غم ز هم گشادند
با او سخنان قیس گفتند	هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست	بر روی نهاد دست و بگریست
محمل پی رهروی بیاراست	وز اهل قبیله همهری خواست

۹) دقت جامی در به کار بردن نام های «قیس» و «مجنون» قابل توجه است. از جایی که قیس به مجنون شهرت می یابد، جامی هم به جای قیس او را مجنون خطاب می کند، مگر هنگامی که مثل مورد بالا کسی از آشنایان قدیم، که مجنون را با نام قیس می شناسد، با او روبه رو شود. در این گونه موارد، جامی مجنون را قیس می نامد.

رانندند ز آب دیده سیلی
 آمد پدرش چنانکه دانی
 چون خوان ز میانه برگرفتند
 هرکس سخنی دگر درانداخت
 گفتند درین سراجۀ پست
 تا جفت نگرددش دو بازو،
 و آنگاه به صد زبان ثناگوی
 کای دست تو بیخ ظلم کنده!
 در پرده تو را خجسته ماهی ست
 بر ظلمتیان شب ببخشای!
 طاق است و، بُود عطیۀ ای مفت
 قیس هنری ست دیگر آن طاق
 در اصل و نسب یگانه دهر
 محروم اش ازین مُراد میسند!
 بپذیر به دولت غلامی ش!
 لایق به همانند این دو گوهر
 آیین وفا و مهربانی
 آن دور ز راه و رسم مردم
 مطموره نشین چاه غفلت
 یعنی که کفیل کار لیلی
 بر ابروی ناگشاده چین زد
 گفت: «این چه خیال نادرست است؟
 گر این طلب از نخست بودی
 امروز که خیز زمانه

تا وادی خیمه گاه لیلی
 وافکند بساط میهمانی
 و افسون و فسانه درگرفتند،
 پرده ز ضمیر خود برانداخت
 بالا نرود نوا ز یک دست
 خود گو که چسان شود ترازو؟
 کردند به سوی میزبان روی
 حیّ عرب از سخات زنده!
 کز چشم دلت بدو نگاهی ست
 وین میخ ز پیش ماه بگشای!
 با طاق دگر گرش کنی جفت
 چون بخت به بندگی ت مشتاق
 در فضل و ادب فسانۀ شهر
 داماد گذاشتیم و فرزندی
 زین شهد رهان ز تلخکامی ش!
 مشتاق هم اند این دو اختر
 گفتیم تو را، دگر تو دانی!
 ره کرده ز رسم 'مردمی گم
 طیاره سوار راه غفلت
 برهم زن روزگار لیلی
 صد عقدۀ خشم بر جبین زد
 چون خانۀ عنکبوت سست است
 در کیش خرد درست بودی
 پر شد ز نوای این ترانه،

یک گوش نمآند در جهان باز
 طفلان که به هم فسانه گویند،
 رندان که به نای و نوش کوشند،
 ناصح که نهد اساس تعلیم،
 رسوایی ازین بتر چه باشد؟
 شیشه که شود میان خاره
 کی ز آب دهان درست گردد؟
 خیزید و در طلب ببندید!
 عاری که به گردن من آید
 عاری دگرم به سر میارید!
 آن خس که به دیده خست خارم،
 ز آن کس که به دل نشاند تیرم،
 چون عامریان - نشسته خاموش -
 مُهر از لب بسته برگرفتند
 گفتند: «حدیث عار تا چند؟
 قیس هنری بجز هنر نیست
 عشقی که زده ست سر ز جیش
 در پاکی طبع نیست عاری
 گفتم: لیلی ازین فسانه
 رسوایی او بگو کدام است؟
 هر چند که قیس گفت و گو کرد،
 دلآله اگر هزار بسا شد،
 دلآلگی جمال دلدار
 آن کج رو کج نهاد کج دل
 چون این سخنان راست بشنید
 گفتا: «به خدایی خدایی -

۲۶۲ / گزیده هفت اورنگ

خالی ز سماع این سرآواز
 این قصه به کنج خانه گویند
 پیمانه بدین خروش نوشند
 از صورت حال ما کند بیم
 باشد بتر این ز هر چه باشد!
 زافتادن سخت پاره پاره،
 بر قاعده نخست گردد؟
 زین گفت و شنود لب ببندید!
 آرایش دامن من آید
 من بعد مرا به من گذارید!
 چون دیده خود بدو سپارم؟
 چون دعوی دل دهی پذیرم؟
 پر گشت ازین محالشان گوش
 آیین سخن ز سر گرفتند
 زین بسپیده افتخار تا چند؟
 وز دایره هنر به در نیست
 هان! تا نکنی دلیل عیش!
 بر چهره فخر از آن غباری
 رسوا گشته ست در زمانه،
 کز عاشقی اش بلند نام است!
 دلآلگی جمال او کرد
 زین سان نه سخن گزار باشد
 نه عیب بود در او و نی عار!
 در دایره کجی ش منزل
 چون بیخبران ز راست رنجید
 کز وی نه تهی ست هیچ جایی،

کز لیلی اگر درین تک و پوی
 یک موی وی و هزار مجنون،
 مجنون که بُود، که داد خواهد؟
 جان دادن او بس است دادش
 با من دگر این سخن مگویید!
 آنان چو جواب این شنیدند
 نومید به خانه بازگشتند
 هر قصّه که گفته بود، گفتند
 امّید وصال یار ازو رفت
 از گریه به خون و خاک می خفت
 «لیلی جان است و من تن او
 کآن کس که مرا ازو جدا ساخت
 در هر نفسی ش باد مرگی!
 پا میخ شکاف سنگ بادش!
 بادش ناخن جدا ز انگشت!
 جانش چو دلم فگار بادا!
 ناقه ز حریم حی برون راند
 شد آهوی دشت و کبک وادی
 خونابه ز کاس لاله خوردی
 شد باز چنانکه بود و می رفت
 «لیلی و سرود عشرت و ناز
 لیلی و عنان به دست دوران
 لیلی و به این و آن سبک رو
 لیلی و سکون به کوه و زنان
 لیلی و ترانه گو به هر کس
 لیلی و خروش چنگ و خرگاه

خواهید برای قیس یک موی،
 گو دست ز وی بدار، مجنون!
 وز لیلی من مراد خواهد؟
 مردن ز فراق از مرادش
 کام دل خویشان مجوید!
 و آزار عستاب او کشیدند،
 با قیس، حریف راز گشتند
 هر گل که شکفته بود، گفتند
 و آرام دل و قرار ازو رفت
 وز سینه دردناک، می گفت:
 یارب به روان روشن او -
 کاری به مراد من نپرداخت
 وز زندگی اش مباد برگی!
 سر در دهن نهنگ بادش!
 دستش کوته ز خارش پشت!
 و آواره به هر دیار بادا!
 وز خاک قبیله دامن افشاند
 خاراکن کوه نامرادی
 هم کاسگی غزاله کردی
 وین زمزمه می سرود و می رفت:
 مجنون و نفیر شوق پرداز
 مجنون و به دشت، یار گوران
 مجنون و به آهوان تگ و دُو
 مجنون و به کوه باگوزنان
 مجنون و صفیر کوف و کرکس
 مجنون و خراش گرگ و روباه
 اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۶۳

لیلی و چو مَه به قلعه‌داری	مجنون و به غارِ غمِ حصاری
آری هرکس برای کاری‌ست	هر شیر سزای مرغزاری‌ست
آن به که به نیک و بد بسازیم	هرکس به نصیب خود بسازیم

ملاقات کردن مجنون، لیلی را در غیبت مردان قبیله

مجنون به هزار نامرادی	می‌گشت به گرد کوه و وادی
لیلی می‌گفت و راه می‌رفت	همراه سرشک و آه می‌رفت
ناگه رمه‌ای برآمد از راه	سردار رمه شُبانی آگاه
گفت: «ای دل و جان من فدایت!	روشن بصرم ز خاک پایت!
یابم ز تو بوی آشنایی	آخر تو که ای و از کجایی؟»
گفتا که: «شبان لیلی‌ام من	پرورده خوان لیلی‌ام من»
مجنون چو نشان دوست بشنید	چون اشک به خون و خاک غلتید
افتاد ز پای رفته از کار	چشم از نظر و زبان ز گفتار
بی‌خود به زمین افتاد تا دیر	در بی‌خودی ایستاد تا دیر
و آخر که به هوشیاری آمد	در پیش شبان به زاری آمد
کامروز ز وی خبر چه داری؟	گو روشن و راست هرچه داری!
گفتا که: «کنون خوش است در حی	کس نیست به گرد خیمه وی
در خیمه خود نشسته تنهاست	چون ماه میان هاله یکتاست
مردان قبیله رخت بستند	وز عرصه حی برون نشستند
دارند هوای آنکه غافل	بر قصد گروهی از قبایل -
سازند نگین به صبحگاهان	بر غارت مال بی‌پناهان»
از وی چو سماع این بشارت	صبری که نداشت کرد غارت،
لیلی‌گویان به حی درآمد	فریاد ز جان وی برآمد
بانگی بزد از درون غمناک	و افتاد بسان سایه بر خاک
لیلی چو شنید بانگ، بشناخت	از خانه برون مقام خود ساخت
بیرون از در چه دید؟ مجنون!	افتاده ز عقل و هوش بیرون

بالای سرش نشست خون ریز
 از گریه به رویش آب می زد
 ز آن خواب گران به هوشش آورد
 برخاست به روی دوست دیدن
 آن بسود ز ناله درددل گوی،
 آن گفت که: «بی رُخت بجان ام!
 آن گفت: «دلم هزار پاره ست!»
 آن گفت که: «هجر جان گدازست»
 آن گفت که: «بی تو دردناک ام»
 آن گفت: «مراسم دل ز غم ریش»
 آن گفت: «نمی روم از این کوی»
 آن گفت: «در آتش ام ز دوری»
 آن گفت که: «صبر نیست کارم»
 آن گفت که: «خوش بُود رهایی»
 آن گفت: «فغان ز کینه کیشان!»
 آن گفت: «دلم ز غم دو نیم است»
 چون گفته شد آنچه گفتنی بود
 با هم به وداع ایستادند
 آن روی به دشت کرد یا کوه
 اینست بلی زمانه را خوی
 صدسال بلا و رنج بینی
 ناکرده تو جای خویشتن گرم
 دستات گیرد، که: زود برخیز!
 از نرگس شوخ فتنه انگیز
 نی آب، که خون ناب می زد
 در غلغلۀ خروشش آورد
 بنشست به گفتن و شنیدن
 وین بود به گریه رخ به خون شوی
 وین گفت که: «من فزون از آن ام!»
 وین گفت که: «این زمان چه چاره ست؟»
 وین گفت که: «وصل چاره سازست»
 وین گفت که: «از غمت هلاک ام»
 وین گفت: «مراسم ریش از آن یش»
 وین گفت: «به ترک جان خود گوی!»
 وین گفت که: «پیشه کن صبوری!»
 وین گفت: «جز این دوا ندارم»
 وین گفت: «ز محنت جدایی»
 وین گفت که: «باد مرگ ایشان!»
 وین گفت: «چه غم؟ خدا کریم است!»
 و آن راز که هم نهفتنی بود
 وز هر مژده سیل خون گشادند
 وین ماند به جا چو کوه اندوه
 آسودگی از زمانه کم جوی!
 کآسوده یکی نفس نشینی
 هیچ اش نآید ز روی تو شرم
 پای ات کوبد به سر، که: بگریز!

وصف تابستان و به سفر حج رفتن لیلی و همراه شدن مجنون با قافله وی
 سیاح حدود این ولایت نظام عقود این حکایت
 اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۶۵

زین قصّه روایت اینچنین کرد
 چون ماند ز طُوفِ کوی لیلی
 آشفته و بی‌قرار می‌گشت
 روزی که سموم نیمروزی
 شد دشت ز ریگ و سنگِ پاره
 حلقه شده مار از او به هر سوی
 گرگور به دشت رو نهادی
 چون نعل ستورِ راه‌پیمای
 گیتی ز هوای گرم ناخوش
 هر چشمه به کوه زو خروشان
 کردی ماهی ز آب، لابه
 هر تخته سنگ داشت بر خوان
 از سایه گوزن دل بریده
 بی‌چاره پلنگ در تب و تاب
 افتاده چو سایه درختی
 گشته به گمان سایه، نخجیر
 مجنون رمیده در چنین روز
 زو شعله دل زبانه می‌زد
 آرام نمی‌گرفت یک‌جای
 ناگاه چو لاله داغ بر دل
 انداخت به هر طرف نگاهی
 بر جُست و نفیر آه برداشت
 آنجا چو رسید از کناری
 بر وی سر ره گرفت مجنون
 کآن خاک‌نشینِ زمین‌گرد
 وز گام‌زدن به سوی لیلی
 شوریده به هر دیار می‌گشت
 برخاست به کوه و دشت‌سوزی،
 طشتی پسر از اخگر و شراره
 ز آن‌سان که بر آتش اوفتد موی
 گامی به زمین او نهادی،
 پسر آبله گشتی‌اش کفِ پای
 تفسان چو تنوره‌ای ز آتش
 سنگین دیگی پر آب جوشان
 با روغن داغ، روی تابه
 نخجیر کباب و کبک بریان
 در سایه شاخ خود خزیده
 در پای درخت سایه نایاب
 ظلمت لختی و نور لختی
 ز آسیمه‌سری به وی پنه‌گیر
 انگشت شده ز بس تف و سوز
 آتش به همه زمانه می‌زد
 می‌سوخت مگر بر آتش‌اش پای
 بالای تلی گرفت منزل
 از دور بدید خیمه‌گاهی
 ره جانب خیمه‌گاه برداشت
 بیرون آمد شترسواری
 کای طلعت تو به فال، میمون!

(۱۱) متن: سنگین و یکی بر ... (ظاهراً غلط چاپی است).

این قافله روی در کجای اند؟
 گفتا: «همه روی در حجازند
 پرسید: «در آن میان ز خیلی»
 مسکین چو شنید از وی این نام
 از گرد وجود خویشتن پاک
 بعد از چندی ز خاک برخاست
 لیلی می‌راند محمل خویش
 می‌رفت رهی به آن درازی
 لیلی چو به عزم خانه برخاست
 چشمش سوی آن رمیده افتاد
 بگریست که: «ای فراق‌دیده!
 در کشمکش فراق چونی؟
 - من بی تو چه دم زنم که چونم؟
 روزان و شبان در آرزویت
 مجنون به زبان بی‌زبانی
 می‌گفت و ز بیم ناکس و کس،
 غم بی‌حد و فرصتی چنین تنگ
 لیلی به طواف خانه در گرد،
 آن، سنگ سیاه بوسه می‌داد،
 آن بُرده دهان به آب زمزم،
 آن روی به مروه و صفا داشت،
 آن در عَرَفات گشته واقف،
 آن روی به مشعر حرامش،
 آن تیغ به دست در مِنی تیز،
 آن کرده به زَمی سنگ آهنگ،
 آن کرده وداعِ خانه بنیاد،

محمل به کجا همی‌گشایند؟
 در نیّت حج بسیج سازند
 گفتا: «لیلی و آل لیلی!»
 زین گفت و شُنو گرفت آرام
 افتاد بسان سایه بر خاک
 از هستی خویش پاک برخاست
 مجنون از دور با دل ریش
 با محمل او به عشق‌بازی
 خانه به جمال خود بیاراست،
 خون جگرش ز دیده افتاد
 درد و غم اشتیاق دیده!
 در آتش اشتیاق چونی؟
 اینک ز دو دیده غرق خونم!
 تنها منم و خیال رویت
 هم زین سخنان چنانکه دانی،
 چشمی از پیش و چشمی از پس
 کردند به طوف کعبه آهنگ
 مجنون ز قفّاش سینه پر درد
 وین یک، به خیال خال او شاد
 وین کرده به گریه دیده پُرنم
 وین جای به ذُروه وفا داشت
 وین واقف آن، در آن مواقف
 وین در غم شعر مُشک‌فامش
 وین بانگ زده که: خون من ریز!
 وین داشته سر به پیش آن سنگ
 وین کرده ز بیم حجر فریاد
 اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۶۷

لیلی چو از آن وداع پرداخت مَسند به درون محمل انداخت
 مجنون به میانه فرصتی جست جا کرد به پیش محملش چُست
 هر دو به وداع هم ستادند وز درد ز دیده خون گشادند
 کردند وداع یکدیگر را چون تن که کند وداع، سر را

عاشق شدن جوانی از ثقیف به لیلی و نکاح کردن آن دو

گوهرکش این علاقه دُر ز آن دُر کند این علاقه را پُر
 کان هودجی مراحلِ ناز و آن حجلگی عماری راز،
 چون بارگی از حرم برون راند حادی به جداگری فسون خواند
 هر کعبه رُوی به قصد منزل می راند به صد شتاب محمل
 از حیثِ ثقیف نازنینی خورشیدرخِی قمرجبینی
 در خاتمِ مهتری ش انگشت سردار قبیله پشت بر پشت
 با محمل او مقابل افتاد ز آنجا هوسِش در دل افتاد
 بر پرده محملش نظر داشت بادی بوزید و پرده برداشت
 در پرده بدید آفتابی بل کز رُخش آفتاب، تابِی
 زلفین نهاده بر بناگوش کرده شب و روز را هم آغوش
 چشمش به نگاه جادوانه نیرنگ و فریب جاودانه
 چون دید ز پرده روی آن ماه رفت آگهی اش ز جان آگاه
 شد ملک دلش شکاری عشق و افتاد ز زخمِ کاری عشق
 هر چند که مرد چاره داند، کی چاره کار خود تواند؟
 دورست به پیش دانش اندیش از کارد، تراش دستِ خویش
 آوَرَد به دست کاردانی افسون سخنی فسانه خوانی
 پیش پدر وی اش فرستاد دعوی ها کرد و وعده ها داد
 گفتا: «به سبب بزرگوaram!» چون تو نسب بزرگ دارم!
 وادی وادی ز میش تا بُز با چوپانان را دِ گُر بُز،
 از اشتر و اسب گلّه گلّه خادم نر و ماده یک محله،

هرچیز طلب کنی، بیارم
 داماد نیام تو را و فرزندی،
 چون شد پدرش ز خوان آن پیر
 آن تازه جوان پسندش افتاد
 گفتا که: «جمال او ندیده
 رفت و طلبید مادرش را
 او نیز به این سخن رضا داد
 گفتا که: «مناسب است و لایق،
 لیلی چو به این شود هم آغوش،
 مجنون چو ازین خبر برسد بوی،
 ما هم برهیم در میانه،
 لیکن چو به لیلی این سخن گفت
 از شعله این غم اش جگر سوخت
 نی تاب خلاف رای مادر
 نی طاقت ترک یار دیرین
 نگشاد دهن به چاره کوشی
 دادند به خواستگار پیغام
 دلداد چو این پیام بشنید
 آرایش مجلس طرب کرد
 هر یک به مقام خود نشستند
 خلقی همه شاد، غیر لیلی
 از خنده بپست دُرج گوهر
 و آن تشنه جگر ستاده از دور
 روزی دوسه چون به صبر بنشست
 شد همبر نخل راستینش
 زد بانگ که: «خیز و دور بنشین!

در پای تو ریزم آنچه دارم
 هستم به قبول بندگی، بند»
 زین طعمه پاک، چاشنی گیر
 بی تاب و گره به بندش افتاد
 فرزندی من است و نور دیده!
 آن قدر شناس گوهش را
 وین داعیه را به سینه جا داد
 این کار به حال هر دو عاشق
 از یار کهن کند فراموش
 در آرزوی دگر کند روی
 از گفت و شنید این فسانه
 ز اندیشه چو زلف خود برآشف
 رنگ سمنش چو لاله افروخت
 بیرون شدن از رضای مادر،
 سر تافتن از قرار دیرین
 گفتند: رضاست این خموشی!
 تا در پی این غرض زند گام
 کار دو جهان به کام خود دید
 اشراف قبیله را طلب کرد
 مه را به ستاره عقد بستند
 خندان به مراد، غیر لیلی
 وز گریه گشاد لؤلؤ تر
 بر آب نظر نهاده از دور
 شوق آمد و پشت صبر بشکست
 زد دست هوس در آستینش
 زین تازه رطب صبور بنشین!
 اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۶۹

خوش نیست ز پاشکسته‌شاخی
 آنکس که فگار خار اویام
 صبر و دل و دین فدای من کرد
 در بادیه از من است دلتنگ
 آهو به خیال من چراند
 از من نفسی نبوده غافل
 یک بار ندیده سیر، رویم
 راضی‌ست به سایه‌ای ز سرورم
 ز آن سایه نکردم‌اش سرافراز
 پیمان وفای اوست طوقم
 چون با دگری در آورم سر؟
 مغرور مشو به حشمت خویش!
 سوگند به صنع صانع پاک!
 که ت بار دگر اگر ببینم
 بر روی تو آستین‌فشانم
 بر کین تو گر نباشدم دست
 خود را بکشم به تیغ بیداد
 بیچاره چو این وعید و سوگند -
 دانست که پای سعی‌گندست
 چون بود به دام او گرفتار
 ناچار به درد و داغ او ساخت
 هر لحظه ز وصل فرقت‌آمیز
 بیخ‌آملی‌ش گنده می‌شد
 تا بود همیشه کارش این بود
 و آن روز که مُرد هم بر این مُرد

میدان هوس بدین فراخی!
 دلخسته در انتظار اویام،
 جان را هدف بلای من کرد،
 در کوه ز من زند به دل سنگ،
 جامه به هوای من دراند،
 وز من به کسی نگشته مایل،
 گامی نزده دلیز، سویم
 خرسند به پری از تَن‌زوم
 وین پر سوی او نکرده پرواز
 غالب به لقای اوست شوقم
 وز وصل کسی دگر خورم بر؟
 می‌دار نگاه، عزّت خویش!
 اعجوبه‌نگار تخته خاک،
 دست آورده در آستینم،
 بر فرق تو تیغ کین برانم
 خود دست به کشتن خودم هست
 وز دست جفات گُردم آزاد»
 بشنید از آن لب شکرخند،
 و آن ناقه بی‌زمام تُندست
 وز بیم مفارقت دل‌افگار،
 با بوی گلی ز باغ او ساخت
 وز راحت‌های محنت‌انگیز،
 صد ره می‌مرد و زنده می‌شد
 سرمایه روزگارش این بود
 زاد ره آن جهان هم این برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را

طَبَّالِ سرای این عروسی	در پردهٔ عاج و آبنوسی،
این طبل گران‌نوا نوازد	وین پردهٔ سینه کوب سازد
کآن زخم دوال خوردهٔ عشق	و آوازه بلند کردهٔ عشق،
چون از سفر حجاز برگشت	بر خاک حریم یار بگذشت،
آن داغ که داشت تازه تر شد	و آن باغ که کاشت تازه تر شد
شخصی دیدش که خاک می‌بیخت	و آخر بر فرقِ خاک می‌ریخت
گفتا: «پی چیست خاک‌بیزی؟»	وز کیست به فرقِ خاک ریزی؟»
گفتا: «بیزم به هر زمین خاک	تا بو که بیام آن دُرِ پاک»
گفتا که: از این طلب بیارام!	وز محنت روز و شب بیارام!
کآن تازه گهر کز آرزویش	شد عمر تو صرف جست و جویش،
تو جان کندی و دیگری یافت	دل کند ز تو چو بهتری یافت
تو نیز بدار دست ازین کار!	وز پهلوی خود بیفکن این بار!
یاری که ره وفا نُوَزَد	صد خرمن از او جوی نَیَزَد
تو لیلی گو چو درّ مکنون!	و او بسته زبان ز نام مجنون
دل بسته به یار خوش‌شمایل	حرف غم تو سِئَرده از دل
از حَیِّ ثَقِیف، زنده‌جانی	با طبع لطیف، نوجوانی
بر تو - پی شوهری - گزیده	خرمهره به گوهری خریده
چون لَامُ الفند هر دو یک‌جا	تو چون الف ایستاده تنها
برخیز و ازین خیال برگرد!	زین وسوسهٔ مُحال برگرد!
خوبان همه همچو گل دوروی‌اند	مغرور شده به رنگ و بوی‌اند
زن صَعَوْهٔ سرخ زردبال است	بودن به رضای زن مُحال است»
مجنون ز سماع این ترانه	برخواست به رقص صوفیانه
بانگی بزد و به سر بغلتید	از صرع زده بتر بغلتید ^{۱۲}

گرديد چو مرغ نيم بسل می کوفت به سينه با دل تنگ، بر بيهوشی قرارش افتاد در آينه ها نظر نکردی جان را به هزار غم گرو یافت بر جای نفس نزد بجز: آه! ز اندیشه نیک و بد رهیده، دادش به میان مستی افیون و آورد به سوی وحشیان روی در انس به وی تمام گشتند با او چو سپه، وحوش همراه گردش دد و دام حلقه بستی از دیده سرشک لعل رانان	در خاکِ شده ز خون دل گِل از بس که ز یار سنگدل، سنگ - صد رخنه از آن به کارش افتاد کز لب نفسش گذر نکردی بعد از دیری که جان نو یافت چون بر نفسش گشاده شد راه آن عاشق از خرد رمیده از مستی عشق بود مجنون واکرد ز انس ناکسان خوی با وی همه وحش رام گشتند می رفت به کوه و دشت چون شاه چون بر سر تخت خود نشستی می رفت چنین نشیدخوانان
--	---

نامه نوشتن لیلی به مجنون

و آن بانوی کاخ خوبروی آسایش تاج سروری شد، وز عاشق خویش منفعّل بود کآن قصّه درد پیچ در پیچ - از خامه هر مژّه چکیده ارسال کند به سوی مجنون آن نامه سینه سوز را کرد - تسکین ده بیدلان غمناک از صورت حال خویش دم زد همراه تو نی جز آهوی دشت! افتاده به خار و خاره چونی؟	آن بانوی حجله نکویی چون گوهر سلک دیگری شد پیوسته ز کار خود خجل بود تدبیر نیافت غیر ازین هیچ تحریر کند به خون دیده عنوان همه درد همچو مضمون این داعیه چون به خاطر آورد آغاز به نام اینزد پاک دیباچه نامه چون رقم زد، کای رفته ز همدمان سوی دشت! از مساکرده کناره چونی؟
--	--

شب‌ها کف پای تو که بیند؟
 خوانت که نهد به چاشت یا شام؟
 با اینهمه شکر کن! که - باری -
 دوران چو گلام به ناز پرورد
 شوهر کردن نه کار من بود
 از مادر و از پدر شد این کار
 هر کس که چو گل رخ تو دیده‌ست
 کی دیده به هر کسی کند باز؟
 هم‌خوابه من نبوده هرگز
 گشته ز من خراب، مهجور
 زین غم، روزش شبی‌ست تاریک
 وز کشمکش غم‌اش ز هر سوی
 آن م‌وست حجاب را بهانه
 تا روی تو بی حجاب بینم
 نامه که شد از حجاب، بنیاد
 زد خاتم مهر، اختتامش
 قاصدجویان ز خیمه برخاست
 بودش خیمه به مرغزاری
 بنشست ولی نه از خود آگاه
 ناگاه بدید کز غباری
 دامن ز غبار ره برافشاند
 لیلی گفتش که: «از کجایی؟»
 گفتا که: «ز خاک پاک نجدم»
 لیلی گفتا که: «تلخکامی،
 سرگشته در آن دیار گردد
 هیچ‌ات به وی آشنایی ای هست؟»

خار از کف پای تو که چیند؟
 همخوان تو کیست جز دد و دام؟
 نَبُود چو من‌ات به سینه باری
 وز خار ستیزه غنچه‌ام کرد
 کاری نه به اختیار من بود
 ز ایشان به دلم خلیل این خار
 یا بوی تو از صبا شنیده‌ست،
 با صحبت هر کسی کند ساز؟
 سر بر سر من نسوده هرگز
 قانع به نگاهی، آن هم از دور
 زین رنج، تش چو موی باریک
 نزدیک گسستن است آن موی
 خوش آنکه برافتد از میانه
 خورشید تو بی حجاب بینم
 آخر چو به بی نقابی افتاد،
 از حلقه میم، والسلامش
 قد کرد پی برون شدن راست
 نزدیک به خیمه، چشمه‌ساری
 بنهاد چو چشمه چشم بر راه
 آمد بیرون، شترسواری
 اشتر به کنار چشمه خواباند
 کآید ز تو بوی آشنایی!«
 کُحل بصرست خاک نجدم»
 مجنون لقبی و قیس نامی -
 غم‌دیده و سوگوار گردد
 امکان زبان‌گشایی ای هست؟»
 اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۷۳

گفتا: «بلی، آشنای اویم
هرجا باشم دعاش گویم
لیلی گفتا که: «در چه کارست؟»
همواره ز مردمان رمیده
لیلی گفتا که: «ای خردمند!
گفتا: «آری، به یاد لیلی
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت
گفتا که: «منم مراد جانش
جانم به فدات! اگر توانی
آیین وفاگری کنی ساز
دردی بسبری و داغی آری
برخاست به پای، آن جوانمرد
منت دارم، به جان بکوشم
شد لیلی را درون ز غم شاد
پیچید در آن به آرزویی
یعنی: ز آن روز کز تو فردم،
چون نامه بر آن گرفت، برجست
شد راحله تاز راه مجنون
آنجا چو رسید - بی کم و کاست -
دیدش که چو مستی اوفتاده
در خواب نه، لیک چشم بسته
از گردش ماه و مهر بیرون
مستغرق بحر عشق گشته
قاصد هرچند حیلہ انگیخت
آن حیلہ نداشت هیچ سودش
برداشت چو حادیان نوایی

۲۷۴ / گزیده هفت اورنگ

سر در کشف وفای اویم
تسکین دل از خداش جویم
گفتا که: «ز درد عشق زارست!
با وحش رمیده آرمیده»
دانی که به عشق کیست دربند؟
هر دم رائد ز دیده سلی
و اسرار نهان ز دل برون ریخت
و آن نام من است بر زبانش
کز من خبری به وی رسانی،
و آری سوی من جواب آن باز،
شمعی ببری، چراغی آری
کای مجنون را دل از تو پردرد!
کالای تو را به جان فروشم
و آن نامه ز جیب خویش بگشاد
برگ کاهی و تار مویی
چون مو زارم، چو کاه زردم!
بر ناقه رهنورد بنشست
سایل به قرارگاه مجنون
بسیار دوید از چپ و راست
دستور خرد به باد داده
بیدار، ولی ز خویش رسته
وز دایره سپهر بیرون
وز هرچه - نه عشق - در گذشته
تا بو که به وی تواند آمیخت
از بانگ بلند آزمودش
در کوه فکند از آن صدایی

لیلی‌گویان حـدا همی‌کرد
 کرد آن اثری در او سرانجام
 گفتا: «تو که ای و این چه نام است؟
 گفتا که: «منم رسول لیلی
 گفتا که: «ره ادب نجسته
 مردم به زبان چه آری این نام؟
 زد لاف که: «من زبان اوی‌ام
 خیزان، بستان! که نامه اوست
 مجنون چو شنید نام نامه
 چون بر سر نامه نام او دید،
 افتاد ز عقل و هوش رفته
 آمد چو ز بیخودی به خود باز
 کاین نامه که غنچه مرادست
 حرزی ست به بازوی ارادت
 تعمیذ دل رمیدگان است
 و آن دم که گشاد نامه را سر،
 کاین نامه نه نامه، نوبهاری ست
 دلکش رقمی ست نورسیده
 صف‌هاست کشیده عنبرین‌مور
 هر موری از آن به سوی خانه
 ز آن نامه دل‌نواز هر حرف
 هر جرعه می‌گز آن بخوردی
 از خواندن نامه چون پرداخت
 قاصد چو بدید آن به پا خاست
 مجنون چو به نامه در، قلم زد
 «دیباچه نامه امانی

و آن دلشده را ندا همی‌کرد
 و آمد به خود از سماع آن نام
 زین نام مراد تو کدام است؟
 خاص نظر قبول لیلی
 وز مشک و گلاب لب نشسته،
 گستاخ، چرا شماری این نام؟
 گویا شده ترجمان اوی‌ام
 یک رشحه ز نوک خامه اوست
 پا ساخت ز فرق سر چو خامه
 بوسید و به چشم خویش مالید
 خاصیت چشم و گوش رفته
 این نغمه شوق کرد آغاز
 زو در دل تنگ صد گشادست
 مرقوم به خامه سعادت
 تومار بلاکشیدگان است
 سر برزد از او نوای دیگر
 وز باغ امل بنفشه‌زاری ست
 بر صفحه آرزو کشیده
 ره ساخته بر زمین کافور
 برده دل بیدلان چو دانه
 بود از می ذوق و حال یک ظرف
 از جا جستی و رقص کردی
 در گردن جان حمایل‌اش ساخت
 زو کرد جواب نامه درخواست
 در اول نامه این رقم زد:
 عنوان صحیفه معانی
 اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۷۵

جز نام مسیبی نشاید
مطلق گردان دست تقدیر
آن را که به وصل چاره سازد،
و آن را که ز هجر سینه سوزد،
چون بست زبان ازین سرآغاز
کاین هست صحیفه نیازی
آن دم که رسید نامه تو
بر دیده خون‌فشان نهادم
هر حرف وفا ز وی که خواندم
در وی سخنان نوشته بودی
غمخواری من بسی نمودی
گیرم که تو دوری از کم و کاست
مسکین عاشق چو بدگمان است
هر شبهه به پیش او دلیلیست
مرغی که به بام یار بیند
ز آن مرغ به خاطرش غباریست
گفتی که: به بوسه دل ندارم
این درد نه بس که صبح تا شام
گفتی که: ز درد پایمال است
خواهد ز میانه زود رفتن
گر او برود تو را چه کم، یار؟
ممکن بود از تو کام هر کس
آن را که تو دوست داری، ای دوست!
با هر که تو دوستدار اویی
عاشق که برای دوست کاهد
از خواهش خویش رو بتابد

۲۷۶ / گزیده هفت اورنگ

کز وی در هر سبب گشاید
زنجیری ساز پای تدبیر
سر برتر از آسمان فرازد
صد شعله به خرمش فروزد»
گشت از دل ریش رازپرداز
ز آزرده دلی به دلنوازی
- پُر عطر وفا - ز خامه تو
در سینه به جای جان نهادم
از دیده سرشک خون فشاند
صد تخم فریب کشته بودی
غم‌های مرا بسی فزودی
نآید به زبان تو بجز راست،
هر لحظه اسیر صد گمان است
هر پشه مرده زنده پیلیست
کو دانه ز بام یار چیند،
کز غیر به دوست نامه آریست
وز فکر کنار برکنارم!
هم صحبت توست کام و ناکام؟
وز غصه به معرض زوال است
بر باد هوا چو دود رفتن!
کالای تو را چه کم خریدار؟
محروم از آن همین منم، بس!
گر دوست ندارمش نه نیکوست
از من نسزد بجز نکویی
آن به که رضای دوست خواهد
در راه مـرـاد او شـتابد

هرچند که من نه از تو شادم، یک بار نداده‌ای مرادم،
 خاطر ز زمانه شاد بادت! گیتی همه بر مراد بادت!
 دمسازی دوستان تو را باد! و من میرم تو را بقا باد!

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی

نیرنگ زن بیاض این راز صورتگری اینچنین کند ساز
 کان کعبه بی‌نظیر منظر چون صورت چین بدیع پیکر
 با شوهر خود چو سرکشی کرد، پاداش خوشی‌ش ناخوشی کرد،
 مسکین زین غم ز پا درافتاد بیمار به روی بستر افتاد
 آن وصل، بلای جان او شد سوداندیشی، زیان او شد
 منی بود ز خاطر غم‌اندیش بیماری او زمان‌زمان بیش
 چون یک‌دوسه روز بود رنجه مسکین به شکنج این شکنجه
 ناگاه عنایت ازل دست - بگشاد و، بر او شکنجه بشکست
 از کشمکش نفس رهاندش وز تنگی این قفس جهان‌دش
 جان داد به درد و جاودان زیست آن کو ندهد به درد جان، کیست؟
 در بودن، درد و در سفر درد آوخ ز جهان درد بر درد
 لیلی که ز درد و داغ مجنون می‌داشت دلی چو غنچه پُر خون،
 از مردن شو، بهانه بر ساخت وز خون، دل خویشتن برداخت
 عمری به لباس سوگواری بنشست به رسم عده‌داری
 عشقش به درون نه داشت خانه^{۱۳}، شد ماتم شوهرش بهانه
 عمری به دراز، گریه و آه - می‌کرد و زبان خلق کوتاه!

۱۳) درین مصرع «نه» حتماً باید از «داشت» جدا نوشته شود. در غیر اینصورت معنی معنی مصرع برعکس خواهد شد. معنی بیت این است: نه اینکه عشق مجنون در درون و دل او خانه داشت، (بنابراین) ماتم شوهر بهانه او (برای سوگواری و گریستن) شد. اگر «نه» را به «داشت» بچسبانیم معنی شعر خواهد بود: عشق در درون و دل او خانه نداشت!

شکستن لیلی کاسهٔ مجنون را و رقص کردن وی از ذوق آن

چون یکچندی بر این برآمد	دودش ز دل حزین برآمد
بگرفت به کف شکسته جامی	می زد به حریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا،	صد دلشده بیش دید آنجا
بر دست گرفته کاسه یا جام	دریوزه گرش ز خوان انعام
هرکس ز کف چنان حبیبی	می یافت به قدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش	عقل از سر و، جان ز تن رمیدش
چون نوبت وی رسید، بی خویش	آورد او نیز جام خود پیش
لیلی وی را چو دید و بشناخت	کارش نه چو کار دیگران ساخت
ناداده نصیب از آن طعام اش	گفلیز زد و شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید	گویا که جهان به کام خود دید
آهنگ سماع آن شکست اش	چون راه سماع ساخت مست اش
می بود بر آن سماع، رقص	می زد با خود ترانه ای خاص
کالغیش! که کام شد میسر!	عیشی بتمام شد میسر!
همچون دگران نداد کامم	وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظریش هست تنها	ز آن جام مرا شکست تنها
صد سر قدی شکست او باد!	جان ها شده مزد دست او باد!

در انتظار لیلی ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی

رامشگر این ترانهٔ خوش	دستان زن این سرود دلکش
بر عود سخن چنین کشد تار	کان مانده به چنگ غم گرفتار،
روزی به هوای نیمروزی	از تاب حرارت تموزی،
ره برده به خیمهٔ ذیلان	یعنی که به سایهٔ مغیلان
برساخت از آن نظاره گاهی	می کرد به هر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور	ز ایشان در و دشت گشته معور
کردند به یک زمان در آن جای	صد خیمه و بارگاه بر پای

ز آن خیمه گه اش نمود ناگاه
 کز خیمه هوای گشت کردند
 آن دم که به پیش هم رسیدند
 مسکین مجنون چه دید؟ لیلی!
 چشمش چو بر آن سهی قد افتاد
 شد کالبدش ز هوش خالی
 پنهاد سرش به زانوی خویش
 ز آن خواب خوش از گلاب ریزی
 دیندند جمال یکدگر را
 هر راز کهن که بود گفتند
 در وقت وداع کاندرین باغ
 مجنون گفتا که: «ای دل افروز!
 بگذاشتی اندر این زمین ام،
 گفتا که: «به وقت بازگشتن
 گر ز آنکه درین مقام باشی،
 این رفت ز جای و او به جا ماند
 بر موجب وعده ای که شنید
 در حیرت عشق آن دلارای
 می بود ستاده چون درختی
 یکجا چو درخت پاش محکم
 عهدهی چو گذشت در میانه
 مویش چو بتان مُشک بُرقع
 برخاست ز بیضه ها به پرواز
 یکچند براین نَسَق چو بُگذشت
 آمد چو به آن خجسته منزل
 آمد به سر رمیده مجنون

با جمع ستارگان یکی ماه
 ز آن مرحله رو به دشت کردند
 یکدیگر را تمام دیدند
 با او ز زنان قوم خیلی
 بی خود برجست و بی خود افتاد
 لیلی به سرش دوید حالی
 خونابه فشان ز سینۀ ریش
 زود آوردش به خواب خیزی
 بردند ملال یکدگر را
 هر دُر سخن که بود سفتند
 کس سوخته دل مباد ازین داغ
 کامروز میان صد غم و سوز -
 مِنْ بَعْدِ کِی و کجاست بینم؟
 خواهم هم ازین زمین گذشتن
 از دیدن من به کام باشی»
 چون مرده تنی ز جان جدا ماند
 از منزل خویشتن نجنید
 نشست درخت وار از پای
 مرغان به سرش نشسته لختی
 مو رفته چو شاخه هاش در هم
 مرغی به سرش گرفت خانه
 از گوهر بیضه شد مرصع
 مرغان سرود عشق پرداز
 لیلی به دیار خویش برگشت
 وز ناقه فرو گرفت محمل،
 دیدش ز حساب عقل بیرون
 اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۷۹

هرچند نهفته دادش آواز
 زد بانگ - بلند - کای وفاکش!
 گفتا: «تو که ای و از کجایی؟
 گفتا که: «منم مراد جانت!
 یعنی لیلی که مست او بی
 گفتا: «رُو! رُو! که عشقت امروز
 بُرد از نظرم غبارِ صورت
 عشقام کشتی به موج خون راند
 لیلی چو شنید این سخن‌ها
 دانست یقین، که حال او چیست
 گفت: «ای دل و دین ز دست داده!
 نادیده ز خوان ما نوایی!
 مشکل که دگر به هم نشینیم
 این گفت و ره و ثاق برداشت
 از سینه به ناله درد می‌رفت
 «دردا! که فلک ستیزه کارست
 ما - خوش‌خاطر - دو یار بودیم
 از دست خسان ز پا فتادیم
 او دور از من، به مرگ نزدیک
 او، کرده به وادی عدم روی
 او، بر سُرفِ هلاک، بی من
 من، در صدد زوال، بی او
 امروز بریدم از وی امید
 این گفت و - شکسته دل - ز منزل
 مجنون هم ازین نشیمن درد
 چون وعدهٔ دوست را به سر برد

۲۸۰ / گزیدهٔ هفت اورنگ

نآمد به وجود خویشان باز
 بنگر به وفاسرشتهٔ خویش!
 بیهوده به سوی من چه آیی؟
 کام دل و رونق روانت!
 اینجا شده پای‌بست او بی
 در من زده آتشی جهان‌سوز
 دیگر نشوم شکارِ صورت!
 معشوقی و عاشقی برون ماند
 از صبر و قرار مانند تنها
 بنشست و به های‌های پُگریست
 در وَرطهٔ عشق ما فتاده!
 افتاده به جاودان‌بلایی!
 وز دور جمال هم ببینیم
 ماتم‌گری فراق برداشت
 می‌رفت و به آب دیده می‌گفت:
 سرچشمهٔ عیش، ناگوارست
 دور از غم روزگار بودیم
 وز یکدیگر جدا فتادیم
 من دور از وی، چو موئی باریک
 من، کرده به تنگنای غم خوی
 افتاده به خون و خاک، بی من
 ناچیزتر از خیال، بی او
 دل بنهادم به هجرِ جاوید
 بر نیتِ کوچ، بست محمل
 منزل به نشیمن دگر کرد
 بار خود از آن زمین به در برد

برخاست چنانکه بود از آغاز باگور و گوزن گشت دمساز

مرگ مجنون

طغراکش این فراق‌نامه
کز برّ عرب یکی عربی
سرزد ز دلش هوای مجنون
بر عامریان گذشت از آغاز
گفتند که: یک دو روز بیش است،
نپ دیده کسی ز وی نشانی
برخاست عربی و شتابان
چون یک‌دوسه روز جستجو کرد
ناگاه نمود زیرکوهی
شد تیز به سویشان روانه
با آهوکی سفید و روشن
بر بالش خاک و بستر خار
همخواه چو دیده ماجرایش
گردش دد و دام حلقه بسته
از سینه آهو آه‌خیزان
کردش چو نگاه در پس پشت
کاوخ! که ز داغ عشق مُردم!
شد مهر زمانه سرد بر من
یک زنده، غذا چو من نخورده
بشکست شب صبورِ ام‌پُشت
کس کُشته بی‌دیت چو من نیست
نپ بر سر من گریست یاری
نَز دوست کسی سلامی آورد

این رشحه برون دهد ز خامه
مقبول خرد به خرده‌یابی
طیاره ز جلّه راند بیرون
جست از همه کس نشان او باز
کز وی دل این قبیله ریش است
نپ نیز شنیده داستانی!
رو کرد ز جلّه در بیابان
نومید به راه خویش رو کرد
جمع آمده وحشیان گروهی
مجنون را دید در میانه
- همچون لیلی به چشم و گردن -
جان داده ز درد فُرقَت یار
او نیز بمرده در وفایش
شاخ طرب همه شکسته
وز چشم گوزن اشک‌ریزان
بر ریگ نوشته دید ز انگشت
بر بستر هجر جان سپردم!
کس مرحمتی نکرد بر من
یک مرده، به روز من نمرده
وَ ایّام به تیغ دوری‌ام کُشت
محروم ز تعزیت چو من نیست
نپ شُست ز روی من غباری
در پرسش من پیامی آورد

شد شیشه چرخ بر دلم تنگ
تا حشر خلد به هر دل ریش
چون اهل حی این خبر شنیدند
از فرق عمامه‌ها فکندند
یکسر همه اهل آن قبیله
گشتند روان به جای آن کوه
دل پر غم و درد و دیده پر خون
هرکس ره ماتمی دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانی‌ش
آن گفت ز طبع نکته‌زای‌اش
ز آن شور و شغب چو بازماندند
همخوابه مرده را ز یاری
اظهار بزرگواری‌اش را
بر گردن و دوش جای کردند
در هر گامی که می‌نهادند
در هر قدمی که می‌بریدند
از دجله چشمشان به هر میل
آهسته همی‌زدند گامی
چون نغمه درد و غم سرایان
خونابه غم کشیدگان‌اش
چاک افکندند در دل خاک
و آن دم که شدند مهربانان
هریک به مقام خویشان باز
در ریخت ز دشت و در دد و دام
در پرتو آن مزار پُر نور
آری، عاشق که پاکبازست،

۲۸۲ / گزیده هفت اورنگ

زد شیشه زندگی م بر سنگ
این شیشه ریزه‌ریزه چون نیش
بر خود همه جامه‌ها دریدند
مو بُبَریدند و چهره کُندند
از صدق درون، برون ز حيله
بر سینه هزار کوه اندوه
راه آوردند سوی مجنون
بر دل رقم غمی دگر زد
وین کرد فغان ز ناتوانی‌ش
وین گفت ز نظم جانفزای‌اش
چون مه به عماری‌اش نشاندند
با او کردند هم‌عماری
عامر تَنبان عماری‌اش را -
رفتن سوی جلّه رای کردند
صد چشمه ز چشم می‌گشادند
صد ناله ز درد می‌کشیدند
شط بر شط بود، نیل در نیل
فریادکنان به هر مقامی
آمد ره دورشان به پایان،
شستند به آب دیدگان‌اش
جا کرد به خاک با دل چاک
دامن ز غبار او فشانان -
مجرّوح ز دُور چرخ ناساز،
کردند به خوابگاهش آرام
گشتند ددان ز خوی بد، دور
عشقش نه ز عالم مجازست

قلبی بِبَرَد ز جانِ قَلاب
 مجنون که به خاک در، نهان شد
 هرکس ز غمی فتاده در رنج
 ز آن گنج کرم مُراد خود یافت
 روی همه، در حظیره اش بود
 شد روضه جان، حظیره او
 آرند که صوفی ای صفاکیش
 مجنون بر وی شد آشکارا
 گفت: «ای شده از خرابی حال،
 چون کرد آجل نبرد با تو،
 گفتا: «به سرای عزّت ام خواند
 گفت: ای به بساط عشق گستاخ!
 خوردی میّ ما ز جام لیلی،
 بر من چو در عتاب بُگشود
 جامی! بِیَنگرا! کز آفرینش
 از زخم ازل، شکسته جامی ست
 در صاحب نام، کُن نشان گم!
 تا بازرهی ز هستی خویش
 جایی برسی کز آن گذر نیست
 با تو ز جهان بی نشانی

گردد مِی قلبِ او زر ناب
 گنجِ کرم همه جهان شد
 زد دست طلب به پای آن گنج
 گر یک دو مراد جُست، صد یافت
 چشم همه، بر ذخیره اش بود
 رَضوانِ ابد، ذخیره او
 برداشت به خواب پرده از پیش
 با او - نه به صورت مدارا -
 بر نقش مجاز، فتنه سی سال!
 معشوق آزل چه کرد با تو؟
 بر صدرِ سریرِ قُرب بِنشاند
 شرمات نامد که چون درین کاخ،
 خواندی ما را به نام لیلی؟
 با من بجز این عتاب ننمود
 هر ذره به چشم اهل بیش -
 گرداگردش نوشته نامی ست
 در هستی وی، شو از جهان گم!
 وز ظلمت خودپرستی خویش
 جز بی خبری از آن خبر نیست
 گفتیم نشان، دگر تو دانی!

وصف خزان و مرگ لیلی

لیلی چو ز باغ مرگ مجنون -
 شد عرصه دهر بر دلش تنگ
 افتاد در آن کشاکش درد
 تابنده مهش ز تابِ خود رفت

چون لاله نشست غرقه در خون،
 زد ساغر عیش خویش بر سنگ
 از راحتِ خواب و لذّت خُورد
 نورسته گلش ز آبِ خود رفت
 اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۸۳

بی‌وسمه گذاشت، ابروان را
تب، کرد به قصد جانش آهنگ
آمد به کمانی از خدنگی
تبخاله نهاد بر لبش خال
چون از نفس خزان، درختان -
از خلعت سبز عور ماندند
گلزار ز هر گل و گیاهی
طاووس درخت پر بینداخت
بستان ز هوای سرد بفسرد
شد هر شاخی ز برگ و بر، پاک
از خون خوردن، انار خندان
به گشت چو عاشقی رخس زرد
بادام به عبرت ایستاده
باغی تُهی از گل و شکوفه
و آن غیرت گلرخان بغداد
افتاده به خارخارِ مردن
گریان شد کای ستوده مادر!
یک لحظه به مهر باش مایل!
روی شَفَقَت بنه به رویم!
زین پیش به گفتگوی مردم،
نگذاشتی ام به دوست پیوند
از خلعت عصمت ام کفن کن!
ز آن رنگ ببخش روسفیدی م!
روی سفرم به خاک او کن!
بشکاف زمین زیر پایش!
نه بر کف پای او سرم را!

۲۸۴ / گزیده هفت اورنگ

بی‌شانه، کمند گیسوان را
نگذاشت به رخ ز صحت اش رنگ
زد سرخ گلش به زردرنگی
شد بر ساقش گشاده خلخال
گشتند به باد داده رختان
وز برگ بهار دور ماندند
شد رنگرزانه کارگاهی
سلطان چمن سپر بینداخت
تبلرزه ز رخ طراوتش بُرد
بر دوش درخت مار ضحاک
آلوده به خون نمود دندان
از درد نشسته بر رخس گرد
صد چشم به هر طرف نهاده
بغداد شده بدل به کوفه
یعنی لیلی گل چمن زاد
تن بِنهاد به جان سپردن
پاکیزه فرایش پاک چادر!
کن دست به گردنم حمایل!
بگشا نظر کرم به سویم!
بر من نآمد تو را ترخم
تا فرقت وی به مرگم افکند
رنگش ز سرشک لعل من کن!
کانت علامت شهیدی م
جایم به مزار پاک او کن!
زن حُفره به قبر دلگشایش!
ساز از کف پایش افرم را!

تا حشر که در وفاش خیزم،
 رو سوی دیار یار دیرین
 او خفته به هودج عروسی
 بردنش از آن قبیله بیرون
 خاکش به جوار دوست کردند
 شد روضه آن دو کشته غم
 ایشان بستند رخت ازین خی
 گردون که به عشو جان ستانی ست
 ز آن پیش کزین کمان کین توز
 آن به که به گوشه ای نشینیم
 نور ازل و ابد طلب کن!
 آن نور نهفته در گِلِ توست
 خوش آنکه شوی ز پای تا فرق
 هر چند نشان ز خویش جویی
 دلگرم شوی به آفتابی
 بی برگی تو همه شود برگ
 جایی دل تو مقام گیرد
 جامی! به کسی مگیر پیوند!
 بیگانه شو از برون سرایی!
 ز آینه خویش زنگ بزدای!

آسوده ز خاک پاش خیزم
 افشاند به خنده جان شیرین
 مادر به رهش به خاک بوسی
 یکسر به حظیره گاه مجنون
 در خاک چو گوهرش فکندند
 سر منزل عاشقان عالم
 ما نیز روانه ایم از پی
 زه کرده به قصد ما کمانی ست
 بر سینه خوریم تیر دلدوز،
 زین مزرعه خوشه ای بچینیم
 آن را چو بیافتی، طرب کن!
 تابنده ز مشرق دل توست
 چون ذره در آفتاب خود غرق
 کم یابی اگر چه بیش جویی
 خود را همه آفتاب یابی
 ایمن گردی ز آفت مرگ
 کآنجا جز مرگ کس نمیرد
 کآخر دل از آن بباید کند
 با جوهر خود کن آشنایی!
 راهی به حریم وصل بگشای!

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

هر چند چو بحر تلخکامی،
 کز موج معانی ات ز سینه
 مرهم نه داغ دلفگاران
 شیرین شکری ست نورسیده

این کار تو را بس است، جامی!
 افتاد به ساحل این سفینه
 تسکین ده درد بیقراران
 از نیشکر قلم چکیده
 اورنگ ششم: لیلی و مجنون / ۲۸۵

شعری که ز خاطر خردمند -
 فرزند به صورت ارچه زشت است
 ای ساخته تیز خامه را نوک!
 می‌کن ز آن نوک، خوش‌نویسی!
 می‌زن رقمی به لوح انصاف!
 چون شعر نکو بُود، خط نیک -
 گردد ز لباسِ خطِ ناخوب
 حرفی که به خطِ بد‌نویسی،
 در خوبی خط اگر نکوشی،
 حرفی که نهی، به راستی نه!
 و آن‌دم که نویسی‌اش، سراسر -
 چون خود کردی فساد از آغاز،
 کوتاهی این بلندبنیاد،
 و تو به شمار آن بری دست
 شد عرض ز طبع فکرت‌اندیش
 در یک‌دوسه ساعتی ز هر روز
 هرچند که قدر این تُهی‌دست
 زو حَقُّه چرخ، درجِ دُر باد!
 ز آوازه او زمانه پُر باد!

اورنگ ہفتم
خردنامہ اسکندری

سرآغاز

الهی! کمال الہی تو راست	جمال جہان پادشاهی تو راست
جمال تو از وسع بینش، برون	کمال از حد آفرینش، برون
بلندی و پستی نخوانم تو را	مقتید به اینها ندانم تو را
نه تنها بلندی و پستی تویی،	که هستی ده و هست و هستی تویی
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس،	تو را چون شناسم من ناشناس؟
ز آغاز این نامه تا ختم کار	گر آرد یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام توست	مفضل شده ای نسخه نام توست
نگویم که نامت هزارویکی است	که با آن هزاران هزار اندکی است
تویی کز تو کس را نباشد گزیر	در افتادگی ها تویی دستگیر
ندارم ز کس دستگیری هوس	ز دست تو می آید این کار و بس!
عبث را درین کارگه راه نیست	ولی هر سر از هر سر آگاه نیست
به ما اختیاری که دادی به کار	ندادی در آن اختیار، اختیار!
چو سر رشته کار در دست توست	کننده، به هر کار پابست توست
سزدگر ز حیرت برآریم دم	چو مختار باشیم و مجبور هم!
یکی جوی جامی! دو جویی مکن!	به میدان وحدت دوگویی مکن!
یکی اصل جمعیت و زندگی ست	دویی تخم مرگ و پراکندگی ست

در نصیحت نفس مفلس

دلا دیده دوربین برگشای! درین دیر دیرینه دیربای
اورنگ هفتم : خردنامه اسکندری / ۲۸۹

ببین غُور دُور شباروزی‌اش!
 شب و روز او چون دو یغمایی‌اند
 دو طَرّار هشیار و، تو^۱ خفته مست
 به عبرت نظر کن که گردون چه کرد!
 پی گنج بردند بسیار رنج
 پی عزّت نفس، خواری مکش!
 طلب را نمی‌گویم انکار کن،
 به مردار جویی چو کرکس مباش!

به خورشید و مَه، عالم‌افروزی‌اش!
 دو پیمانۀ عمر پیمایی‌اند
 پی کیسه بُریدنت تیزدست
 فریدون کجا رفت و قارون چه کرد!
 کنون خاک ریزند به سر جو گنج
 ز حرص و طمع خاکساری مکش!
 طلب کن، ولیکن به هنجار کن!
 گرفتار هر ناکس و کس مباش!

گفتار در فضایل سخن و سخنوری

سخن ز آسمان‌ها فرود آمده‌ست
 بُود تابش ماه و مهر از سخن
 سخن مایۀ سحر و افسون بود
 زدم عمری از بی‌مثالان مَثَل
 نمودم ره راست عشاق را
 به قصد قصاید شدم تیزگام
 ز بی‌چارگی‌ها درین چارسوی
 کنون کرده‌ام پشت همّت قوی
 کهن مثنوی‌های پیران کار
 اگرچه روان‌بخش و جان‌پرورست
 دل نُونیازانِ کسوی امید
 دریغا که بگذشت عمر شریف
 کند قافیه تنگ بر من نفس
 نیاید برون حرفی از خامه‌ام

بر اقلیم جان‌ها فرود آمده‌ست
 بود گردش نُه سپهر از سخن
 بتخصیص وقتی که موزون بود
 سرودم به وصف غزالان غزل
 ز آوازه پر کردم آفاق را
 برآمد به نظم معّتام نام
 به قول رباعی شدم چاره‌جوی
 دهم مثنوی را لباس نَوی
 که مانده‌ست از آن رفتگان یادگار،
 در اشعار نو لذّت دیگرست
 خط سبز خواهد نه موی سفید
 به جمع قوافی و فکر ردیف
 از آن چون ردیف‌ام فتد کار پس
 که نبود سیه‌رویی نامهام

(۱) متن: هشیار و نو ...

آغاز داستان

شناسای تاریخ‌های کهن
که مِثاطَةُ دولت فیلقوس
ز دمسازی این عروش به بر
چو بگذشت سال وی از هفت و هشت
پدر صاحب‌عهد خود ساخت‌اش
چو بیعت گرفت‌اش ز گردن‌کشان،
فرستاد پیش ارسطالس‌اش
بدو داد پیغام کای فیلسوف!
سپهر خرد را تویی آفتاب
اگر در جهان نبُود آموزگار،
اگر شاه دوران نباشد حکیم
سکندر که پرورده‌مهدم اوست
به قانون اقبال داناش کن!
ز حکمت بدان‌سان‌گُن‌اش بهره‌مند،
ارسطالس این نکته‌ها چون شنود
به حکمت چراغ دل افروخت‌اش
سکندر که طبع هنرسنج داشت
به نقّادی فکر روشن که بود
به یزدان‌شناسی عَلم برفراخت
شد از فسحت خاطر آگهش
ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست
شد از گردش چرخ دیرین اساس
بلی! حکمت آن است پیش حکیم
کشد خامه در دفتر آب و گل

چنین رانده است از سکندر سخن
چو آراست روی زمین چون عروس
خداداد پیرانه‌سر یک پسر
وز او فرّ شاهی فروزنده گشت،
به تاج کیانی سرافراخت‌اش
به سرچشمه علم دادش نشان
که گردد ز نابخردی حارشر
که خورشید تو رسته است از کسوف،
ز فیض تو یونان زمین نوریاب
شود تیره از بی‌خرد روزگار
بُود در حَضِیض جهالت مقیم
بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست
بر اسباب دولت تواناش کن!
که سازد پس از مرگ نامم بلند!
به درس سکندر زبان را گشود
ره حلّ هر مشکل آموخت‌اش
به امکان درون از هنر گنج داشت،
گذشت از رفیقان به هر فن که بود
ز دانش‌پژوهی خدا را شناخت
ریاض ریاضی تماشاگهش
طلسمات گنج مَجَسّطی شکست
حقایق‌پذیر و دقایق‌شناس
که بر راه دانش، شود مستقیم
ز دانش دهد زیور جان و دل

نزدیک شدن مرگ فیلقوس و به حضور خواستن اسکندر

سکندر چو - ز آرایش جهل پاک -	شد از علم یونانیان بهره ناک،
ز ناسازی روزگار شمس	نگونسار شد دولت فیلقوس
درین وحشت آباد پر قال و قیل	به گوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی	ستایشگری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فرّ و شکوه!	سر دین پرستان دانش پژوه!
مرا بازوی عمر سستی گرفت	تنم کسوت نادرستی گرفت
بیا، زود همراه شاگرد خویش!	- پذیرنده کرد و ناکرد خویش -
که بر کار عمر اعتمادی نماند	وز این بند امید گشادی نماند
ارسطو چو زین قصّه آگاه شد،	به آن قبله مُلک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس	سرافراخت از دولت پای بوس
ملک فیلقوس آن شه سرفراز	به روی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند	طفیل سکندر به مجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون	بپرسندش از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سؤال	برون آمد از عهده قیل و قال
به انصاف گردن برافراشتند	به تحسین او بانگ برداشتند
چو شد واقف حال او فیلقوس	بر اهل ممالک، چه روم و چه روس
دگر باره دادش به شاهی رواج	بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند	سلاح آوران سپاهش شدند

مرگ فیلقوس و پادشاهی اسکندر

چنین گفت دانشور روم و روس	که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر برآمد به تخت بلند	صلایی به بالغ دلان درفکند
که: «ای واقفان از معاد و معاش!	که هستیم با یکدگر خواجه تاش
سفر کرد ازین مُلک، شاه شما	- به هر نیک و بد نیکخواه شما -
نباشد شما را ز شاهی گزیر	که باشد به فرمان او داروگیر

که باشد مرا وایه سروری کرم پروری معدلت گستری!« ز جان خموشان برآمد خروش ز شاهان مه و مهتر ما تویی! به سر تاج، بر تخت شاهی نشست که: «نقد حیات از شما کم مباد! کز آن گونه کز شاهی ام ساخت کار، نیفتد بجز عدل هیچ ام پسند!»	ندارم ز کس پایۀ برتری، بجوید از بهر خود مهتری! سکندر چو شد زین حکایت خموش که: «شاه! سر و سرور ما تویی! وز آن پس به بیعت گشادند دست زبان را به تحسین مردم گشاد امیدم چنانست از کردگار ز الهام عدلم کند بهره مند
---	--

خردنامه ارسطو

نویسنده قصه هر گروه که چون سلطنت یافت بر وی قرار، خردنامه های حکیمان نوشت به آن راست کردی همه کار خویش به شاگردی او دلش شاد بود، که مغز از قبول دل و جان گرفت وز آن پس نوای دعا ساز کرد به روی تو چشم رضا باز باد! خدا آنچه داد، به ایشان بده! که اینها رسیدت ز فضل خدای نیاید تو را هیچ دشوار، پیش نشانه شوی تیر ادبار را دل از هر بدی بر کران بایدت نکو کن چو گفتار، کردار خویش! بشو ظلمت جهل را ز آب علم! به پشت تو گردد فزون بار تو	دبیر خردمند دانش پژوه نوشت از سکندر - شه نامدار - چو نور خرد بودش اندر سرشت گرفتی به دستور آن، کار پیش نخست از ارسطو که ش استاد بود خردنامه ای نغز عنوان گرفت ز نام خدای اش سرآغاز کرد که: «شاه! دلت چشمه راز باد! میفکن به کار رعیت گره! ترحم کن و، عفو و بخشش نمای! اگر واگذاری به او کار خویش، وگر جز بدو افکنی کار را، گر اصلاح خلق جهان بایدت، مشو غرّه حسن گفتار خویش! بزن شیشه خشم را سنگ حلم! مبادا شود سخت تر کار تو
---	---

خردنامه افلاطون

فلاطون که فرّ الهی‌ش بود	ز دانش به دل گنج شاهی‌ش بود،
گشاد از دل و جان یزدان‌شناس	زبان را به تمهید شکر و سپاس
که: «ای اولین تخم این کشتزار!	پسین میوه باغ هفت و چهار!
به پای فراست برآگرد خویش!	به چشم کیاست بین کرد خویش!
به کوی وفا سُست‌اساسی مکن!	ببین نعمت و ناسپاسی مکن!
به نعمت رسیدی، مکن چون خسان -	فراموش از انعام نعمت‌رسان!
ز بس می‌رسد فیض انعام ازو	بَرَد بهره هم خاص و هم عام ازو
مکن اینهمه فکر دور و دراز!	پی آنچه نَبود به آنات نیاز
متاعی است دنیا، پی این متاع -	مکن با حریصان گیتی نزاع!
جهانی شده زین بتان خاکسار	بتان را به آن بت‌پرستان گذار!
به عبرت ز پیشینیان یاد کن!	دل از یاد پیشینیان شاد کن!
مکن همشینی به هر بدسرشت!	که گیرد ^۲ ازو طبع تو خوی زشت
چو دشمن به دست تو گردد اسیر،	از او سایه دوستی و امگیر!
شه آن دان! که رسم کرم زنده کرد	صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را به دانشوری دار هوش!	چو دانستی، آنگاه در کار کوش!
به هرکس ره آشنایی مپوی!	ز هر آشنا روشنایی مجوی!
مگو، تا نپرسد ز تو نکته‌جوی!	چو پرسد، تأمل کن، آنگه بگوی!
مگو راستی هم که صاحب خرد	به روی قبولش نهد دست رد!
چرا راستی گوید آن راست‌مرد	که باید به صد حجت‌اش راست کرد؟

خردنامه سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود	مبّرّا ز تفریط و افراط بود
شد از جودتِ فکر ظلمت‌زدای	همه نور حکمت ز سر تا به پای

(۲) متن: که دزدد

درین کار شاگرد بودش هزار
 به حکمت چو درّ ثمین سفته است
 «بر آن دار همت ز آغاز کار،
 ره مرد دانا یکی بیش نیست
 نبینی درین ششدر دیولاخ
 یکی آن حسدور به هر کشوری
 دوم کینه‌ورزی که از خُلق زشت
 سوم نُتوانگر که بهر درم
 یکی آنکه: چون چیزی آرد به کف؟
 چهارم لثیمی که با گنج سیم
 بود پنجمین طالب پایه‌ای
 کند آرزوی مقامی بلند
 ششم از ادب خالی اندیشه‌ای
 زبان را چو داری به گفتن گرو،
 خدا یک زبان‌ات بداده، دو گوش
 مکش زیرِ ران مرکب حرص و آزا!
 بدین حال با حکمت‌اندوزی‌ات
 بری گوی دولت ز هم‌پیشگان

فلاطون از آنها یکی در شمار
 به دانا فلاطون چنین گفته است:
 که گردی شناسای پروردگار!
 بجز طبع نادان دواندیش نیست
 ز شادی دل شش نفر را فراخ
 که رنجش بود راحت دیگری
 بود کینه خُلق‌اش اندر سرشت
 بود روز و شب در دل او دو غم
 دوم آنکه: ناگه نگردد تلف!
 بُود همچو نام زرش، دل دو نیم
 که در خورد آن نَبُودش مایه‌ای
 که نتواند آنجا فکندن کمند
 که باشد حریف ادب‌پیشه‌ای
 ز هر سر، گشا گوش حکمت شنو!
 که کم گوی - یعنی - و افزون نیوش!
 ز گیتی به قدر کفایت بساز!
 سلوک عمل گر شود روزی‌ات،
 شوی سرورِ حکمت‌اندیشگان»

خردنامهٔ بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار
 ز هر تارِ حکمت که او تافته‌ست
 بنه گوش را دل به فهم سلیم!
 چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ!
 کشش‌های حاجت ز خود دور کن!
 تُهی دست با ایمنی خفته جفت،

به او گشت قانون آن استوار
 دو صد خرقة تن رُفو یافته‌ست
 بدان نکته‌هایی که گفت این حکیم!
 قناعت کن از خوان گیتی به هیچ!
 ز بی حاجتی سینه پر نور کن!
 به از مال‌داری که ایمن نخفت
 اورنگ هفتم: خردنامهٔ اسکندری / ۲۹۵

تو مهمان، جهان همچو مهمانسرای	بُود پیش دانای مشکل‌گشای
همه تن به شکرانه‌اش شو زبان!	بخور هرچه پیشت نهد میزبان!
که واجب نباشد بر آتش سپاس	نبیند یکی حال، یزدان‌شناس
تو را او خورد یا تو او را خوری	به هر لقمه زین خوان که دست آوری
مکن تارَک طبع را پایمال!	مَبَر چیزها را برون ز اعتدال!
به اندازه نوش و به اندازه خور!	گر آبت زلال است و نُقلت شکر،
منه پای بیرون ز خَیرِ الامور!	فیراش ار حریرست و همخوابه حور،

خردنامهٔ فیثاغورس

ز فیثاغُرس آن الهی حکیم	چنین است در سَفَرهای قدیم
جهان را گهرریز ازین راز کرد	که چون قفل دُرج سخن باز کرد
گشایک نفس‌گوش حکمت‌نیوش!	که: «ای چون صدف جمله تن‌گشته‌گوش!
کسی گر نَبِشناسدت ز آن چه باک؟	چو گشتی شناسای یزدان پاک،
که نآید ز پاکان نیکو سرشت	نگهدار خود را ز هر کار زشت!
مشو همچو بی‌حکمتان ژاژخای!	اگر لب‌گشایی، به حکمت‌گشای!
از آن پیش‌کافتی ز پامست خواب،	چو بسند شب تیره مشکین‌نقاب
ببین در فروغش عمل‌های روز!	زمانی چراغ خرد برفروز!
در آشغال روح و جسد چون گذشت	که روز تو در نیک و بد چون گذشت
ز سر حدّ راه سلامت فتاد	کجا گامت از استقامت فتاد
به آمرزش از ایزد کارساز	تلافی کن آن را به عجز و نیاز!
بر ارباب حاجت مزین پشت پای!	چو باشد دوصد حاجت‌ات با خدای،
چو خواهی کسی را کنی آزمون،	درین پُر دغا گنبد نیلگون
نظر کن که چون است کردار او!	مشو غرّه حسن‌گفتار او!
ولی فعل و خوی‌اش همه ناخوش است	بساکس که گفتار او دلکش است
که ناخورده یک لقمه، گویند: خیز!	مکن بیش دندان بر آن طعمه تیز!

داستان جهانگیری اسکندر

گهرسَنجِ این گنج گوهرفشان
که چون این «خردنامه»ها را نوشت
به ملک عدالت عِلْم برکشید
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت
به کف تیغ آتشفشان، صبح وار
زُدود از پی رستن از ننگشان
وز آنجا سَپه سوی دارا کشید
لباس بقا بر تنش چاک کرد
وز آن پس به تأیید عزّ و جلال
شمالش چو در سلک مُلکِ یَمین -
ولی چون خور، آنجا نه دیر آرمید
وز آنجا به مغرب زمین بازگشت
در آخر نهاد اندرین تنگنای
شد این چار دیوار با چار حد
ز سرحدّ چین تا درِ روم و روس
گاهی آخت بر هِنْد شمشیر عزم
صنم خانه ها را ز بنیاد کند
ز هر دین بجز دین یزدان پاک
بنا کرد بس شهرها در جَهاَت
پی بستن سد به مشرق نشست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط
تُهی گشته از خویش، بر روی آب
چو مُلک جهان یافت بر وی قرار
زر و سیم نقش روایی گرفت
به آهن چو ره یافت زو روشنی

چنین می دهد از سکندر نشان
بدان تخم اقبال جاوید کشت
به حرف ضلالت قلم در کشید
فروغ جمالش بر آن ملک تافت
سَپه تاخت بر لشکر زنگبار
ز آبِیْنَه مصریان زنگشان
وز او کین خود بی مدارا کشید
ز ظُلُمات ظلمش جهان پاک کرد
سرآورده زد بر بلاد شمال
درآمد، علم زد به مشرق زمین
جنیت به حدّ جنوبی کشید
سرانجام کارش، چو آغاز گشت
چو پرگار، بر اوّلین نقطه پای
به مِلکِیْتُ دولتش نامزد
جهان را رهاوند از دریغ و فسوس
گاهی ساخت بر دشت خوارزم، رزم
به زردشت و زردشتی آتش فکند
فروشت یکبارگی لوح خاک
بسان سمرقند و مرو و هرات
در فتنه بر روی یاجوج بست
ز خشکی درآمد به اخضر محیط
همی رفت گنبد زنان چون حباب
چه نادر اثرها که گشت آشکار
که با سگّه اش آشنایی گرفت
به آیینگی آمد از آهنی

از او زرگران زرگری یافتند
 به هر ره که زد کوس بهر رحیل
 ازو نوبتی، نوبت آغاز کرد
 به لفظ دری هرچه بر عقل یافت
 بسی از حکیمان و دانشوران
 در آن خوش سفر همدش بوده‌اند
 یکی ز آن حکیمان بلیناس بود
 به خود هم دل حکمت‌اندیش داشت
 چو از دیگران کار نگشادی‌اش

وز او سیم و زر زیوری یافتند
 از او گشت پیموده فرسنگ و میل
 ز نام وی این زمزمه، ساز کرد
 به یونانی الفاظ ازو نقل یافت
 - نه تنها حکیمان که پیغمبران -
 به تدبیر در، محرش^۳ بوده‌اند
 ز پیغمبران خضر و الیاس بود
 که حکمت‌وری از همه بیش داشت
 گشادی ز تدبیر خود دادی‌اش

خردنامه اسکندر

سکندر که گنجینه راز بود
 ز حکمت بسا گوهر شب‌فروز
 بیاگوش را قائد هوش کن
 چو داری دل و هوش حکمت‌گرو
 ارسطو کش استاد تعلیم بود
 بدو گفت روزی که: «ای خُرده‌جوی!
 ... شد اکنون یقینم درست
 به تاج کیانی شوی سربلند
 همی بود دایم به فرهنگ و رای
 کسی گفت: «چونی چنین رنج‌بر
 بگفتا: «زد این نقش آب و گِلَم
 از این شد تن من پذیرای جان
 از این بهر^۴ گفتن زبان‌ور شدم

در گنج حکمت بدو باز بود
 کز او مانده پیداست بر روی روز
 وز آن گوهر آویزه گوش کن
 بکش پنبه از گوش حکمت‌شنو!
 بدو نقد خود کرده تسلیم بود
 به دانش ز آقران خود برده گوی!
 که این جامه بر قامت توست و چست
 ز تخت جم و مُلک او بهره‌مند»
 به تعظیم استاد کوشش‌نمای
 به تعظیم استاد بیش از پدر؟
 وز آن تربیت یافت جان و دلم
 وز آن آمدم زنده جاودان
 وز آن در سخن کان گوهر شدم

(۳) متن: همدش.

(۴) متن: بحر (؟)

از این پاگشادم ز قید عَدَم
چه خوش گفتم روزی که: «قول حکیم
که بیند در او سیرت و خوی را
خرد را اثر در دل عاقلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر
چو مجرم شود از گنه عذرخواه
توان زندگان را فکندن ز پای
فراوان همی بخش و کم می شمار!

وز آن رو نهادم به مُلک قِدم»
بُود آینه، پیش مردم کریم
بدان سان که در آینه، روی را
فزون باشد از تیغ بر جاهلان
شود این به یکچند درمان پذیر
گنه دان تغافل ز عذر گناه!
ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
ز مَسّت نهادن همی کن کنار!

تحفه حقیر فرستادن خاقان چین برای اسکندر

سکندر ز اقصای یونان زمین
چو آوازه او به خاقان رسید
ز لشکر که خود به درگاه او
کنیزی فرستاد و یک تن غلام
سکندر چو آن تحفه ها را بدید
به خود گفت کاین تحفه های حقیر
فرستادن آن بسدین انجمن
همانا نهان نکته ای خواسته است
حکیمان که در لشکر خویش داشت
به خلوت که خاص خود خواندشان
فروخواند راز دل خویش را
یکی ز آن میان گفت کز شاه چین
که چون آدمی را مرتب بُود
غلامی توانا به خدمت گری
یکی دست جامه به سالی تمام
چرا هر زمان رنج دیگر کشد

سپه راند بر قصد خاقان چین
ز تسکین آن فتنه درمان ندید
رسولی روان کرد و همراه او -
یکی دست جامه، یکی خوان طعام
سرانگشت حیرت به دندان گزید
نمی افتد از وی مرا دلپذیر
نه لایق به وی باشد و نی به من
که در چشم اش آن را بیاراسته است
کز ایشان دل حکمت اندیش داشت
به صد گونه تعظیم بنشانده اش
که تا حل کند مشکل خویش را
پیامی ست پوشیده سوی تو این
کنیزی که هم خوابه شب بود،
که در کار سخت ات دهد یاوری،
پی طعمه هر روز یک خوان طعام،
به هر کشور از دور لشکر کشد؟
اورنگ هفتم: خردنامه اسکندری / ۲۹۹



به دستش دهد ملک و ملت زمام
نخواهد شدن بیش ازین بهره‌مند
درخت انسانی شکست‌اش ز بُن
نصیحت همیشه کفایت بود
ز راهش غبار خصومت بروفت
ز جام عدالت می صاف نوش!
سپاهی چو آن نیست گیتی‌گشای
وگر نی، ز دل آن هوس را بشوی!
کنندت طلب اهل غرب از خدای
به نفرین‌ات از روم خیزد نفیر
به ملک دگر پا مکن در رکاب
چه آری به اقلیم بیگانه روی؟
ز ظلم تو بر یکدگر ظالم‌اند
همه با تو در عدل یکدل شوند

فتم که گیتی بگیرد تمام
به کوشش برآید به چرخ بلند،
نیکوکار چو از وی شنید این سُخُن
بگفت: «آنکه رو در هدایت بود
وز آن پس به خاقان در صلح کوفت
جهان پادشاه! در انصاف کوش!
به انصاف و عدل است گیتی به پای
اگر مُلک خواهی، ره عدل پوی!
چنان زی! که گر باشدت شرق جای
نه ز آن‌سان که در ری شوی جایگیر،
شد از دست ظلم تو کشور خراب
به ملک خودت نیست جز ظلم، خوی
رعیت به ظلم تو چون عالم‌اند
به عدل آر رو! تا که عادل شوند

کاغذ نوشتن مادر اسکندر به وی

بسیط زمین و زمان را گرفت
به کشورگشایی سفر ساز کرد
بر او گشت ایام دوری دراز
خراشید مشحون به غم نامه‌ای
فرح‌بخش دل‌های اندوهناک
فروزنده طلعت مهوشان
حرارت‌بر هر دل آتشین
بر اسکندر آن بنده حق‌شناس
بجز راه اهل خرد نپرد
که بر خاکِ خواری فتد خودپسند

سکندر که صیثش جهان را گرفت
چو گردد جهان گشتن آغاز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز
تراشید مشکین رقم خامه‌ای
سر نامه نام خداوند پاک
فرازنده افسر سرکشان
به صبح‌آورِ شام هر شب‌نشین
وز آن پس ز مادر هزاران سپاس
بر او باد کز حدّ خود نگذرد
خیال بزرگی به خود گو مبد!

چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال
کف بسته مشّت است و آید درشت
مکن عجب را گو به دل آشیان!
بسا مرد کور دم ز تدبیر زد
جهان کهنه زالی ست زیرک فریب
نداند کس از صلح او جنگ او
نشد خانه‌ای در حریمش به پای
بنایی برآورده در چل چله
به هر کس که در بند احسان شود
کند رخنه در سدّ اسکندری
در او یک سر موی، تمیز نیست

که خواهد گرفتن به زودی زوال؟
ز دارنده بر روی خواهنده مشّت
که دین را گزندست و جان را زیان
ولی بر خود از عجب خود تیر زد
به زرق و دغا خویش را داده زیب
به نیرنگ سازی ست آهنگ او
که سیل حوادث نکندش ز جای
نگونسار سازد به یک زلزله
چو طفلان ز داده پشیمان شد
کند از گِل آنگه مرمت‌گری
تفاوت کن چیز و ناچیز نیست

گفتگوی اسکندر با حکیمان هند

سکندر چو بر هند لشکر کشید
نیامد از ایشان کسی سوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان
چو زآن، بر همانان خبر یافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه
گروهی فقیریم حکمت‌پژوه
نه ما را سر صلح، نه تاب جنگ
نداریم جز گنج حکمت متاع
اگر گنج حکمت همی‌بایدت
سکندر چو بشنید این عرض حال
زر و زینت خویش یک سو نهاد
پس از قطع هامون به کوهی رسید
گروهی نشسته در آن غارها

خردمندی بر همانان شنید
ز تقصیرشان گرم شد خوی او
شتابان رخ آورد در شهرشان
به تدبیر آن کار بشتافتند
به عرض رساندند کای پادشاه!
چه تابی رخ مرحمت زین گروه؟
درین کار به گر نمایی درنگ
نشاید ز کس بر سر آن نزاع
بجز کنجکاوی نمی‌شایدت
ز لشکر کشیدن کشید انفعال
به آن قوم بی‌پا و سر رو نهاد
در او کنده هرسو بسی غار دید
فروشته دست از همه کارها
اورنگ هفتم: خردنامه اسکندری / ۳۰۱

ردا و ازار از گـیا بافته
زن و بـچّه فقرپروردشان
گشادند با هم زبان خطاب
چو آمد به سر، منزل گفت و گوی
که: «هرچ از جهان احتیاج شماست
بگفتند: «ما را درین خاکدان -
بگفتا که: «این نیست مقدور من
بگفتند: «چون دانی این راز را،
پی مُلک تا چند خون ریختن؟
بگفتا: «من این نی به خود می‌کنم
مرا ایزد این منزلت داده است
که تا دین او را کنم آشکار
دهم قدر بتخانه‌ها را شکست
اسیرم درین جنبش نوبه‌نو
ز دست اجل چون شوم پای‌بست

عمامه به فرق از گیا تافته
گیاچین به هامون پی خوردشان
بسی شد ز هرسو سؤال و جواب
سکندر در آن حاضران کرد روی
بخواید از من! که یکسر رواست»
نباید، بجز هستی جاودان»
وز این حرف خالی‌ست منشور من»
چرا بنده‌ای شهوت و آزار؟
به هر کشوری لشکرانگیختن؟
نه تنها به حکم خرد می‌کنم،
به خلق جهانم فرستاده است
برآرم ز جان مخالف دمار
کنم هر که را هست، یزدان پرست
رَوم تا مرا گوید ایزد: برو!
کشم پای ازین جنبش دور دست»

ظاهر شدن نشانهٔ مرگ بر اسکندر و نامه نوشتن او به مادر

چنین داد داننده، داد سخن
که از وضع افلاک و سیرِ نجوم
که چون صبح اقبالش آید به شام
به جایی که مرگش مقدر بُود،
سکندر چو آمد ز دریا برون
همی رفت آورده پا در رکاب
یکی روز در گرمگاه تموز
به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک
هوايش چو آه ستمدیده گرم

ز مشکل‌گشای سپهر کهن
ز حال سکندر چنین زد رقوم
بگیرد تر و خشکِ گیتی تمام
زمین آهن و آسمان زر بود
سپه را سوی روم شد رهنمون
چو عمرگران‌مایه با صد شتاب
گرفته جهان خسرو نیمروز
چو طشتی پر از اخگر تابناک
ز بس گرمی‌اش سنگ چون موم نرم

به هر راهش از نعل‌های مذاب
 چو تابه زمین، آتش افشان در او
 سکندر در آن دشت پُرتاب و تَف
 ز آسیب ره در خراش و خروش
 ز جوشش چو زد بر تنش موج، خون
 فرو ریخت‌اش بر سر زین زر
 بسی کرد در دفع خون حيله، ساز
 ز سیل اجل بر وی آمد شکست
 بر او تنگ شد خانه پشت زین
 ز خاصان یکی سوی او رفت زود
 ز جوشن به پا مفرش انداختش
 به بالای جوشن، به زیر سپر
 چو بگشاد از آن بی‌خودی چشم هوش
 که: «اینست جایی که دانا حکیم
 چو از مردن خویش آگاه شد
 دبیری طلب کرد روشن ضمیر
 نویسد کتابی سوی مادرش
 چو بهر نوشتن ورق کرد باز
 به نام خداوند پست و بلند!
 هراسندگان را بدو صد امید!
 بسا شهریاران و شاهنشهان
 ز زین پای ننهاده بالای تخت
 یکی ز آن قَبَل، بنده اسکندرست
 سفر کرد گرد جهان سال‌ها
 چو آورد رو در ره تاختگاه
 دو صد تحفه شوق از آن ناتوان

نشان سم بادپایان بر آب
 چو ماهی شده مار بریان در او
 همی‌راند از پُردلان بسته صف (۴)
 به تن خورش از گرمی خور به جوش
 ز راه دماغش شد از سر برون
 ز ماشوره عاج، مرجان تر
 ولی خون نِستاد از آن حيله، باز
 بر آن سیل رخنه نیارست بست
 شد از خانه مایل به سوی زمین
 بتدریج‌اش آورد از آن زین فرود
 ز زَرین سپر سایبان ساختش
 زمانی فتاد از جهان بی‌خبر
 به گوشش فرو گفت پنهان سروش
 در آنجا ز مرگ خودت داد بیم
 بر او راه اُمید کوتاه شد
 که بر لوح کافور ریزد عبیر
 تسلی ده جان غم‌پرورش
 سر نامه را ساخت مشکین طراز:
 حکیم خردبخش بخرد پسند!
 شناسندگان را از او صد نوید!
 که کردند تسخیر ملک جهان
 به تاراج آفاتشان داد رخت
 که اکنون به گرداب مرگ اندرست
 ز فتح و ظفر یافت اقبال‌ها
 اجل زد بر او ره، در اثنای راه
 نثار ره بانوی بانوان!
 اورنگ هفتم: خردنامه اسکندری / ۳۰۳

چراغ دل و دیده فیلقوس
 نمی‌گویم او مهربان مادر است،
 از او دیده‌ام کار خود را رواج
 دریغاً! که رفتم به تاراج دهر
 بسی بهر آسانی‌ام رنج برد
 ازین چشمه لیک آب‌رویی ندید
 چو از من بَرَد قاصدِ نامه‌بر
 وز این غم بسوزد دل و جان او
 قدم در طریق صبوری نهاد
 نه کوشد چو خور در گریبان‌دری!
 نه نالد ز رنج و نه موید ز درد!
 چرا غم خورد زیرک هوشیار،
 سرانجام گیتی به خون خفتن است
 تفاوت ندارد درین کس ز کس
 گران‌مایه عمرم که مستعجل است
 گرفتم که از سی به سیصد رسد
 چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست
 بُود کآن ز من مانده در من رسد
 به یک جای گیریم با هم مقام

فروزنده کشور روم و روس
 که از مادری پایه‌اش برتر است
 وز او گشته‌ام صاحب تخت و تاج
 ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
 پی‌را حتم راه محنت سپرد
 ز خارم گل آرزویی نچید
 به آن مادر مهربان این خبر،
 شود خون‌فشان چشم‌گریان او،
 جزع را به رخ داغ دوری نهاد
 نه پوشد چو مَه جامه نیلوفری!
 نه مالد به خاک سیه روی زرد!
 چو ز آغاز می‌داند انجام کار؟
 به خواری به خاک اندرون رفتن است
 جز این کاوفتد اندکی پیش و پس
 ز میقات سی، کرده رو در چل است
 به هر روز مُلکی مجدّد رسد
 ز چنگ اجل رستن اُمید نیست
 وز این تیره گلخن به گلشن رسد
 بر این ختم شد نامه‌ام، والسلام!

وصیت اسکندر که پس از مرگ دستش را از تابوت بیرون بگذارند

سکندر چو نامه به مادر نوشت
 به یاران زبان نصیحت گشاد
 وصیت چنین کرد با حاضران
 چو بر داغ هجران من دل نهید
 گذارید دستم برون از کفن!

بجز (خبر؟) نامه موعظت درنوشت،
 به هر سینه گنجی ودیعت نهاد
 که: «ای از جهالت تُهی خاطران
 تن ناتوانم به محمل نهید،
 کنید آشکاراش بر مرد و زن!

ز حالَم دم نامرادی زنید!
 که: این دست، دستیست کز عزّ و جاه
 کلید کرم بود در مشت او
 ز شیر فلک، قوّت پنجه یافت
 ز حشمت زبردستِ هر دست بود
 ز نقد گدایی و شاهنشهی
 چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ،
 چو ز اوّل تو را مادر دهر زاد
 ازین ورطه چون پای بیرون زهی،
 مکن در میان دست خود را گرو!
 بده هرچه داری! که این دادن است -

به هر مرز و بوم این منادی زنید!
 ربود از سر تاجداران کلاه
 نگین خلافت در انگشت او
 قوی بازوان را بسی پنجه تافت
 همه دست‌ها پیش او پست بود
 ز عالم کند رحلت اینک تُهی
 چه امکان ز وی این سفر را بسیج؟
 بجز دست خالیّت چیزی نداد
 بود زادِ راه تو دست تُهی
 به چیزی که گویند: بگذار و رُو!
 که از خویشتن بند بگشادن است

مرگ اسکندر و پایان داستان

سکندر چو زد از وصیّت نفس
 شد انفاس او با وصیّت تمام
 برفت او و ما هم بخواهیم رفت
 درین کاخ دلکش نمآند کسی
 چو اسپهبدان بی‌سکندر شدند
 بکردند آنچه اهل ماتم کنند
 ز جامه کبودان زمین می‌نمود -
 چو دیدند آخر که از اشک و آه
 ز آیین ماتم عنان تافتند
 به آشک و گلابش بشتند تن

ز عالم نصیث همان بود و بس!
 به ملک دگر تافت عزم‌اش زمام
 چه بی‌غم چه باغم بخواهیم رفت
 رود عاقبت، گرچه مآند بسی
 جدا زو، چو تن‌های بی‌سر شدند
 که بدرود شاهان عالم کنند
 به چشم کواکب چو چرخ کبود
 نیارند بر درد و غم بست راه
 به تدبیر تجهیز بشتافتند
 ز خزّ و کتان ساختندش کفن

(۵) متن: آنچه (در این صورت از وزن خارج است).

(۶) متن: ز مشک

ز تابوت زر محملش ساختند
 به روز سفید و به شام سیاه
 ز جور زَن آه برداشتند
 دو منزل یکی کرده می تاختند
 پس از چندگاهی از آن راه سخت
 رسید این خبر رومیان را به گوش
 به اسکندرِیّه درون مادرش
 چو بشنید این قصّه سینه سوز،
 ز شرح دل و دیده در خون نشست
 همی خواست تا جیب جان بردَرَد
 کند موی مشکین ز سر تار تار
 ولی کرد مکتوب اسکندری
 به مضمون مکتوب او کار کرد
 بفرمود تا اهل آن مرز و بوم
 برفتند مستقبل لشکرش
 نهفتند - دل ها پر اندوه و رنج -
 چو از شغل دفنش بپرداختند
 ز گنج خرد گوهر افشانند
 که ای مطلع نور اسکندری!
 اگر ریخت گل، باغ پاینده باد!
 رسد بانگ ازین طارم ز رنگار
 بدین دایره هر که پا درنهد
 سپاس فراوان خداوند را
 که بیند در آغاز، انجام خویش
 روان سکندر ز تو شاد باد!
 چو آن در پس ستر عصمت مقیم

۳۰۶ / گزیده هفت اورنگ

ز دیبای چین مفرش انداختند
 امیران لشکر، امینان راه
 به سوی وطن راه برداشتند
 به تن هایی آزرده، می تاختند
 به اقلیم خویش اوفگندند رخت
 رساندند بر اوج گردون خروش
 - که بودی فروغ خرد رهبرش -
 شد از شعله آه، گیتی فروز
 ز سرمزل صبر بیرون نشست
 گریبان تاب و توان بردَرَد
 کند مویه بر خویشتن زارزار،
 در آن شیوه و شیونش یاوری
 به صبر و خرد، طبع را یار کرد
 چه از شام و مصر و چه از روس و روم
 به گردن نهادند مهد زرش
 در اسکندرِیّه به خاکش، چو گنج
 حکیمان خردنامه ها ساختند
 پس پرده بر مادرش خواندند
 بلندش ز تو پایه سروری
 و گز رفت مَه، مهر تابنده باد!
 که سخت است داغ جدایی ز یار
 چو دُورش به آخر رسد، سر نهد
 که کرد این کرامت خردمند را
 برون نهد از حکم حق گام خویش
 ز روح جنان، روحش آباد باد!
 شنید آنچه بشنید از هر حکیم،

بر ایشان درِ معذرت باز کرد	به پرده درون این نوا ساز کرد
که: «ای رازدانان دانش پژوه	گشاینده مشکل هر گروه
بنای خرد را اساس از شماست	دل بخردان حق شناس از شماست
زدید از کرم خیمه بر باغ من	شدید از خرد مرهم داغ من
بگفتید صد نکته دلکش ام	نشاندید ز آب سخن، آتش ام
ز انفاستان گشت حل، مشکلم	به سر حد جمعیت آمد دلم
جهان از شما مطرح نور باد!	وز آن نور، چشم بدان دور باد!

ساقی نامه^۷

مغنی نامه

بیا ساقی و، طرح نو در فکن!	گلین خشت از طازم خُم شکن! ^۸
برآور به خلوتگه جست و جوی -	به آن خشت، بر من در گفت و گوی!
بیا مطرب و، عود را ساز ده!	ز تار ویام بر زبان بند نه!
چو او پرده سازد شوم جمله گوش	نشیم ز بیهوده گویی خموش



بیا ساقی و، ز آن می دلپسند	که گردد از او سِفله، همت بلند،
فروریز یک جرعه در جام من!	که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و ز آن نوآیین سرود	که بر روی کار آرد آبام ز رود،
درین کاخ زنگاری افکن خروش!	فرو بند از کوس شاهی م گوش!



بیا ساقیا، ساغر می بیار!	فلک وار دَور پیایی بیار!
از آن می که آسایش دل دهد	خلاصی ز آلائش گل دهد

(۷) در آخر هر بخش این کتاب (خردنامه اسکندری) چهار بیت خطاب به ساقی و مطرب آمده بود که با توجه به گزیده بودن این کتاب چاپ تمام آنها ممکن نبود. لذا همه آنها را - بجز چند بند - در اینجا گرد آوردم تا به صورت «ساقی نامه - مغنی نامه» ای مستقل بتواند مورد استفاده قرار گیرد.

(۸) متن: فکن.

بیا مطربا! عود بنهاده گوش به یک گوشمال آورش در خروش!
خروشی که دل را به هوش آورد به دانا پیام سروش آورد

— * —

بیا ساقی! آن باده عیب شوی که از خُم فتاده به دست سبوی،
بده! تا دمی عیب شویی کنیم درون فارغ از عیب جویی کنیم
بیا مطرب و، پرده ای خوش بساز! وز آن پرده کن چشم عییم فراز!
که تا کردم از عیب جویی خموش شوم بر سر عیبها پرده پوش

— * —

بیا ساقی! آن جام غفلت زدای به دل روزن هوشمندی گشای،
بده! تا ز حال خود آگه شویم به آخر سفر، روی در ره شویم
بیا مطرب و، ناله آغاز کن! شترهای ما را جدی ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام شوند اندرین مرحله تیزگام

— * —

بیا ساقی! آب چو آذر بیار! نه می، بلکه کبریت احمر بیار!
که بر مِس ما کیمیایی کند به نقد خرد رهنمایی کند
بیا مطرب! آغاز کن زیر و بم! که کرد از دلم مرغ آرام، رَم
پی حَلق این مرغ ناگشته رام ز ابریشم چنگ کن حلقه دام!

— * —

بیا ساقی! درِ ده آن جام صاف! که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف
به هرجا که افتد ز عکسش فروغ به فرسنگها رخت بپندد دروغ
بیا مطربا! زآنکه وقت نواست بزن این نوا را در آهنگ راست!
که کج جز گرفتار خواری مباد! بجز راست را رستگاری مباد!

— * —

بیا ساقی! آن جام گیتی فروز که شب را نهد راز بر روی روز،
بده! تا ز مکر آورانِ جهان نماند ز ما هیچ مَکری نهان
بیا مطربا! همچو دانا حکیم که می داند از نبض حال سَقیم،

بنه بر رگِ چنگ انگشت خویش! بدان، دردِ پنهان هر سینه‌ریش

— * —

بیا ساقیا! درده آن جام خاص! که سازد مرا یکدم از من خلاص
بُبرد ز من نسبت آب و گل به ارواح قدس‌ام کند متصل
بیا مطربا! در نی افکن خروش! که باشد خروشش پیام سروش
کشید شایدم جذبه آن پیام ازین دون‌نشینم به عالی‌مقام

— * —

بیا ساقی! آن می که سیری دهد درین بیشه‌ام زور شیری دهد
بده! تا درآیم چو شیر زیان به هم برزنم کار سود و زیان
بیا مطربا! وز کمانِ رباب که از رشته جان زهش برده تاب
ز هر نغمه زیر، تیری فکن! به من چوی شکاری نفیری فکن!

— * —

بیا ساقیا! بین به دلتنگی‌ام! ببخش از می لعل یکرنگی‌ام!
چو جام بلور از می لاله‌گون بروم برآور به رنگ درون!
بیا مطربا! برگش آهنگ را! ره صلح کن نوبت جنگ را!
ز ترکیب‌های موافق‌نغم شود صد مخالف موافق به هم

— * —

بیا ساقی! ای یار بی‌چارگان! ده آن می! که در چشم میخوارگان -
درین زرکش آیینۀ نقره‌کوب از او بد نماید بد و خوب، خوب
بیا مطرب! از زخمه، زخم درشت - بزن بر رگِ پیر خم‌گشته‌پشت!
که هر حرف دشوار و آسان که هست رساند به گوش من آن‌سان که هست

— * —

بیا ساقی! آن آتشین می بیار! که سوزد ز ما آنچه نآید به کار
زر ناب ماگردد افسروخته شود هرچه نی‌زر بُود، سوخته
بیا مطرب و، باد در دم به نی! که از خرمن هستی‌ام بادِ وی،
به دور افکند کاه بیگانه را گذارد پی مرغ جان، دانه را

اورنگ هفتم: خردنامه اسکندری / ۳۰۹

— * —

بیا ساقی! آن طلق محلول را	که زیرک کند غافلِ گول را،
بده! تا نشینم ز هر جُفت، طاق	دهم جفت و طاق جهان را طلاق
بیا مطرب و، تابِ ده گوشِ عود!	به گوش حریفان رسان این سرود!
که رندان آزاده را در نکاح	نباشد بجز دخترِ رَز، مباح

— * —

بیا ساقیا! در ده آن جامِ عدل!	که فیروزی آمد سرانجامِ عدل
بکش بازوی مُکنت از جور دُور!	که چندان بقا نیست در دُور جُور
بیا مطربا! پرده‌ای معتدل	که آرام جان بخشد و انس دل،
بزن! تا ز آشفته‌حالی رهِیم	ز تشویش بی‌اعتدالی رهِیم

— * —

بیا ساقیا! آن بلورینه‌جام	که از روشنی دارد آینه نام،
بده! تا علی‌رغم هر خودنما	نماید خرد عیب ما را به ما
بیا مطربا! در نوا موشکاف!	وز آن مو که بشکافتی، پرده باف!
که تا پرده بر چشم خود گستریم	چو خودبین حریفان به خود بنگریم

— * —

بیا ساقیا! تا کی این بخردی؟	بسه بر کفم مایه بیخودی!
چنان فارغم کن ز مُلک و مُلک!	که سر در نیارم به چرخ فلک
بیا مطربا! کز غم افسرده‌ام	ز پژمردگی گویا مرده‌ام
چنان گرم کن در سماع دماغ!	که بخشد ز دُور سپهرم فراغ

— * —

بیا ساقیا! می روان‌تر بده!	سبک باش و جام گران‌تر بده!
به کف باده در ساغر زر، درآی!	چو به دادی، از به به بهتر درآی!
بیا مطربا! بر یکی پرده، ایست -	مکن! کین عجب جانفزا پرده‌ایست
به هر پرده رازی بُود دلنواز	که آن را ندانند جز اهل راز

— * —

به جام بلورِ تر انداخته، بشویم دست از نوآیندگان رگِ چنگ را زین نوا ده خراش! هر آنکس که باقی به فانی فروخت	بیا ساقیا! لعل بُگداخته بده! تا به اقبال پایندگان بیا مطربا! زخمه‌ای بر تراش! که سرمایه‌ زندگانی، بسوخت -
--	--

— * —

که صید طرب را کند ناو کی ببندیم گوش از صفیرِ فریب که بر رخشِ عشرت کند فارسی کنیم از بیابان محنت، گذار	بیا ساقیا! ز آن می راو کی بده! تا درین دام دل‌ناشکب بیا مطربا! و آن نی ^۹ فارسی بزن! تا به همراهی آن سوار
--	--

— * —

کزین موج‌زن بحر کشتی‌شکن، وز این بیقراری‌م زاید قرار وز آن پرده این دلکش آهنگ زن! که زد افسر شاه را پشت‌پای!	بیا ساقیا! می به کشتی فکن! سلامت کشم رخت خود بر کنار بیا مطربا! زخمه بر چنگ زن! که: خوش وقتِ آن بی‌سروپا گدای
---	--

— * —

که سازد سبکبار را بردبار به عمر شتابان، درنگ آورد ز کارش به انگشت بگشاگره! نباشد جز آن کارها را گشاد	بیا ساقیا! رطل سنگین بیار! به رخسار اُمید رنگ آورد بیا مطربا، بر نی انگشت نه! ز تو هر گشادش که خواهد فتاد،
---	---

— * —

کنیم از میان قاصد و نامه طی، گشاییم در بارگاه وصال ببندیم بر خامه صوت صریر، بسوزیم هم خامه، هم نامه را	بیا ساقیا! تا به می بُرده پی ببندیم بار از مَضیق خیال بیا مطربا! کز نوای نفیر زنیم آتش از آه، هنگامه را
---	--

(۹) متن: نی (ظاهراً غلط چاپی است).

— * —

بیا ساقیا! بادۀ در جام کن!	به رندان لب تشنه انعام کن!
به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند	نخواهد جز آن از جهان با تو ماند
بیا مطربا! پرده‌ای ساز! لیک -	به هنجار نیکو و گفتار نیک
به گیتی مزین جز به نیکی نفس	که این است آیین نیکان و بس

— * —

بیا ساقیا! تا جگر، خون کنیم	وز این می قدح را جگرگون کنیم
که غم دیده را آه و زاری به است	جگرخواری از می‌گساری به است
بیا مطربا! کن طرب بگذریم	ز چنگ طرب تارها بردریم
ز چنگ اجل چون نشاید گریخت	ز چنگ طرب تار باید گسیخت

— * —

بیا ساقیا! جام دلکش بیار!	می گرم و روشن چو آتش بیار!
که تالب بر آن جام دلکش نهیم	همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
بیا مطربا! تیز کن چنگ را!	بلندی ده از زخمه آهنگ را!
که تا پنبه از گوش دل برکشیم	همه گوش گردیم و دم درکشیم

پایان کتاب

عجب ازدهایی ست کلک دوسر	که ریزد برون گنج‌های گهر
کند ازدها بر در گنج، جای	ولی کم بُود ازدها گنج‌زای
شد آن ازدها، گنج در مشت تو	بر او حلقه زد مار انگشت تو
چه گوهر فشانند این گنج و مار	که شد پُرگهر دامن روزگار
زهی طبع تو اوستاد سخن!	ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود	به گنج هوان رخت بنهاده بود،
تو دادی دگر باره این آبروی	کشیدی به جولانگه گفت و گوی
که این مال و جاه ارچه جان پرورست،	کمال سخن از همه بهترست
ز من این هنر بس که جان کاستم	به نقش حقایق، دل آراستم

بر این نخل نظمی که پرورده‌ام به خون دل‌اش در بر آورده‌ام
 مصیقل شد آینه‌سان سینه‌ام دو عالم مصوّر در آینه‌ام
 زبان سوده شد زین سخن، خامه را ورق شد سیه زین رقم، نامه را
 چه خوش گفت دانا که: «در خانه کس - چو باشد، زگوینده یک حرف بس!»
 همان به که در کوی دل ره کنیم زبان را بدین حرف، کوتاه کنیم
 حیات ابد رشح کلک تو باد!
 نظام ادب نظم سلک تو باد!

گزینش، تصحیح، و شرح گزیده هفت اورنگ
 مولانا عبدالرحمن جامی در نیمه شب یکشنبه سی‌ام
 مرداد ماه یک‌هزار و سیصد و هفتاد و سه (۱۳۷۳) به
 پایان رسید.

کرامت‌الله تفنگدار شیرازی

واژه‌نامه

آب	طراوت، تری، شادابی.
آب پیم	آبکش.
آبنوس	درختی با چوب سیاه و قیمتی که در مناطق گرمسیر می‌روید.
آبی مرغ	مرغابی.
آختن	آهختن، آهیختن، کشیدن.
آخر سفر	سفر آخر، کنایه از مرگ.
آستانه	کفش‌کن، پایین و جلو در.
آستین بر سرافشاندن	نثار زر و سیم از آستین بر سر، به رقص و نشاط درآمدن.
آستین فشاندن	دست به کاری زدن، رقصیدن، بخشش، و کنایه از هر کاری که دست در انجام آن نقشی اساسی داشته باشد.
آشنا	شنا، در آب غوطه زدن.
آفاق	(جمع افق)، کرانه‌ها، دوردست‌ها.
آمال	آرزوها، (جمع اَمَل).
آوازپرجبرئیل	نام کتابی از شیخ شهاب‌الدین سهروردی است.
آویزه	گوشواره
اباحت	مباح دانستن، روا شمردن گناه.
ابریشم چنگ	زه و رشته‌های چنگ.
أَبْلَق	(مُعَرَّب لَابَلَك)، سیاه و سفید.

ایواب	(جمع باب)، درها، فصلها.
اتفاق کردن	همراه شدن، متفق شدن.
إحرام بستن	از اعمال حج، بستن دو قطعه پارچه نادوخته برای طواف خانه کعبه. کنایه از لباس پوشیدن و آماده شدن برای انجام کاری.
اختلاط	آمیزش.
اخضر محیط	دریای سبز محیط، دریایی که به قول قدما گرداگرد عالم را فرامی گرفت.
إدبار	پشت کردن بخت و اقبال به کسی، مورد قبول واقع نشدن.
ادریس	از انبیا که نام وی دوبار در قرآن کریم آمده است.
أدیم	چرم، تیماج.
أذفر	تندبوی، خوشبوی.
إذن	اجازه.
ارباب حاجت	صاحبان نیاز، نیازمندان.
ارباب مناصب	صاحبان منصبها و مقامها.
إزم	باغ بهشت، باغی که شدداد ایجاد کرده بود.
إزار	پوشاک، شلوار، لباس زیر، لباس رو، ردا.
از اضافت کنی چو تنوین رم	یعنی تنوین مضاف واقع نمی شود.
از پرده بیرون نالید	آشکارا ناله کردن.
از پیشه	از روی عادت.
از خود رفتن	بیهوش شدن.
أزرق	کبود رنگ.
أزرق طیلسان	کبودجامه، کنایه از درویشان و صوفیان.
اسالیب	(جمع اسلوب)، روش، طریقه، شیوه، شکل.
اسپهبدان	سپهبدان، سران و فرماندهان سپاه.
استاره	ستاره.
استصواب طبع	قبول یابی فکر.
استعجال	شتاب جستن.
استغنا	بی نیازی نشان دادن.

بوسیدن، دست سودن.	استلام
چیره شدن، دست یافتن.	استیلا
از انبیا، فرزند حضرت ابراهیم (ع) و ساره بود.	اسحاق
ارسطاطالس، ارسطاليس، ارسطو، فیلسوف قدیم یونان.	اسطالس
شغلها، کارها، پیشه‌ها.	أشغال
ای نگاهبان نجف! زیارت‌کننده تو شدم.	أَصْبَحْتُ زَائِرًا لَكَ يا شَحْنَةَ النَّجَفِ
هم‌نشینان، هم‌صحبتان، پیروان.	اصحاب
چندبرابر، دوبرابر.	أضعاف
(جمع طَوْر)، رفتار خوب و شیرین.	اطوار
میان‌روی، رعایت عدل.	اعتدال
عُجَب، کبر، خودپرستی.	إعجاب
نقاش نقشهای شگفت‌انگیز.	أعجوبة نگار
شیرین‌ترین شعرها مبالغه‌آمیزترین آنهاست.	أَعَذَّبَ الشَّعْرَ كَذِبُهُ
دوری جُستن، روی گرداندن.	إعراض
بزرگان و سرشناسان و ثروتمندان یک‌قوم یا شهر.	أعیان
موجودات، همه چیزهایی که تعین و وجود یافته‌اند.	اعیان
(جمع غصن)، شاخه‌ها.	أغصان
(جمع غُلّ)، طاق آهنین.	أغلال
افراشت، برپا کرد.	افراخت
افسونگر گرم‌زبان.	الفسونگر گرم
غمگین، آزرده، ناراحت.	افکار
ساکنان آسمانها، فرشتگان.	افلاکیان
روی آوردن شانس و بخت به کسی، مورد قبول واقع شدن.	اقبال
أقصى، دورتر، جای دور.	أقصا
کلید، مفتاح.	إقليد
نام ریاضیدان یونانی.	أقليدس
گویندگان.	أقیال
کیمیا، علم یا عمل یا ماده‌ای که قدما معتقد بودند به	إکسیر

وسيلة آن مس یا فلزات کم ارزش تبدیل به طلا می شود.

پافشاری و اصرار بیش از حد.
خوشا زندگی! اینک عیش و خرمی.
رنج، بیماری.

در دل افتادن (افکندن) اسرار غیب.
(جمع امنیه) آرزوها.

نوجوانی که هنوز بر صورتش موی نرویده باشد.
راهداران، نگهبانان راه.

من منم، کنایه از خودپرستی.
دردم، در لحظه، فوراً.

رعایت عدل و داد.
نعمتها.

نعمت بخشیدن.

دمها، سخنها، (جمع نفَس).
خجالت، شرمندگی.

در دل کسی را قبول نداشتن.
زغال.

که او بهترین همنشین و همدم است.

همانا آن (کتاب) در حال حاضر بهترین همنشین است.
(جمع وُئش)، اراذل، مردم پست و فرومایه.

(جمع وُتر) سیمهای آلات موسیقی، زهها، تارها.

سلطان اويس، از شاهان ایلکانی، ممدوح سلمان ساوجی.

با دیدن رویش آرام گرفتند.

در اندیشه های شیرین و دور و دراز رفتن.

تهیدست بودن، کنایه از کوشش و کار بی نتیجه.
دست خالی، بدون نتیجه.

نی انبان، سازی که از یک نی و یک مشک باد کرده

الحاح

آلَعِش

آلم

إلهام

امانی

أفرد

امینان راه

آثانی

اندر زمان

إنصاف

أنعام

إنعام

انفاس

انفعال

انکار داشتن بر کسی در نهان

أنگشت

إِنَّهُ خَيْرٌ خَلِيسٍ وَ أُنِيسٍ

أَنَّهُا فِي أَلْزَمَانِ خَيْرٌ جَلِيسٍ

أوباش

أوتار

أويس

با جمالش آرمیدند

با خود خیال بستن

باد به کف بودن

باد در کف

بادنی

تشکیل شده است.	بادیه
صحرای خشک و بی آب و علف.	بار
رخصت، اجازه حضور.	بار بستن
سفر کردن.	بارگه
بارگاه، خیمه و خرگاه.	بارگی
اسب، مرکب، محمل.	بار یافتن
اجازه حضور یافتن.	بازپسان
پس ماندگان، عقب افتادگان.	بال
خاطر، دل، حال، خیال.	بالا نرود صدا ز یک دست
یک دست صدا ندارد، و نیز ایهامی دارد به اینکه نوا همیشه یکدست و یکسان نیست.	بالغ دِلان
کاملان، هوشیاران، رُشدیافتگان.	بالین نهادن بر در کسی
سر بر در او گذاشتن، گدای در خانه کسی بودن.	بان
بیدمشک، درختی که شاخه و میوه خوشبو دارد.	بپرداخت
خالی کرد.	بتخصیص
بخصوص، مخصوصاً، بویژه.	بتدریج
(قید)، کم کم، خرده خرده.	بتول
کنیه حضرت فاطمه زهرا (ع):	بچه
(فعل امر از جهیدن)، پیر، جست بزن.	بحر محیط
دریای احاطه کننده بر گرد زمین، اقیانوس.	بخاری
منسوب به بخارا، امام بخاری از متحدثان متقدم (۱۹۴ - ۲۵۶ ه.ق)، کتاب جامع صحیح از صحاح شش گانه اهل سنت از اوست.	بدخشان
ناحیه ای در افغانستان امروزی که در معدنهای آن سنگ لعل مرغوب به دست می آمده است.	بدره
کیسه زر، به اندازه های کوچک و بزرگ.	بدسگال
بداندیش.	بذل
بخشش، بخشیدن.	بر
بار، میوه.	بر
نیکی، احسان.	

بروات	حواله‌ای که بر کاغذ نویسند.
بُرج	هر یک از دوازده صورت فلکی که در کنار دایرة البروج قرار دارند.
بُرج حَمَل	فروردین ماه.
بُرج هودج	اتاقک کجاوه.
بر سر کسی ماجرا آوردن	مشغله و جنگ و دعوا راه انداختن با کسی.
بر عقل	مطابق عقل، بخردانه، عاقلانه.
بر فراخت	بر فراشت، برافراشت، بلند کرد.
بُرقع	روبنده، نقاب.
بر کشیدن	بالا کشیدن، به جاه و مقام رساندن.
برگ	ساز و نوا، سر و سامان، زاد و توشه، بهره، نصیب.
برون	جسم، ماده.
برون از دسترنجی	بی آنکه زحمتی کشیده و شایسته دریافت مُرد باشد.
برون سرایی	در بیرون از جان خود خانه کردن.
بَره‌مان	بَره‌من، روحانی دین بودایی، بت پرست.
بریدن کوه	گذشتن از کوه و طی کردن آن.
بسط	گشادگی.
بساط	عرصه، گستره، پهنه.
بسیج	آهنگ، اراده، آمادگی.
بسیط	گستره، پهناء، زمین.
بط	مرغابی.
بطحا	سرزمین مگه.
بقینه	(قید)، عیناً، کاملاً.
بغداد شده بَدَل به کوفه	اشاره به آبادانی بغداد و ویرانی کوفه.
بُقراط	پزشک معروف یونانی و بزرگترین پزشک جهان باستان.
بلاغت	بلوغ، رشد کردن.
بناموس	بنام، بلند آوازه، معروف.
بنامیزد	به نام ایزد، ماشاءالله.
بنی سلیم	نام قبیله‌ای از عرب.

بو تراب	ابو تراب نَسفی (نخشی) از بزرگان صوفیه خراسان در قرن سوم هجری و گفته‌اند که در بادیۀ بصره بمرد.
بو فراس	ابو فراس، کُنیۀ فَرَزْدَق شاعر نامدار عرب.
بو قُبیس	کوهی در مکه.
بوم	بوف، جغد.
بوی بُردن	آگاه شدن، دورادور خبر شدن، بوی چیزی که به مشام رسد بدون دیدن آن چیز.
بَها	بهاء، روشنی.
بَها تان	افترا، تهمت.
بَهِجَت	خوشی، شادی، خرمی.
به خود باز آمدن	به هوش آمدن، هوشیار شدن.
بِهرام	نام دو تن از شاهان ایران، بهرامشاه و بن مسعود غزنوی (یمین الدوله، متوفّا در ۵۴۷ هـ ق) ممدوح سنایی و بهرامشاه بن داود بن اسحاق (حکومت حدود ۵۷۸ – ۶۲۲ هـ ق) که نظامی مثنوی مخزن الاسرار را به نام او سروده است.
به سوی خویش دیدن	خودبینی، کبر، نخوت.
به غور کسی رسیدن	به عمق ناراحتی کسی توجه کردن و به فریاد او رسیدن.
به گردن آوردن	با خشوع و بنده‌وار آمدن.
به هنجار	به راه، به سوی.
بیاض	سپیدی، کاغذ.
بیت	بیت الحرام، خانه کعبه.
بی تاب و مگره	بی دردرس، بی مشکل و مانع.
بیتک	بیت کوچک و دلپذیر.
بیچون	منظور خداوند بیچون است.
بیخ	ریشه.
بیضه	تخم، تخم پرندگان.
بیخ	فروش، فروختن.
بیعت	عهد بستن با کسی به معنی به رسمیت شناختن وی به پیامبری یا حکومت یا ولایت.

بیغوله	جایی که هیچ جاننداری در آنجا نباشد، جای خیلی پرت و دورافتاده.
بیم کردن	ترساندن، بیم دادن.
بین	دوری، هجران.
بیهده افتخار	فخر فروشی بیهوده.
پابست	پابسته، پایبند.
پاس	نگهبانی، محافظت.
پاشکسته شاخ	کسی که شیه به حیوانی باشد که شاخش از بیخ شکسته باشد.
پاگشادن	بند گشادن از پای، رهیدن.
پایچه	پاچه، پایین شلوار.
پای گیر	گریبان گیر.
پاینده	دوام آورنده، ماندگار.
پایه افراز	بالا برنده رتبه و مقام.
پردگی	پرده نشین.
پرده	آهنگ، آواز، از اصطلاحات موسیقی.
پرده ساختن	نواختن آهنگ.
پرده عاج و آبنوس	منظور روز و شب است.
پرستار	پرستنده، خدمتکار.
پروین	ثریا، چندین ستاره که به صورت خوشه در کنار هم قرار گرفته اند.
پَرّه	پَرّه قفل، قسمت فلزی دایره شکل بالای قفل آویز.
پس پشت	پشت سر.
پس زانو نشستن	گوشه گیری کردن، دست از جدل و رویارویی و ستیزه کشیدن.
پَسین	آخرین.
پشت دادن	روی گرداندن، به پایان رسیدن.
پشت خم کردن	در خود فرو رفتن از اندوه.
پُشته	دسته، مقداری از هیزم یا خار.

پشتیبانی، پشتوانه.	پُشتی
لباس خشن و زبر از ابریشم.	پشمینه
چیره شدن، بر زور دستِ حریف غالب آمدن.	پنجه بردن
پناه گیر، پناه گیرنده، پناه جوینده.	پَنه گیر
خطا و طمع کردن.	پوستین در آب نهادن
تازنده، جستجوکننده.	پوینده
تک، تاختن، تند رفتن، به شتاب گام زدن.	پویه
معرکه گیری، سر پیری به کار جوانان پرداختن.	پیرافشانی
هنگام پیری، سر پیری.	پیرانه سر
زیور، زینت.	پیرایه
پای سپار، رهگذر، راهی که از آن بگذرند. دنباله‌رو، کسی که بر اثر پای دیگری برود.	پی سپر
دنباله‌رو لشکر غم، منظور مجنون است.	پی سپر سپاه‌اندوه
گذشتگان، قدما.	پیشینیان
پای اسب دشمن را بریدن در جنگ تا سوار از اسب بر زیرافتد.	پی کردن
کنایه از جبرئیل است.	پیگ مُلک سرمد
(اسم فاعل از توبه) توبه کننده، بازگردنده از گناه.	تائب
حرارت، گرمی، روشنی، نور، تحمل، طاقت، حلقه، چین، صبر، توان، سرخی و تافتگی از حرارت.	تاب
پرتوی، شعله‌ای.	تایی
نام سرزمین و قوم مغول.	تاتار
تار گسیختن، پاره کردن تار و رشته ساز.	تار بردیدن
سیم بستن بر ساز، کنایه از آمادگی و فراهم آوردن اسباب کاری.	تار بر عود کشیدن
(اسم فاعل از ترک) ترک کننده، واگذارنده.	تارک
تازه‌بر، تازه بارداده.	تازه‌بر
جوانه زدن، تازه رُستن.	تازه خیزی
تابیده.	تافته

تَبَخُّثُر	تکبر، غرور، خرامیدن، خودنمایی.
تَبَانِجَه	سیلی، مشت، ضربه، پس گردنی، ضربت.
تَنَار	تاتار، قوم ناحیه‌ای در ترکستان قدیم.
تُنُقُ	سراپرده، خرگاه، خیمه.
تَجْرِید	تنهایی، جدا بودن از دیگران، انزوا و گوشه‌گیری، یکی دانستن خداوند.
تَجهیز	کفن پوشاندن به مرده، کفن و دفن.
تُحَفَه	ارمغان، هدیه، ره آورد.
تَحْقِیق	از اصطلاحات متصوفه.
تَخْتگاه	پایتخت، زاد و بوم.
تخته	تابوت، یا سنگی که مرده را بر روی آن گذاشته غسل می‌دهند.
تَخْتَهٗ تعلیم	لوح.
تَدَرُّو	قرفاؤل، مرغی زیبا با پرهای رنگین، عرب این نام را معرّب کرده، تَدَرُّج می‌گوید.
تراخی	تأخیر، دیر شدن، دیر کردن باران در باریدن.
توجیع	ترجیع‌بند، نوعی از شعر که بندهای متعدّدی دارد و در آخر هر بند یک بیت به عنوان برگردان تکرار می‌شود.
ترقی	ارتقاء یافتن، بالا رفتن.
ترکیب	اصطلاح موسیقی، به هم در آمیختن.
ترنج	معرّب ترنگ، نوعی از مرکّبات شبیه به نارنج و لیمو.
تسبیح	پاک و منزّه دانستن خدا.
تسکین	سکون و آرامش بخشیدن.
تسلی	آرامش، آرامش بخشیدن.
تعال	بیا!!
تعزیت	عزاداری، سوگواری.
تعظیم	بزرگداشت.
تعلّل	علت‌تراشی و به عقب انداختن کار، مسامحه، بهانه‌جویی.
تعویذ	دعای چشم‌زخم که بر بازو بندند یا به گردن اندازند.

تعوید بند	رسمان و رشته‌ای که تعوید را با آن بر بازو بندند.
تغابن	یکدیگر را به زیان انداختن.
تفتیده	بریان شده.
تفتیش	کاوش، جستجو، کنکاش.
تفحص	جستجو، کاوش.
تفسان	تفسیده، تفتیده، گدازان، سوزان.
تفسیده	گداخته، تفتیده.
تفویض	واگذار کردن، سپردن کار به دیگری.
تقریر	شرح دادن، توضیح.
تقطیع	قطعه قطعه کردن، افاعیل عروضی را بر حسب هجاهای موجود در آنها تقسیم کردن.
تقلید	از اصطلاحات متصوفه.
تک	ته، ژرفا.
تلبیس	نیرنگ، لباس پوشاندن به قصد فریب.
تلقین	فهماندن، خالی کردن، القاء کردن.
تمتع	بهره‌مند شدن، لذت بردن، برخورداری.
تمغا	(ترکی) درغی که به ران اسب یا دیگر ستور نهند.
تملق	خوش آمدگویی، چرب‌زبانی کردن.
تموز	ماه هفتم از ماههای رومی در تابستان.
تمهید	مهد گستردن، آماده کردن، مهیا و آسان کردن کار.
تُنک	(تُنک هم گفته‌اند) کم، اندک، موی کم پشت.
تُنک	اندک، سبک، نازک.
تواضع	کرنش، خود را از ادب در برابر دیگران کوچک شمردن.
توز	پوست درخت خدنگ که چوب کمان یا سپر را با آن می‌پوشانده‌اند.
توقیع	امضاء یا مهر کردن فرمان.
تولا	ولی اختیار کردن، سرپرست خواستن.
تیز آهنگ	تندروشن، صدای بلند.
تیز کردن کسی به کار	تحریک کردن کسی برای انجام کاری.

تیز دو.	تیز تگ
تیزکننده، سرعت بخشنده.	تیزگر
یکی از صورتهای فلکی شمالی، پروین یا رشته ستاره‌هایی که به آن خوشه پروین گفته‌اند.	ثریا
قیمت، بها.	ثمن
گران بها، ارزشمند.	ثمین
جادویی، افسون ساز.	جادوانه
جفاکننده، (اسم فاعل از جفا).	جافی
بطور یکسان شراب پیمودن به میخواران.	جام عدل
پیمانه پُر و لبریز.	جام گران
پارچه، تاقه پارچه.	جامگی
سوگوار شدن، خود را به لباس عزاداران و ماتم‌زدگان در آوردن.	جامه در نیل زدن
کنایه از ترک مسلک و راه و روش است.	جامه قباکردن
سیاه پوشان، عزاداران.	جامه کبودان
پایان کار جان غم است.	جان غم فرجام
پیشانی، رخسار.	جبهه
پیشانی.	جبین
جوی، شیارهایی که برای گذشتن آب در زمین ایجاد کنند.	جدول
کشش.	جذبه
دادن یک جرعه شراب به خمار.	جرعه افشاندن
جریمه.	جرمانه
ترس و بیم، ناله و زاری.	جَزَع
حلقه مو.	جعد
خون دل خوردن، کنایه از اندوه و حسرت بسیار.	جگر خواری
خون خوردن، رنج و تحمل کردن.	جگر خوردن
(جمع جلجل)، زنگ، زنگوله‌ها، دف و دایره.	جلجل
پیراهن، پیراهن بلند و گشاد.	جلباب

جم	جمشید، از پادشاهان افسانه‌ای ایران.
جماد	جسم بی‌جان.
جَمَاش	فریبده، عشوهِ گر، مخمور.
جمعیت	پیوستگی، اتحاد، جمع بودن خاطر و حواس.
جمیله	زن زیبا.
جَنیبت	اسب یدکی با تمام وسایل که بزرگان برای تعویض اسب خود در هنگام ضرورت همراه می‌برده‌اند.
جَنیبت کشیدن	لشکر کشیدن، حمله کردن به جایی.
جَوَدت فکر	خوش فهمی، زودبایی، سرعت انتقال، تیزفکری.
جَوَز	گَوَز، گردو.
جوزا	دو پیکر، یکی از صورتهای فلکی منطقة البروج.
جوع	گرسنگی بیش از حد، بیماری سیری‌ناپذیری.
جَوَلان	گردیدن، پویدن.
جَهاَت	جهتها، سمتها، جانبها.
جهاند	(فعل متعدی از جهانندن)، پراند، پرت کرد.
جَیب	گریبان.
چیال	یا چیال، نام پادشاهان هند.
چاچی	منسوب به چاچ شهری در ترکستان که در آنجا کمانهای خوب می‌ساخته‌اند.
چارچشم بودن	مواظب اطراف بودن، همه‌سو را نگرستن.
چارحد	چارجهت، شمال و جنوب و مشرق و مغرب.
چاردیوار	کنایه از جهان.
چاشت	صبح، بامداد، صبحانه.
چاشنی	چشیدنی، بامزه.
چالاک	چابک، زرننگ.
چاووش	آوازکنندگان پیشرو قافله و سپاه.
چرخهٔ حلاج	چرخه که حلاجان با آن پنبه را می‌زنند.
چُست	چالاک، زرننگ.
چشم‌دارانِ حروف	حرفهایی مانند ص، ض، ط، ظ، ع و ... که اگر

سوراخهای آنها در نوشتن پر شود مانند چشم کور
خواهند شد.

چشم محبت و مهربانی بر مجنون بستند.
نگاه بد، نگاه شور.

چشم بستن، دیده پوشی.
حلقه، دایره.

کنایه از مراقبت شدید نگهبان خیمه بر این که کسی به
درون خیمه زنان نگاه نکرده و زنان نیز از خیمه بیرون
را ننگرند.

حاتم طایی (از قبیله طی)، بخشنده معروف.
پرده دار، دربان.

حدی خوان، سرود خوان.
نگهبان.

دورباد، هرگز.

آماده و در خدمت بودن.
از اصطلاحات متصوفه.

اکنون، این زمان.

سرزمین مکه، مکه.

اهل حجاز، اهل سرزمین مکه، حجاز نام یکی از
دستگاههای موسیقی نیز بوده است.

حَجَرُ الْأَسْوَد، سنگ سیاه معروف در مکه.

در حجله نشسته، عروس.

(مُحَمَّدُ)، سرود و آوازی که ساربانان عرب
می خوانده اند تا شتران تیزتر روند.

حادث شده، رویداد، گفتار.

پناهگاه، تعوید، دعایی که برای دفع شر به بازو بندند.

سوزش، گرمی، حرارت.

بیت الحرام، خانه کعبه.

پیرامون.

حسدورز، حسود، حاسد.

چشم شفقت فراز کردند

چشمزد

چشم فراز کردن

چنبر

چو چشم خیمگی تنگ

حاتم

حاجب

حادی

حارس

حاش الله

حاضر نشستن

حال

حالی

حجاز

حجازی

حَجَر

حجلگی

حُدی

حدیث

چرز

چرقت

حَزَم

حریم

حسدور

آوردن بیتی مناسب و بامعنی در آخر شعر.	حُسْنِ مقطع
برانگیخته شدن، برخاستن، رستاخیز.	حَشْر
عیال، خانواده، و خدمتکاران و اطرافیان.	حَشَم
جاه و جلال.	حشمت
زندانی.	حصاری
احاطه کردن چیزی و پیرامون آن را گرفتن، منحصر بودن.	حَصْر
قسمت، بهره.	حِصّه
با خدا بودن، به یاد خدا بودن.	حضور
فرو، پایین، جای پست.	حضیض
مال دنیا، خُرده، ریز.	حُطام
چهاردیواری، محوطه، حیاط، خانه.	حظیره
دیواری بیرون خانه کعبه از جانب مغرب.	حطیم
ظرف کوچک مدوّر از جنس سنگ و گل و سفال برای نگهداری دارو و عطر و ...	حُقّه
تراشیدن، پاک کردن.	حک کردن
حکمت گرونده، حکمت‌گرای، پیروی‌کننده از حکمت.	حکمت‌گرو
از احرام و حرم بیرون آمدن.	حَلّ
گشودن.	حُلّ
خلعت، لباس و بالا پوش که بزرگان به کسی بخشند.	حَلَّت
دق الباب کردن، در زدن.	حلقه کوبیدن
دهان تنگ و کوچک.	حلقه میم
کوی، محله، خانه.	حِلّه
پارچه ابریشمین، ازار، ردا، جامه.	حَلّه
(جمع حلیه)، زیورها.	حُلّی
(جمع حمیله)، رشته یا پارچه‌ای که به صورت اُریب بر شانه اندازند.	حمایل
بَره، بچه گوسفند.	حَمَل
جایی که از آنجا حواله صادر شود.	حوالتگاه

حورگستر	حورگسترده.
حُورٌ مَقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ	سیاه چشمان مستور در خیمه‌ها (رحمان، ۷۳).
حوصله	حینه‌دان، گلو.
حَى	قبیله، کوی، محله.
حَى ثَقِيفٌ	بنی ثقیف، نام قبیله‌ای از اعراب.
حَيَّزَ	جا، مکان، کرانه، سرتاسر جایی.
خاتم	انگشتری.
خاتون	بانوی بزرگ و صاحب جاه (از القاب ترکستانی).
خارخستن	فرو کردن خار، خراشیدن و زخمی کردن بوسیله خار.
خاسر	ضرر دیده، زیان کشیده.
خاطر تو دربار است	همان اصطلاحی است که امروزه بارِ خاطر می‌گویند یعنی موضوعی که باعث ناراحتی فکر و خیال کسی شود.
خاقان	خان‌خانان، لقب پادشاهان چین و ترکستان.
خانقاه	(مغرب خانگاه)، محل اجتماع صوفیان و درویشان جایی که هر روز در آنجا به مردم غذا دهند، سفره‌گاه.
خاور	مشرق.
خاییدن	جویدن، به دندان نرم کردن.
خجسته	میمون، مبارک، فرخنده.
خجسته بدر	ماه تمام همایون.
خدنگی	راست چون تیر چوپ خدنگ، راستی و کشیدگی قامت.
خرام	خرامیدن، با ناز و تکبر راه رفتن.
خرامیدن	با ناز و عشوه و غمزه راه یافتن.
خُرده جوی	ریزین، باریک‌اندیش.
خُرده یابی	نکته‌سنجی، باریک‌بینی.
خرپشته	تلّ خاک، توده گل.
خِرف	کسی که در اثر کهولت عقلش زایل شده باشد.
خرقه	لباس جلو بسته پشمین که صوفیان می‌پوشیده‌اند

خرقه از سر به در آوردن	برخلاف قبا که جلو آن باز بوده است.
خرقه چاک کردن	← جامه قبا کردن.
خرگاه	← جامه قبا کردن.
خریده	خیمه بزرگ و سراپرده.
خز	کنایه از برتری دادن است.
	حیوانی کوچک شبیه به راسو که پوستی لطیف و گران بها دارد.
خزخان	خزیدن به جهتی، خزیده راه رفتن.
خزینه	(مُمال خزانه)، مخزن، جای نگهداری پول و طلا و جواهر و اشیاء قیمتی.
خست	فرومایگی، بُخل، امساک ورزیدن.
خسرو	امیر خسرو دهلوی، از شاعران پارسی گوی هند.
خسرو صبح	خورشید.
خضاب	حنا.
خضرسیمما	کسی که چهره اش مانند خضر پیامبر باشد.
خط آشفته‌گی بر وی کشیدند	او را دیوانه دانستند.
خط حکم	فرمان نوشته.
خط مجازی	راه غیر حقیقی.
خُطوات	(جمع خُطوه)، گامها، قدمها.
خطیره گاه	جایگاه، آرامگاه، مقبره.
خُلد	جاویدان؛ باغ خلد، کنایه از بهشت است.
خلاف آمدِ عادت	کار نوظهور، کاری که برخلاف رسم و عادت باشد.
خلخال	حلقه‌ای که زنان برای زینت بر مچ پای اندازند.
خلیدن	فرورفتن، فرورفتن خار و سوزن و نظایر آن در بدن.
خلیده	فرورفته.
خلیل	حضرت ابراهیم خلیل الله.
خلوت	گوشه نشینی.
خنیامر	نوازنده، مُطرب.
خواب خیزی	بیدار شدن و برخاستن از خواب.
خواجه تاش	غلامان و خدمتگاران که در خدمت یک ارباب و آقا

خواهنده	باشند، آقا و خداوند خانه.
خورا	نیازمند، سائل.
خورشیدلقا	در خور، شایسته، سزاوار.
خوش نفسی	خورشید چهره، خورشید دیدار.
خوی	زبان بازی.
خوی باز کردن	عرق، تراوش و نم آب صورت و بدن.
خوشتن را برجا ندیدن	ترک عادت و ترک معاشرت کردن با کسی.
خَيْرُ الْأُمُورِ	از جا در رفتن، از کوره در رفتن، عصبانیت شدید.
خیزران	خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا، بهترین کارها معتدل ترین آن است.
خَيْف	نوعی نی میان پُر که در مناطق حاره می روید و بسیار محکم و دارای بندهای متعدد است.
خَيْل	محلّی در پشت کوه ابوقییس در مکه.
خیلی	گروه، سپاه، خَدم.
خیمگی	گروهی، عده ای، بسیاری.
خیمه ذیلان	برپاکننده و بردارنده خیمه، صاحب خیمه، خیمه نشین.
	منظور سایه مغیلان است.
داد نا آزموده زهر مرا	در قدیم برای مقاوم شدن بدن در برابر زهر با خوردن تدریجی زهر ضعیف به مقدار کم، خود را به اصطلاح امروز واکسینه می کرده اند.
دارا	شاه ایران در زمان حمله اسکندر به روایت شاهنامه، داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی.
دارنده	ثروتمند، مالدار.
داروگیر	فرماندهی، حکومت، شاهی.
داعیه	دعوی، مدّعا، اندیشه.
داماد گذاشتیم و فرزند	داماد و فرزند را رها کردیم.
دامت آتازک	آثار تو همیشگی باد.
دامن از گرد افشاندن	پاک شدن، منزّه شدن از آلودگی.
دامن افشاندن	ترک کردن، دور شدن.
دامنگیر	دامنگیرنده، کشی که دامن شخص را بگیرد.

دایره هولناک	دایره، بخش، قسمت، یک ششم هر چیز.
دایر	دور زنده، گردنده، برقرار.
دَبْ	چرخ هراس انگیز، روزگار خوف انگیز.
دَبْدَبه	روش، عادت.
دَبه	بانگ طبل، هیاهو و بانگ همراهان بزرگان در حال حرکت.
دخترورز	آوند و ظرف شیشه‌ای.
دُرّاعه	انگور.
دراندرهم	بالاپوش، قبا، پیراهن بلند که جلو آن باز باشد.
در به گلی زدن	تودرتو.
در چشم نیاوردن	بستن در بر روی کسی.
دُرْد	اهمیت ندادن، بی مقدار دانستن.
دُرْدکشان	ذراتی که در ته ظرف شراب ته نشین می شود.
	کسانی که در میخانه به علت فقر ته نشین جامهای شراب دیگران را می نوشیده‌اند. کنایه از صفت فقر و خود را حقیرتر از همه دانستن.
در رُخِم	در برابرم.
در زبان مردم فتادن	بر سر زبان مردم افتادن.
درستی زر	پول درشت، سکه درشت طلا.
در شکوریز	در شکرریزی، در گفتگوی شیرین.
دَرکات	(جمع دَرک)، دره، گودی، عمیق ترین جای دوزخ.
درنگ آوردن	پایداری کردن، تأخیر کردن.
درنوردیدن	درهم پیچیدن، لوله کردن.
درون	روح، روان.
دَری	(پهلوی دَریک)، منسوب به دَر (دربار) پارسی، ایرانی.
دریوزه	گدایی.
دست افشان زرّین	گوی زرّینی که پادشان در دست می گرفته‌اند.
دستان	آهنگ، نغمه، آواز، سرود، داستان.
دستان زن	داستان زننده، نوازنده.
دست به کاری داشتن	توانا بودن بر انجام آن کار.

دست دادن	حاصل شدن، به دست آمدن.
دست در کمر آوردن	کشتی گرفتن، مبارزه کردن، عشق‌بازی، در آغوش کشیدن.
دست قلمسا	دستی که بر اثر زیاد نوشتن قلم را می‌ساید.
دست‌موزه	دستاویز.
دستور	روش، شیوه.
دستینه	دستبند.
دغا	نادرست، دَغَل، معیوب.
دف‌سرای	نوازندهٔ دف.
دفینه	دفن شده، در خاک پنهان شده، گنج.
دقایق	(جمع دقیقه) نکته‌های باریک و ظریف.
دل‌افکار	دلخسته، رنجور، غمگین.
دَلّاله	زنِ زیاد دلالت‌کننده. دلالت به معنی راهنمایی است. چون این زنان مردان را برای پیدا کردن زن دلخواه راهنمایی می‌کرده‌اند.
دلدادده	عاشق.
دل‌دهی	دلدادگی، عاشقی، محبت.
دلشاد	دلشاد خاتون، همسر شیخ حسن از شاهان ایلکانی، ممدوح سلمان ساوجی.
دلشده	دل رفته، دل از دست داده، عاشق، شیدا.
دَلق	خرقه، جامهٔ پشمین جلو بسته که درویشان و صوفیان می‌پوشیدند.
دلق دُرشت	جامهٔ زیر و خشن.
دل‌مُسل	کسی که از دیگری دل می‌برد و رشتهٔ محبت را پاره می‌کند.
دل ندادن	دل نیامدن، رحم داشتن.
دل ندارم	مایل نیستم.
دَلّو	ظرفی که با آن از چاه آب کشند.
دلیل	راهنما، دلالت‌کننده.
دماغ	مغز سر، قدرت هوش و حافظه.

دامی دارند.	دم در کشیدن
هی زدن، صدایی که با آن مرکب را به رفتن	دَم زدن
دیار، جایی که آثار زندگی باشد.	دَمَن
آمادهٔ تصاحب چیزی شدن.	دندان تیز کردن
نشستگاه پست، کنایه از جهان مادی.	دون نشیمن
تسمهٔ چرمین، تازیانه.	دَوَال
مُشرک، کسی که برای خداوند شریک قائل باشد.	دواندیش
درخت تناور و سایه دار.	دوچه
دوران، روزگار، دَوَرن.	دَوَر
دو چشم.	دو صاد
منظور امیر خسرو دهلوی و حسن دهلوی شاعران	دوطوطی
پارسی گوی هندی در قرن هفتم و هشتم هجری.	
دانایی و دارایی و توانایی با هم.	دولت
دو چشم مست.	دو مست آهو
دو ابرو.	دو نون سرتگون
طبیعت، جهان، روزگار.	دَهر
دیبا.	دیهه
دیه، خون بها.	دیت
جهان.	دیر سپنجی
دیروز.	دینه
(لاخ، پسوند مکان) جایگاه دیو.	دیولاخ
بلندترین جا، قله.	دُرُوه
دعای زیر لب، یاد، یاد خدا کردن.	ذکر
هوشیار، با ذکاوت.	ذُکّی
خواری، ذلیلی، عجز، پستی.	ذَلّ
یونس، از پیامبران الهی.	ذوالنّون
مزه شیر، کنایه از خوی عاشقی در جوانی.	ذوق شیر
طلا، زر.	ذَهَب

مرکب.	راحله
سرمایه.	رأس المال
رُوک، روان، شرابی که چون صاف است و دُرد ندارد روان است.	راوک
ظرفی که شراب را در آن صاف کنند، صافی. (اصطلاح موسیقی)، آهنگ، موسیقی، نغمه، مقام، پرده.	راوکی راه
دزدی، قطع طریق، سرقت.	راه زدن
کوبنده راه عدم، رونده به سوی مرگ. سازی قدیمی با دسته کج که دو سیم داشته و به وسیله آرشته (کمانه) نواخته می شده است.	راه عدم کوب رُیاب
محلّه، جای اقامت، منزل. گره، حلقه، ریسمان و رشته حلقه شده و گره دار که در گردن افکنند.	رَبع رِبه
امید، آرزو.	رَجا
سفر کردن.	رَخت بستن
نام اسب رستم.	رَخش
اسیر غرور و توهم بودن، اندیشه غرورآمیز در سر داشتن.	رَخش پندار راندن
اسب تازاندن، بسرعت تاختن، مسابقه گذاشتن با دیگران.	رَخش راندن
واژه ای که در پایان هر بیت پس از قافیه تکرار شده است.	ردیف
کشیدن (اصطلاح علم هندسه).	رسم
ریسمان، بند، طناب.	رَسَن
هدایت، بالندگی.	رِشاد
رشحه، تراوش.	رِشح
تراوش.	رِشحه
دقت و تحقیق در اجسام و اجرام آسمانی.	رَصد
رضایت، تسلیم، قبول.	رضا

بهشت جاویدان.	رضوان ابد
پیمانه.	رَطل
لرزش، حالتی که پس از بیماری سکتہ در عضو شخص پیدا می‌شود.	رَعشه
وا گذاشتن، ترک کردن، دست کشیدن.	رفض
نوشته، مرقومه، نامه.	رَقَم
گوشه، کنج دیوار، هجرالاسود.	رکن
مَشک کوچک، کوزه چرمی، خرقة، جامه.	رِکوه
پرتاب سنگ، از اعمال حج.	رَمی
شخص همه فن حریف اهل عیش و عشرت کار آزموده و فریبکار.	رِند
(جمع راحله)، راحله به معنی مرکب یا شتر قوی و تیز رفتار.	رواحل
قسمت دایره شکل بالای پنجره.	رواق
(قید)، زود، سرعت، فوراً، آسان، روانه.	روان
بتندی رفت، روانه شد.	روان شد
روان، زود، فوراً.	روانی
جبرئیل، ثیل همان واژه الله است که از زبان عبری به زبان عربی وارد شده است.	روح الامین
روانه کردن به سوی کسی.	رو در کسی کردن
روز رستاخیز، روز قیامت.	روز شمار
شیخ روزبهان بقلی شیرازی مشهور به شیخ شطّاح (۵۲۲ تا ۶۰۶ هـ ق) عارف، مفسّر، محدّث و فقیه بزرگ.	روزبهان
روی گردانیدن، در اصل به معنی سرخ شدن چهره به دلیل خشم و ناراحتی.	روی تافتن
اندوهگین بودن و از دیگران گسستن و گوشه گیری کردن.	روی در دیوار کردن
شرمگین بودن، غمگین بودن.	روی در دیوار نشستن
راه (اصطلاح موسیقی).	رَه

رهروی	راه رفتن، دنباله کاری خاص رفتن.
رَیّا	بوی خوش، عطر.
ریاحین	عطرها، ماده های خوشبو.
ریاض	(جمع روضه) باغها، گلشن.
ریاضت	سختی کشیدن، تحمل رنج و سختی کردن.
ریاض قدس	باغهای پاکیزه و منزّه، باغهای بهشت.
ریسمان	کنایه از موی است.
ریس	ریسنده.
ریش	ریشه ریشه، زخم، جراحت.
ریو	ریب، نیرنگ، مکر، فریب.
زاد	توشه، ذخیره.
زاغ	کنایه از موی سیاه.
زبان ور	سخنگو، زبان آور.
زبرجد	زمرد، سنگ قیمتی سبز رنگ.
زُحَل	ستاره کیوان.
زخم بزرگ کسی زدن	کسی را متوجه کردن، به هوش آوردن کسی از اشتباه و خطا.
زخم درشت	ضربه محکم، سخن درشت.
زخمه	ضربه ای که هنگام نواختن ساز با دست یا به وسیله مضراب سیمهای ساز می زنند، اصطلاح موسیقی.
زخمه زدن	زخم زدن، تازیانه زدن، بر تار و سیم ساز زدن.
زُرق	مکر و ریا و فریبکاری.
زرق فروش	دورو، مزور، ریاکار.
زَرّین عَلم	کنایه از آفتاب.
زَله	طعامی که از مهمانی برای کسی بردارند.
زمام	لگام، دهانه چهارپایان.
زُمره	گروه.
زمین کافور	کنایه از صفحه سپید کاغذ.
زَناشوهری	زن و شوهری، ازدواج.
زنجیری	زندانی، به زنجیر بسته شده.

زنگبار	جزیره‌ای در اقیانوس هند که امروزه جزو کشور تانزانیاست.
زنگی	اهل زنگبار، سیاه.
زَهرة	شکوفه، یک شاخه گل.
زهره	کیسهٔ صفرا یا زردآب که به جگر چسبیده و گویند هنگام ترس می‌ترکد.
زیب	زینت، آرایه.
زیت	روغن.
زیر	اصطلاح موسیقی، صدای نازک.
زاز	یاوه، بیهوده.
زازخایی	بیهوده‌گویی، یاوه‌سرایی.
ساختن	آماده و فراهم کردن.
سادات	سروران، آقایان.
ساز	اصطلاح موسیقی.
سازنده	نوازنده، منظور خداوند و آفریننده است.
ساق	پایه، اساس، ستون.
ساق بر ساق پیچیدن	حالت راه رفتن کسی که دچار ترس باشد و پایش بیچد.
سایه افکندن	به جایی در آمدن بزرگان، مورد لطف قرار دادن.
سایهٔ خیمه	نزدیکی خیمه.
سُبَّحه	تسبیح، زُتار.
سبَط	فرزند.
سَبَق یافتن	پیش آمدن، رخ دادن، کاری پیش از کار دیگر.
سَبَقَت	پیشی جُستن.
سبک سنگ	سبک وزن.
سپاهانی	کمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی (خلاق معانی) از قصیده‌سرایان بزرگ قرن هفتم هجری.
سپنجی	(از سه + پنج)، زمان زودگذر.
سپهر	فلک الافلاک، چرخ نهم، آسمان.
یشتر	پرده، پوشش.

زردون، پاک کردن.	سِتُردن
یاسا، فرمان نوشته‌های مغولی.	سَتم‌نامه چنگیز
پرده، روپوش کجاوه زنان.	سجاف
سخای تو، بخشش تو.	سَخات
مُسَخَّر، تسخیر شده.	سَخره
مَسَخَّر، مطیع، فرمانبردار.	سُخره
به نتیجه رسیدن از گفتگو، به علت واقعی پی بردن.	سخن بر چیزی آخر شدن
راست کننده سخن، سخن سنج.	سخن‌تراز
سِدْرَة الْمُتَنَهی، نام درختی در بهشت.	سِدْرَه
پیراهن ساده و گشاد که تا سر زانو می‌رسد.	سُدَره
آواز بلند، بانگ رسا.	سَر‌آواز
خانه کوچک حقیر، کنایه از جهان.	سِراچَه پَشت
(جمع مُرادق) خیمه‌ها، چادرها، خرگاهها.	مُرادقَات
سَرِیان، اثر گذاشتن، تأثیر از چیزی به چیزی دیگر.	سرایت
سر تسلیم فرود آوردن، مطیع.	سردرآوردن
مدفوع حیوانات.	سرگین
تسلیم شدن، مرگ.	سر نهادن
جاویدان، انوشه، ابدی.	سَر‌مَد
نامه راز، نامه سر بسته.	سِر‌نامه
فرمانده، پیشرو، جلودار.	سِر‌هنگ
تخت، گاه، اورنگ، مسند.	سِر‌پَر
بدگویی، سخن چینی.	سَعایت
سوراخ کردن.	سُفتن
کتاب، کتاب بزرگ، هر یک از پنج کتاب تورات.	سِفَر
سفاهت، ابله‌ی، بی‌خردی.	سَفَه
عَلت، بیماری، نادرستی، مخالف صحت.	سُقَم
بیمار.	سَقیم
آرامش سلامت.	سکون عافیت
وقتی کسی به شاهی برسد بر روی سکه یا پول نام	سکه به نام کسی زدن
(تصویر) او را نقش می‌کنند.	

سگالنده	(از مصدر سگالیدن)، اندیشه کننده.
سلاسل	(جمع سلسله)، زنجیرها.
سَلَامٌ عَلَى آلِ خَيْرِ النَّبِيِّينَ	سلام بر تو ای فرزند بهترین پیامبران.
سَلَامٌ عَلَى آلِ طَاهَا وَيَاسِينَ	سلام بر تو ای فرزند طاهّا و یاسین.
سَلَامٌ عَلَى رَوْضَةِ خَلٍّ فِيهَا إِمَامٌ	سلام بر باغی که امامی که دین و دنیا بر او مباحات می‌کند در آنجا آرمیده است.
يُبَاهِي بِهِ الْمُلُوكَ وَالْدِّينَ	جامه.
سَلَبٌ	آخرین روز ماه قمری.
سَلَخٌ	(جمع سلسله)، پشت سرهم، مثل حلقه‌های زنجیر.
سلسال	چشمه‌ای در بهشت.
سلسبیل	نام خطبه‌ای که حضرت علی بن موسی الرضا هنگام ورود به خراسان برای مردم ایراد فرمودند. اقتباس جامی از نام این خطبه، دلیل ارادت و وابستگی او به امامان شیعه است.
سلسله جنبانی	زنجیر و رشته کاری را جنبانیدن، سرمنشاء حرکتی شدن.
سلک	رشته، نخ، ریسمان.
سلمان	سلمان ساوجی از شاعران قرن هشتم هجری.
سلمان	سلمان فارسی از یاران پیامبر (ص).
سلوک عمل	پای در راه عمل گذاشتن.
سلیم	سالم، تندرست.
سماع	رقص و آواز صوفیانه. شنیدن، گوش دادن، دست‌افشانی، پایکوبی، از اصطلاحات درویشان و صوفیان است.
سَمَرٌ	قصه، حکایت، افسانه.
سَمْعُوطَاعَةٌ	کسی که بر و پهلوی او مانند گل یاسمین لطیف است و نازک بدن.
سمندر	مرغی افسانه‌ای که گویند در آتش می‌رود و نمی‌سوزد.
سموم	بادهای گرم بیماری‌زا.
سنان	نیزه، سرنیزه.

کنایه از سر پُر موی است.	سنبلستان
بت سنگی.	سنگین صنم
سیاهی.	سواد
(فعل ماضی سودن) سایید.	سود
بیماری روحی، جنون، دیوانگی، معامله، بازرگانی.	سودا
سایید.	سوده
دیوار دور شهر، حصار، باره، بارو. مهمانی، جشن شادی.	سور
سوگند خوردن بر اینکه با هم متفق و همراه باشند.	سوگند بر اتفاق خوردن
ستاره دنباله‌دار، شهاب، شهاب سنگ.	شُها
تیر.	سَهْم
اشتباه، خطا.	سَهْو
راست و کشیده، سرو راست قامت.	سَهی
مجازات، کیفر. فن کشورداری، اداره امور مملکت.	سیاست
ردیف دندان.	سین
آواز و صدای بلند و رسا.	سینه‌کوب
سیاه‌نگان، سیاه‌پوستان، غلامان سیاه.	سیه‌فامان
شب، غذایی که شب می‌خورند.	شام
گله‌بان.	شبان
نیمه شب.	شبگیر
(جمع شُبّه)، گمانها، پندارها.	شُبّه
گمان، شک.	شبهه
مقدار باری که بر یک شتر نهند.	شتروار
چپ، راست، بالا، پایین، پیش، پس.	شش جهت
اصطلاحی در بازی نرد.	ششدر
رود، نهر.	شط
پیراهن زیر، لباس نازکی که زیر لباس (دثار، لباس مو)، می‌پوشند، علامت، رسم، روش.	شِعار
نیرنگ، چشم‌بندی، سحر و جادو.	شعبده

شعر	موی، گیسوی.
شَعَب	فتنه، آشوب، غوغا.
شغل گیری	پیشه ساختن، دایم به کاری مشغول بودن.
شفق	غروب، سرخی آسمان به هنگام غروب آفتاب.
شفیع	شفاعت کننده، میانجی، عذرخواه، آشتی دهنده.
شکار صورت	شیفته ظاهر شدن.
شکر شکستن	سخنان شیرین گفتن.
شکن	چین، شکنج، پیچ و خم، شکست.
شکنج	← شکن.
شکوه	ترس، بیم، شکوه در دل آمدن یعنی، از هیبت و شکوه کسی ترسیدن.
شمایل	(جمع شمیله و شَمال) خوی، طبع، رفتار، شکل، صورت.
شمایل	(جمع شمیله)، شکل، رخسار، تصویر، هیأت ظاهر شخص.
شمسه	اشکال مدور شبیه به خورشید که بالای عمارتها و مساجد نقش کنند.
شموس	(معرب چموش) سرکش.
شَمَه	یک نفس بوییدن، یک لحظه، یک دم، بوی خوش.
شمیم	بوی خوش.
شَوَب	شائبه، گمان، شک، ظن.
شوخ دیده	نظرباز، چشم چران.
شهد	عسل، شیر، شربت.
شیب	پیری.
شیث	سومین پسر آدم و حوا که به عقیده مسلمانان مقام نبوت داشت.
شین	عیب، زشتی.
صاحب تمغا	کسی که داغ و مهر و نشان اسب را دارد.
صاعدیان	خاندانی معروف که در اصفهان ریاست حنفیان آن

صاید	ناحیه را داشتند.
صبح راستین	صیدکننده.
صحرای چین	صبح صادق.
صحن	کنایه از جای رنگارنگ.
صدپی	حیاط، عرصه و ایوان خانه.
صُراحی	صدبار.
صَرّاف	شیشه شراب که گردنی باریک و بلند داشته باشد.
صَرَصَر	صرفه کننده، کسی که پول را با پول معاوضه می کند.
صَرِیر	باد سخت و تند.
صَعوه	صدای قلم هنگام نوشتن.
صفا	پرنده ای کوچک تر از گنجشک، پرنده ای تیزبال.
صفحه نسرین	کوهی در مکه.
صفوت	پیشانی.
صُفّه	صفا، خلاص، پاکی.
صُفّه بار	ایوان، سگّو.
صفیر	ایوانی که مشرف بر اطراف است و همه می توانند در اطراف آن حاضر شوند.
صفیر فریب	سوت، آواز، آهنگ.
صقالت	سوت زدن و تقلید صدای حیوان شکاری به منظور فریب دادن شکار و صید.
صَنَم خانه	صافی، صیقل.
صورت	بُتخانه.
صولجان	ماجرأ، رویداد، حادثه.
صومعه	معرب چوگان، چوب سرکج مانند عصا که گوی را با آن زنند.
صهیل	خرابات، خانقاه، دیر ترسایان.
صیت	شیهه، آواز اسب.
صیحه	آوازه، شهرت.
	فریاد، فریاد ناگهانی (این واژه سیزده بار در قرآن کریم — چند بار به معنای عذاب آسمانی و چند بار به معنای

نفعهٔ صور - آمده است.

معرّب آژدی دهاک (اژدها) شاهی ظالم که بر شانه‌هایش بر جای بوسهٔ ابلیس دو مار روییده بود.	ضخاک
گمراهی، فساد، گناه.	ضالالت
خاطر، فکر، اندیشه.	ضنیر
معرّب تازم، ایوانن، سقف، تاق گنبد، خرگاه، سراپرده، خیمه، کنایه از آسمان.	طارم
صندوقچه، جعبهٔ کوچک مخصوص نگهداری دارو و عطر.	طبله
(معرّب تراز)، حاشیهٔ متقارن و راست در بالای نامه، نقش و نگار.	طراز
تراز کردن، راست و هموار کردن.	طراز کردن
کنار، جانب.	طرف
عجیب، شگفت، نو، تازه.	طُرفه
تشت، ظرف بزرگ که معمولاً از فلز مس می‌سازند.	طشت
(افتادن)، رسوا کردن.	طشت از بام افکندن
خوراک، مقدار غذایی که برای شکار حیوانی از آن استفاده کنند.	طعمه
علامت و نشانه‌ای که در دوران شاهان ترک نژاد بر بالای نامه رسم می‌کردند، آرم مخصوص.	طُغرا
رسم‌کنندهٔ طُغرا، نویسنده، کاتب.	طغراکش
انگل، سربار.	طُفیل
اوراد و خطوط و جدولهایی که بر فلز چوب یا کاغذ برای دفع چشم‌زخم رسم می‌کنند.	طلسم
طلوع کردن، برآمدن، کنایه از رخسار و چهره، چهرهٔ گلگون، روی خوب.	طلعت
(معرّب تلک)، جسمی معدنی به رنگ نقره‌ای شفاف که در برابر اثر آتش مقاوم است.	طلق

طَنَاز	دل‌زبا، عشوه‌گر، شوخ.
طَوْر	طرز، روش، گونه.
طَوَف	گشتن، به دور جایی گردیدن.
طوق	حلقه فلزی که در قدیم به گردن غلامان و زندانیان می‌بستند.
طَيّ	درنوشتن، نوشتن، سپردن، سپری کردن راه.
طَيَّارَه	پرنده، مرکب تندرو.
طیبه	مدینه پیامبر (ص)، یثرب.
طیلسان	جامه بلند و گشاد که ترسایان و دانشمندان می‌پوشیدند، ردا.
طینت	گِل و خاک، سرشت، ذات، خوی، عادت، خمیره.
ظَلّ	سایه.
ظهیر	ظهیرالدین فاریابی از شاعران قرن ششم هجری و معاصر انوری.
عارض	رخسار، صورت.
عالی‌مقام	اقامتگاه والا، کنایه از جهان معنویت و عالم روحانی.
عامریان	قوم قیس، بنی‌عامر.
عبرانی	یهودی.
عبری عبارت	کسی که به زبان عبری سخن بگوید.
عبیر	ماده‌ای خوش‌بو، منظور مرکب است.
عِتَاب	نکوهش، سرزنش.
عُنُوّ	لجاج.
عُتْبِیّه	عتیبه بن الحباب الانصاری، جوانی بوده است شاعر و عاشق مسلک از بنی‌انصار و ساکن مدینه.
عَدّه	مدتی که زنان پس از مرگ یا طلاق شوهرانشان باید برای ازدواج مجدد صبر کنند.
عرض	عرضه، تقدیم، به تماشا گذاشتن، پنهان، عرضه.
عرفات	موضع حُجَّاج در نزدیکی مکه.
عروج	بالا رفتن.

عَزَّ	سربلندی، آبرومندی.
عَزَائِم	دعا برای بازگشت بهبودی بیمار، ورد، افسون.
عَزِيزَمِصر	عنوانی بوده است که شاهان مصر به بزرگان می‌داده‌اند که در نزد ایشان دارای عزّت و احترام بوده‌اند.
عَسَس	پاسبان، شحنه، پاسبان شب.
عشرکه	جای عشرت و خوشگذرانی.
عشوه	ناز، کرشمه، غمزه، غنج.
عِصْبَان	عاصی شدن، معصیت، نافرمانی.
عُطَارُد	ستاره تیر، نزدیکترین سیاره خورشید.
عطر	ماده خوشبوی، بوی خوش.
عطیه	چیزی که عطا کنند، آنچه که ببخشند، بخشش، عطا.
عَفَاكَ اللهُ	خدا تو را ببخشد.
عِقَاب	مکافات، جزا.
عِقْد	گردن‌بند، رشته جواهرات.
عُقْده	گره.
عُقْده انکارگشاد	انکار و مخالفت را از دل بیرون کرد.
عقل اوّل	نخستین چیزی که از ذات حق تعالی صادر شده است.
عقل فَعَال	قوة الهی که بدان هدایت فرماید.
عقوبت	عِقَاب کردن، مجازات، کیفر دادن.
عقود	گرهها، فصلها.
علاقه	رشته، ریسمان، رشته‌ای که در آن دانه‌های دُر و گوهر کشند.
علی‌رغم	خلاف میل، با وجود کراهت.
علیین	نعیم، بهشت برین.
عمامه تافتن	سر بند به سر پیچیدن.
عَنَاب	میوه‌ای کوچک شبیه به سنجد یا فندق با رنگ سرخ.
عناصر	چهارعنصر، آب و باد و خاک و آتش، امّهات اربعه.
عنان تافتن	لگام گردانیدن، عزم کاری کردن.
عنبر	ماده‌ای خوشبو که از جانوری دریایی بزرگ به نام عنبرماهی یا شیرماهی به دست می‌آید.

عنبرین مور	کنایه از کلمات که با مُرکّب بر کاغذ نوشته شد.
عود	بربط (به خاطر شباهت ساز به مرغابی و بط).
عود قماری	شاخه درختی به همین نام که با سوزاندنش بوی خوش از آن برمی‌خیزد.
عور	لخت، برهنه.
عیار	اندازه خلوص طلا.
عیار	دزد، طرّار.
عیش	زندگی، خوش گذراندن عمر.
عین	چشم، دیده، مخصوص، ویژه.
عین ممکن	اصل موجود.
غاره	سُرخاب، گلگونه.
غالب	چیره.
غبار از راه نشانیدن	سر و صدا را خوابانیدن، مزاحمت کسی را دفع کردن.
غبارانگیز کردن کسی	تحریک کردن کسی به غوغا و آشوب.
غبار در خاطر داشتن	شبهه‌ناک بودن، در گمان بودن.
غبیّ	ابله، کودن، گندفهم.
غوا	روشن، درخشان، کنایه از سخن فصیح و محکم و رسا (مؤنث اَعْرَ).
غرامت	تاوان، مکافات پس دادن.
غَرّه	فریفته.
غُرّه	اول هر چیز، صبح، اول ماه قمری، ماه نو.
غَرّه شدن	مغرور شدن، نازیدن، گول خوردن، فریفته شدن.
غزال	آهو.
غزاله	ماده آهو.
غَشّ	ضیانت کردن، فریب دادن.
غفلت	بی‌خبری از خداوند.
غَمَلَز	بدگویی کننده، سخن‌چین، فاش‌کننده راز.
غنودن	به خواب ناز فرو رفتن.
غُور	عُمق، ژرفا، عمیق، ژرف.

غورک	قورباغه.
غیرت	عصیت، به هیجان آمدن، بسیار مایل بودن به چیزی.
غیم	ابر، اسفنج.
غیوری	غیرت، تعصب، برافروخته شدن شخص.
فاتحه	گشاینده.
فارغ بال	راحت خیال، آسوده خاطر.
فَأَسْتَقِمْ	پس پایداری کن، ای پیامبر. بخشی از قرآن کریم است «فَأَسْتَقِمْ کَمَا أُمِرْتَ ...» (هود / ۱۱۲)
فاقه	فقر، تنگدستی، نیازمندی.
فلا	فدیه، پولی که به عنوان قصاص گناه پردازند.
فدیه	پولی که برای آزادی کسی پردازند.
فراچنگ آوردن	به دست آوردن.
فراز شدن	بسته شدن.
فراست	تیزهوشی، زیرکی، سرعت انتقال در درک مفاهیم.
فراش	بستر، گسترده، هر چیز گسترده‌ای.
فُرجه	شکاف، رخنه، سوراخ.
فَرَح لقا	خوب دیدار، زیباروی.
فرش	سنگ فرش، آجر فرش.
فَرط	زیادی، شدت.
فرقت	فراق، دوری.
فرقت آمیز	آمیخته به جدایی و فراق.
فروشدن پای به گنج	به طور تصادفی صاحب گنج شدن، در اثر حادثه‌ای غیرمنتظره به چیزی گران بها دست یافتن.
فَرِه	پسندیده، نیکو، برتر.
فَزَع	ناله، زاری، ترس و بیم.
فُسَحَتْ	گشادگی، فراخی، وسعت.
فَصْد	خون گرفتن.
فصل	اصطلاحی در تجوید، جدا کردن کلمات.
فضول	(جمع فضل)، زیاده‌ها، زواید.

فضیحت	رسوایی، افتضاح.
فقر و فنا	آخرین مرحله از هفت وادی سلوک (طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقر و فنا).
فکری نداریم	ناراحت نیستیم، ابایی نداریم.
فَلَاخَن	وسیلهٔ پرتاب سنگ.
فلس	پول سیاه کم‌ارزش.
فنا	فناي در حق، هفتمین وادی سلوک.
فندق	در ادبیات منظور دهان است.
فی ألتأخیر آفات	در تأخیر و به عقب انداختن کار زیان‌هاست.
فیروزه خرگاه	خیمهٔ سبز رنگ فیروزه‌ای، آسمان.
فیروزی	(معرّب پیروزی) کامیابی، ظفر یافتن.
فیض	القاء امر در قلب به طریق الهام بدون تحمّل زحمت و اکتساب، بهره، بخشش.
فیض بالا	اشاره به روح القدس یا جبرئیل.
قائد	پیشوا، رهبر، امام.
قاعده	رسم، روش، شکل، صورت.
قانون ادب	نام فرهنگی است از حیث تفلیسی شامل لغات عرب به فارسی.
قبض	گرفتگی.
قَبَل	جهت، سوی، پیش، نزد.
قَحَط	نایابی، خشکسالی.
قَحِطِ هجر	قحطی که بر اثر دوری تو پدید آمده است.
قَدْ بَدَأَ مَشْهُدٌ مَوْلَىٰ أَنِيخُوا	همانا بارگاه (شهادتگاه) سرور من آشکار شد بر پای
جَنَلِي	بنشین ای شتر من.
قَدَح	عیب‌جویی، طعنه زدن.
قَدَم	دیرینگی، ازلی بودن، دیرینه، قدیمی، ابتدای عالم.
قَدَمُ چُست	باگامهای شتابان.
قدمگاه کهن	کنایه از سرمنزله فیض الهی، سرچشمهٔ ازل.
قَرَّابه	شیشهٔ بزرگ که دهان تنگ دارد.

قرآن	نزدیکی، حالتی در کرات آسمانی.
قُرَّةُ الْعَيْنِ	خُنْکی چشم، نورچشم.
قصاص	مجازات و حدّ شرعی.
قَصَب	پارچه ظریف، پارچه توری ظریف.
قضاجنبان	سبب، علّت، دلیل، آنچه باعث پیدایش قضا و سرنوشت می شود.
قطع	بریدن، سپردن راه، طی کردن راه.
قَعْدَه	جای نشستن، نشستگاه.
قَلَاب	مقلّب، نادرست، کلاه بردار.
قَلْزَم	دریای محیط، دریای سرخ، (نام بندری در کنار بحر احمر).
قلعه داری	دژبانی، کوتوالی، نگهبانی.
قُلماش	سخن یاوه و هرزه.
قلم کشیدن	باطل کردن، خط زدن، منسوخ کردن.
قماش	کالا، پارچه، رخت و لباس کلی برای فروش.
قُمَری	فاخته، کوکو.
قَمْ فَاَنْدِز	برخیر و مردم را زنهار ده، (مدثر / ۲).
قنادیل	(جمع قندیل)، چراغ و فانوس که از سقف آویزند.
قندیل	چراغ، فانوس.
قَوَاد	دلال اعمال منافی عفت.
قَوَال	آوازه خوان، مطرب.
قیاس	اصطلاحی منطقی، بهره گرفتن از قانون کلی در مورد جزء.
قیراندای	قیراندود، قیرآلود.
قیری	سیاه رنگ، مانند قیر.
قیصر	نام پادشاهان روم.
قیمت پیمودن	پرداختن پول کالای خریداری شده به قیمت معهود.
قیوم	همیشه ایستاده، همیشه موجود، از صفات خداوند.
کاخ دودر	سرای دودر، کنایه از جهان مادی.

کارسازی	درست و راست کردن کار، ساختن و آماده کردن کار.
کار گزارنده	انجام دهنده کار.
کاسید	کساد، بی رونق، نامرغوب، بی رواج.
کام و ناکام	بهره بردار و بی بهره.
کبریت احمر	گوگرد سرخ.
کبک دری	کبک دره و دامنه کوه.
کتابه	نوشته.
کُحل	سُرمه، نیل، رنگ کبود که در چشم کنند.
کرامت	بزرگی ورزیدن، جوانمردی.
کرسی	تخت، کنایه از آسمان و فلک.
کساء	عباء، ردا.
کِشوت	جامه، لباس، کساء.
کسوف	خورشید گرفتگی.
کِشتی	ظرف شراب.
کشف	آشکار شدن (کردن)، نمایان و هویدا شدن (کردن)، آشکار شدن اسرار و رموز بر سالک و عارف.
کُشف	لاک پشت، سنگ پشت.
کف	دست، کنایه از بخشنده گی.
کف بسته	دستی که بخشنده نیست.
کفلیز	کفچلیز، کفگیر، چمچه، ملاقه.
کفیل	عهده دار، جانشین، کفالت کننده.
کلاه لعل	کلاه قرمز، کلاهی که با سنگ لعل که به رنگ قرمز است تزیین و مرصع شده باشد.
کمال خجندی	از شاعران و غزل سرایان قرن هشتم هجری.
کمان رباب	آرشه، کمانه.
کمانی	خمیده، چون کمان، خمیدگی.
کمر	شیب و فراز کوه، گردنه کوه.
کنار	نزدیکی، معاشقه.
کنعان	نام شهری بوده در بیت المقدس بین سوریه و لبنان.
کَنَف	جانب، کرانه، سایه.

کُنْجِرَه، دندانۀ بالای دیوار.	کُنْجِر
جماعتی که در رکاب کسی حرکت کنند، کنایه از قَر و شکوه و دم و دستگاه.	کوبه
کوه سپار، حیوانی چون بزکوهی که در کوه زندگی می‌کند.	کوه سِپَر
طبل، دُهل.	کوس
شتری که کوهانش مانند کوه باشد.	کوه کوهان
کوچکترین.	کهنه
زیرکی، کاردانی.	کیاست
مکر، نیرنگ، فریب.	کید
بعد از آنکه ارکان سلامت ضعیف شد، چگونه شعر و قافیه به نزد من می‌آید.	کَيْفَ يَأْتِي الْنَّظْمُ...
گاوی که پای بر پشت ماهی دارد و زمین بر پشت آن گاو است (به عقیده قدما).	گاو ماهی
تنبل، مرکبی که با سنگینی به حرکت درآید.	گوان خیز
زرنگ، چالاک، تیز.	گُورُز
بَره‌ای که در گردون می‌چرد، خورشید.	گردون چَربره
کسی که به بیماری گَر (بیماری پوستی) مبتلا باشد، آلوده و چرکین.	گرمکین
عصبانی شدن، برافروختن.	گرم شدن خوی
تندرو، مرکبی که با شور و هیجان می‌تازد.	گرم عنان
کار بیهوده کردن.	گرمه به باد زدن
روی گرداندن، مخالفت کردن.	گرمیان پیچیدن
بی‌پروا.	گستاخ
زیاده‌گویی، اغراق و مبالغه در سخن گفتن.	گزاف پیمودن
گزلیک، کارد کوچک، قلم تراش.	گزلیک
کنایه از گریه کردن.	گلاب‌ریزی
آتشدان گرمابه، تون حمام.	گلخن
سُرخاب، غازه.	گلگونه
سنبجده گنج جان، اندازه گیرنده و ارزیابی کننده گنج	گنج جان سنج

جان.	گنبد خضرا
آسمان سبز رنگ.	گنبد زدن
خیمه زدن، بنا ساختن.	گنده پیر
پیر فوتوت، پیری که سالیان بسیار بر او گذشته باشد، پیر گندیده.	گوشمالی
(مالش گوش)، مالیدن گوش کودکان به قصد تنبیه و تأدیب، کوک کردن سازهایی چون عود، تار و سه تار. ساکت بودن.	گوش نهادن
ابله، کودن، احمق.	گول
روشنایی چشم، توانایی دیدن.	گوهر بینش
گوهر شناس.	گوهر سنج
اشک ریختن، گریه کردن.	گوهر فشانی
ترس، فعل نهی، مفرد مذکر مخاطب.	لا تَخَفْ
شکی در آن نیست، بخشی از آیه شریفه «ذَالِکَ الْكِتَابِ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ» (بقره / ۲)	لا رَیْبَ فِیْهِ
به اغراق سخن گفتن.	لاف زدن
(مخفف لالی، جمع لؤلؤ)، مرواریدها، (لال نیز در فارسی به معنی لعل است).	لال
نورافشان، درخشنده.	لامع
(جمع لئیم)، دونان، خردمایگان.	لئام
خسیس.	لئیم
جای ژرف و گود و خطرناک دریا، عمیق ترین جای دریا، موج خیز.	لُجّه
پاره پاره، قطعه قطعه.	لخت لخت
پاره ای، تگه ای.	لختی
دیدار، دیدن، رخسار.	لقا
شب.	لشکر شام
ستایش و بزرگی و کرم خدای راست.	لِلّٰهِ الْحَمْدُ وَ الْغُلٰی وَ الْجُودُ
پرتو، نور، روشنایی.	لَمْعَه
زوال ناپذیر، نامیرنده، از صفات خداوند.	لَمْ یَزَلْ

لنکر	محلّ اجتماع درویشان، خانقاه.
لوايح	(جمع لایحه)، آشکاره، هویدا، نوشته آشکار.
لَوْث	آلودگی.
لوح سیمین	کنایه از پیشانی سفید.
لوح کاغذ	منظور کاغذ است.
ماء‌الورد	گلاب، آب گُل.
مانده	سفره آراسته به خوراک، طعام آسمانی.
ماخولیا	مالیخولیا، بیماری روانی و فکری، خیالاتی شدن.
مادح	مدح کننده، ستایشگر.
مازْمِیَّت	تو نینداختی، ای پیامبر. بخشی از آیه شریفه «... وَ مَازْمِیَّتٍ إِذْ رَمِیْتُ وَلَکِنَّ اللَّهَ رَمٰی...» (انفال / ۱۷)
ماسلف	گذشته روی داده.
ماشطه	آرایشگر، مشاطه.
ماشوره	ماسوره، نی میان تهی، لوله بلند و باریک و میان تهی.
ماکان	آنچه بود..
ماه کنعان	کنایه از حضرت یوسف (ع).
ماه نَخْشَب	چاه نَخْشَب، ماهی که حکیم بن عطار مشهور به مقنّع ساخته بود.
ماهی چرخ	حوت، یکی از صورتهای فلکی منطقه البروج، اسفندماه.
مایه دادن	مایه‌دار کردن، آب و رنگ دادن.
مُبَاح	روا، جایز.
مُبَاحیان	معتقدان به اباحت، گروهی که معتقد بودند خداوند از «حق الله» می‌گذرد اما از «حق الناس» نمی‌گذرد.
مبتدع	بدعت‌گزار، کسی که در دین راه و روش تازه ایجاد کند.
مُبْخِل	بخل ورزنده، بخیل، زُفت.
مُباهی	مباهات کننده، فخر کننده، نازنده.
مقطاطر	به صورت قطره درآمده.

متقرب	نزدیک به هم، دو طرف که به هم نزدیک شوند.
مُتکاون	هستی یافته، به وجود آمده.
متواتر	پیوسته، پی در پی.
متوال	متوالی، پشت سر هم، پیوسته.
مثال	تصویر، تمثال، فرمان.
مُثاقیل	(جمع مثقال)، یک شانزدهم سیر در مقیاسی در وزن.
مجالِی	(جمع مجلی)، جایهای جلوه و ظهور.
مَجَدِّد	تازه، نو، جدید، تجدید شده.
مَجسُطی	کتابی معروف در هیئت و نجوم قدیم تألیف بظلمیوس.
محاسبه	رسیدگی به حساب، به حساب اعمال خود رسیدن، سنجیدن رفتار خود (اصطلاح عرفانی).
محال	بیهوده، دروغ، بی اساس.
مُحَبِّب	دوستدار.
محظوظ	حظ برده، بهره یافته.
محک	سنگی که با ساییدن طلا بر آن عیار و مقدار خلوص زر را تعیین می کنند.
محمل از ناقه فرو گرفتن	پایین آوردن بار و کجاوه و لوازم سفر از شتر.
محو بودن	نابود بودن.
مُخْبِر	(اسم فاعل از خبر)، خبر دهنده.
مخدول	بی بهره، سرگشته، بی یار و یاور.
مخروطی ظل	سایه مخروطی، کنایه از آسمان.
مُخْلِص	محل خلاص، چاره، دستاویز، رهایی.
مدار	جای دور زدن، مسیر گردش.
مُذِبِر	پشت دهنده، عقب رونده، عاصی.
مَدَر	(فعل نهی از دریدن)، پاره مکن.
مَدین	مداین (جمع مدینه)، تیسفون، شهری شامل هفت شهر در کنار رود دجله که پایتخت ساسانیان بود.
مُدَهَّب	طلاکاری شده.
مُرَاد	اراده شده، خواسته شده.
مراقبه	مراقبت، مراقبت و مواظبت نفس در دوری از گناه،

مرحله	(اصطلاح عرفانی).
مرحله گیر	محل گذشتن، گذرگاه، جای سفر، راه، قسمتی از راه.
مرجان	اقامت کننده در میان راه سفر.
مردم لیلی	بُسد، لؤلؤ، سنگ قیمتی سرخ رنگ.
مُرسله	قیلۀ لیلی.
مرغ نیم بسمل	گردن بند.
مرقوم	مرغ نیم جان.
مُروّج	نوشته شده، رقم زده شده.
مُروّشاهجان	راحتی بخش، خوشبوکننده، ساقی.
	یکی از دو شهر خراسان معروف به مرو، مرو دیگر
	مروالزود نام داشته است.
مَروه	کوهی در مکه.
مُرد	پیرو.
مزبله	زباله دان، مبال.
مستبّب	سبب ساز، از صفات خداوند.
مسجد احزاب	از مساجد معروف مدینه که در زمان پیامبر ساخته شد.
مستعجل	عجله کننده، شتابنده، ناپایدار.
مستمر	استمرار یافته، دوام داده.
مستور	پوشیده.
مستوره	پوشیده، زن رونهفته و از پرده به درنیامده.
مستوری	پرده نشینی.
مَسْطَرّ	مسطره، خط کش.
مسنّی	محل سعی بین صفا و مروه.
مس قلب	مس ناسره، مس پست و ناخالص.
مُسْلِم	امام الحافظ، ابن حجّاج نیشابوری مکتبی به ابی اسحق (متوفای ۲۶۱ هـ) از محدثین بزرگ و نویسنده کتاب صحیح مسلم از صحاح شش گانه اهل سنت است.
مسمار	میخ فلزی.
مَسند	جای مخصوص در بالای مجلس، تخت و تشکچه ای که بزرگان در صدر مجلس بر آن نشینند.

آرایشگر.	مَسَّاطَه
شبکه شبکه، سوراخ سوراخ.	مَشْبَك
جدا شده، دو نیمه شده.	مَشْتَق
مشهور، نامدار، معروف.	مَشْهُور
پُر، آکنده.	مَشْحُون
شادمان، خرسند.	مَشْعُوف
مُشْك، ماده‌ای خوشبو که در ناف نوعی آهو پدید می‌آید.	مِشْك
مغز بی پوست، مشك خالص و ناب.	مشك بی نَافه
کنایه از چشم.	مشكين مَهره
سکوی بلندتر از زمین که در صدر مجلس برای نشستن پیر تعیبه می‌شده است، مسند، تخت، کرسی.	مصطبه
صیقلی شده، زدوده شده از آرایش و زنگار.	مُصَيِّل
اضافه شده.	مُضَاف
تنگنا، جای تنگ.	مَضِيق
نوازنده.	مُطَرِب
آزاد شده، رها.	مَطْلُق
جدا ساختن، آزاد کردن.	مطلق گردانیدن
سردابه، زیرزمین، نقب، زندان.	مطموره
طوق دار.	مَطْوُوق
دو جهان، زندگی و مرگ.	معاد و معاش
پناه می‌برم به خدا!	مَعَاذَ اللَّهِ!
گردن در گردن، هم آغوش، دست در گردن (اسم فاعل از معانقه، عُنُق به معانی گردن است).	معانق
زمین خاکی.	معبد غبرا
پیرو مذهب معتزله، معتزله فرقه‌ای بودند که از واصل بن عطاء از شاگردان حسین بصری پیروی می‌کردند.	معتزلی
عبدالله بن معمر قیسی از اشراف عرب.	مُعْتَمَر
دادگستری، عدالت.	معدلت

مَعشَر	گروه.
مَعْمُور	عمران یافته، آباد.
مَعْن	مَعْن بن زائده، از بخشندگان عرب.
مِفَاك	گودال، جای بسیار عمیق.
مَغِيلَان	درختی خاردار که در مناطق بسیار گرم می‌روید و به آن تاج العروس نیز گفته‌اند.
مَقَرَش دَار	لباس دار، کسی که در دستگاه بزرگان وظیفه نگاهداری و مرتب کردن و آماده داشتن لباسها و پارچه‌ها را بر عهده داشته است.
مُقَلَس	بی چیز، تهیدست، فقیر.
مَقَام	از اصطلاحات متصوفه، جایگاه، دستگاه (اصطلاح موسیقی).
مَقَام اِبْرَاهِيم	نام موضعی در مکه.
مَقَرَّر	قرار یافته، معلوم، ثابت.
مِقْرَعَه	رشته‌های چرمین تازیانه‌مانند که بوسیله آن طبل می‌نواخته‌اند.
مُقَرَّرَس	سقف گرد گچبری شده، آهوی پای، سقف دایره‌ای با حاشیه گچبری شده.
مَكَارِم	(جمع مکرمت)، بزرگیها، جوانمردیها، کرامتها.
مَكَّارَه	زنی بسیار مکرکننده.
مَكْحَل	کحل کشیده، سر مه کشیده.
مَكْرَآوَرَان	نیرنگ پیشگان.
مُكَنَّت	توانایی مالی، دارایی.
مَكْنُون	درکان مانده، پنهان و پوشیده نگاه داشته شده.
مُلَازِم	همراه، در خدمت.
مُلْتَمَس	التماس شده، خواهش شده.
مُلْك	سرزمین، مملکت، کشور.
مَلَق	رنگارنگ.
مَلِيع	بانمک، نمکین، گوینده سخنان بانمک.
مِمَارِسَان	(جمع ممارس)، ممارست‌کنندگان، تمرین‌کنندگان،

ممتاز	کوشش کنندگان.
مملوک	جدا شده.
مینا	تصاحب شده، غلام، بنده، برده، رهی.
منافع	کوهی در مکه.
منادی	(جمع منیحه)، بخششها، دهشها.
منبه	جار زن، نداکننده.
مُنْخِیف	انتباه دهنده، آگاه کننده، جاسوس، خبرچین.
مَنْ خیارِ أَهْلِ الْأَرْضِ	خسوف کرده، ماه پوشیده شده.
منزل بریدن	بهترین مردم روی زمین کیست؟
مُنْزَل	طی کردن و سپردن راه، منزل به منزل رفتن.
منشور	نازل شده، فرو آمده.
منظر	فرمان نوشته.
منقبت	منظره، چشم انداز، دیدگاه.
مُوَاسَا	بزرگداشت، به نیکویی ستودن.
مو بیردند	مواساة، همکاری، یاری، تعاون.
موری	در قدیم باز گذاشتن موی سر و بریدن آن علامت عزاداری بوده است.
موسیقار	دودکش، تنوره، مجرای خروج دود.
موصل	آلت موسیقی قدیمی شبیه به نی، نام مرغی افسانه‌ای.
موکب	شهری در شمال عراق.
موهوم	کسانی که همراه بزرگان حرکت می‌کنند، نزدیکان و خدمتگاران.
مهراب	پنداشته شده، اندیشه و هم‌آلود.
	محراب، این واژه در اصل فارسی است که مانند بسیاری واژه‌های دیگر معرّب و به صورت محراب نوشته شده است. جای نیایش، جای ایستادن امام در پیش نمازگزاران.
مهبط	محل هبوط، جای نزول.
مهجور	هجران دیده، دور مانده از یار.
مهد	بستر، آرامگاه.

مُهر سلیمانی	انگشتر یا خاتم سلیمان (ع).
مُهره	سنگ قیمتی گُروی شکل.
مُهره سُفتن	کنایه از سخن باریک و دقیق گفتن، کاری را با دقت و به منظور خاص انجام دادن.
مِیالا	(فعل نهی از آلودن)، آلوده مکن.
میان بستن	کمر بستن، آماده کاری شدن.
میقات	وقت، هنگام.
می صاف	شرابی که دُرد آن ته نشین شده باشد.
میل	واحد طول در قدیم، چهار هزار ذراع (از سر انگشتان تا آرنج)، میله، ستون.
میل زدن	یا میل کشیدن، کور کردن چشم کسی بوسیله میله گذاخته شده.
میمون	خجسته، مبارک.
نابود	نابودن، نابودی.
نادر	کمیاب.
نادره پرسی	لُغز و چیستان پرسیدن.
ناسوت	عالم ماده، عالم از نظر صوqیه به چهار درجه تقسیم می شود: لاهوت (عالم الهی)، جبروت (عالم معقول)، مَلکوت (عالم اوسط یا برزخ میان عالم معقول و جهان مادی)، ناسوت (عالم ماده).
ناقه	شتر تندرو.
ناکرده زه	کمانی که هنوز زه بر آن نبسته باشند.
نامزد	نام بردن، نام زدن.
ناموس	عصمت، عفت، راز.
نامه آر	نامه آورنده، مرغ نامه آور.
ناوکی کردن	شکار کردن صید.
نای و نوش	ساز و آواز و عیش و عشرت.
نَبسوده	دست کشیده، لمس نکرده.
نثار	سیم و زری که به پای کسی بیفشانند.

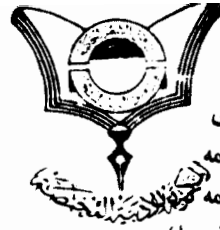
فلاتی کوهستانی در کشور عربستان که از شمال به عراق و اردن و از جنوب به ربع الخالی و از مشرق به احساء و از مغرب به حجاز محدود است.	نَجْد
شکار، حیوانی که برای گوشتش آن را شکار کنند.	نَخَجِر
(مَعْرَب آن نُسَف) شهری بوده است در ماوراءالنَّهر که با شهر بخارا چهار روز راه فاصله داشته است.	نَخْشَب
کنایه از چشم.	نَرِکْس
نُرهتگاه، جای پاکیزه و خُرَم.	نُرهتگه
افسرده، پژمرده، اندوهگین.	نُؤند
اصل، تبار، دودمان.	نَسَب
منسوخ شدن، متروک شدن، ترک و فراموش شدن چیزی.	نَشْخ
نظم، ترتیب، منظم کردن.	نَسَق
شعر عاشقانه در وصف زنان، شعر عاشقانه که در ابتدای قصیده به عنوان مقدمه آورند.	نَسِیب
زندگی یافتن، به وجود آمدن.	نَشَو
سرود خواندن، شعر خواندن.	نَشید خواندن
منزل، اقامتگاه، جای نشستن.	نَشِیْمَن
تماشا کننده، بیننده.	نَظَّارِکِی
جای تماشا.	نَظَّارَه گاه
(جمع نغمه) آهنگها، ترانه ها، سرودها.	نَغْم
طُرّه، کاکل، رشته موی درهم پیچیده.	نَغولَه
(جمع نفیسه)، چیزهای گران بها.	نَفایِس
سخن گفتن، دم زدن.	نَفْس زدن
(اسم فاعل از نفرت)، متنفّر، نفرت دارنده.	نَفُور
ناله، آوایی که از روی حسرت برآید.	نَفیر
ارزیابی، قدرت تشخیص سره از ناسره.	نَقَّادِی
پول، طلا.	نَقْد
کنایه از اندام سپید.	نَقْرَه خام
کار بیهوده کردن.	نَقْش بر آب زدن

نقشبندی	تصویرگری، نقاشی.
نکاح	عقد ازدواج، زناشویی.
نکَهِت	بوی خوش.
نگران	بیننده، درحال دیدن.
نما	نمّو، رویش.
نَمَام	سخن چین، غیبت کننده.
نَمَط	روش، شیوه.
نموده شود	نشان داده شود، نمایان شود.
نوآیندگان	آنان که بعداً به جهان خواهند آمد.
نوا	نغمه، آهنگ، نام دستگاهی در موسیقی، ساز و برگ و توشه.
نوازش نامه	در قدیم به چکامه یا نوشته‌هایی که مضمون خاصی داشت نامهایی می‌دادند که مرکب بود از واژه مورد نظر به علاوه واژه «نامه» مانند محبت‌نامه، نوازش‌نامه و نواله، عطار، نصیب، بهره، هدیه، بخشش، گلوله خمیر که برای خوردن به شتر دهند.
نوال	
نوبت	زدن طبل یا شیپور در ساعتهای معینی از شبانه‌روز.
نوبتی	کسی که چند نوبت در شبانه‌روز برای اعلام اوقات شرعی یا موارد دیگر طبل می‌زده است.
نوبت‌گه	نوبتگاه، محلی که در آنجا طبل نوبتی می‌زده‌اند.
نوتوانگر	نوکیس، تازه به دوران رسیده.
نوح	از پیامبران الهی.
نور علی نور	روشنایی بر روشنایی.
نوک دیده	مژگان، مژه.
نُهَج	(جمع نُهَج)، راه و روش روشن، روش پسندیده.
نُه سپهر	در قدیم آسمان را مرکب از نه فلک یا نه سپهر می‌دانستند که خورشید و ماه و ستارگان هر کدام در یک فلک واقع شده بودند.
نی بست	داربست، خانه‌ای که از به هم بستن نی ساخته شده باشد.
نیر	نورافشان، نورانی.

نیرنگ زن	افسانه پرداز، تصویرگر، نقاش.
نی زر	نی زرد رنگ.
نیستاد	نایستاد، متوقف نشد.
نی فارس	غاب فارسی، نی عجمی که گونه‌ای از نی تیره گندمیان که در کنار آبها به صورت خودرو می‌روید.
نیل	وسمه، رنگی که زنان با آن موی را خضاب کنند.
نیل فلک	فلک به رود نیل تشبیه شده است و نیز به کبودی آسمان اشاره دارد.

وادی	بیابان، صحرا.
واژون	واژگون، وارون، واژگونه، باژگونه.
وَاعْتَرِفْ بِالْقُصُورِ عَنْ حَمْدِهِ	و اعتراف کن به کوتاهی از ستایش او (خدا).
والفر	بسیار، زیاد.
والفی	تمام، کامل، کفایت کننده.
وَالسَّلَامُ وَالْإِكْرَامُ	درود و تحیت (بر تو باد).
وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ	خداوند به درستی و صحت و مصلحت داناست.
واهب	بخشنده.
واهب روزی	بخشنده رزق و روزی، از صفات باری تعالی.
واویلا	وای بر من.
وایه	آرزو، نیاز، مراد، حاجت.
وبا	وبال، رنج، مصیبت، بلاهای همگانی.
وبال	نتیجه بد، سوء عاقبت، رنج سختی، مزاحم، طفیلی، سربار.
وفاق	اتاق، خانه.
وَجْهَتْ وَجْهِي	روی می‌آورم چهره خود را.
وَخَشِ	حیوان وحشی.
وحشی گور	گورخر یا گوراسب وحشی.
ورطه	گرداب، باتلاق، جای موج خیز دریا، جای عمیق، غرقاب.

گشایش، توانایی.	وُسع
ماده‌ای کبود رنگ که به ابرو کشند.	وسمه
آرزو و خیالی که در دل کسی افتد، میل به گیاه.	وسوسه
توصیف‌کننده.	وصاف
رسیدن به یار، وصل شدن به دوست.	وصال
اصطلاحی در تجوید، وصل کردن کلمات هنگام خواندن.	وصل
سفارش.	وصیت
هنگام زین نهادن بر پشت اسب.	وقت‌زین
دشت هموار.	هامون
هَجَو، بدگویی، دشنام.	هجا
این خدای من است.	هَذَا رَبِّي
نادان و جاهل و بی‌سواد بودن.	هَرَّاز بر ندانستن
یاوه‌گویی، سخن بیهوده گفتن.	هرزه‌درایی
هر لحظه، هر دم.	هر نظر
هفت قلم آرایش زنان که عبارت است از حنا، وسمه، سُرخاب، سفیداب، سُرمه، زرورق، غالیه.	هر هفت
حلیم، غذایی با آرد گندم و گوشت و شکر و روغن.	هریسه
هشام بن عبد الملک، خلیفه اموی (متوفای ۱۲۵ ه.ق).	هشام
منظور از هفت، هفت آسمان آباء سبعه (پدران هفت‌گانه) و منظور از چهار اُمّهات اربعه (مادران چهارگانه) بوده است.	هفت و چهار
مرغ سعادت، پرنده‌ای خیالی و افسانه‌ای.	همای دولت
فرخنده، خجسته، مبارک.	همایون
همراه، شانه به شانه، هم پهلوی، در کنار.	همبر
همکار.	هم‌پیشه
سر تا پا چهره شدن، روی به یک جهت داشتن.	همه تن روشن شدن
کیسه چرمی پول که به کمر می‌بسته‌اند.	همیان
روش، شیوه.	هتجار



اهل هنر، هنرمند، کارآمد.	هنری
غوغا و آشوب، سر و صدای دعوا.	هنگامه
مجلس گرمی، بازار گرمی، کنایه از خودنمایی.	هنگامه
میل، علاقه، عشق، هوس.	هوا (هوی)
خواری، زبونی، ذلت، سبکی.	هوان
کجاوه، عماری.	هودج
در کجاوه نشسته، سوار محمل شده.	هودجی
شکوه و جلال هراس انگیز و ترسناک.	هیبت
چنگ.	هیجا
مادهٔ اولی، وجود در شکل اولیهٔ خود که هنوز نقش نیک و بد نپذیرفته است.	هیولی
دور است، غیر ممکن است.	هیئات
بشارت باد!	یا بُشری
حلقه، طوق.	یاره
نام شهر مدینه پیش از هجرت پیامبر، مدینه النبی.	یثرب
فرزند اسحاق و از انبیاء الهی.	یعقوب
موحد، یکتا پرست.	یک اندیشه
اسب اصیل و ممتاز و تندرو، اسبی که رنگش میان زرد و سرخ یا زرد و بور باشد.	یکران
هم سنگ، برابر، مساوی، مانند هم.	یک رنگ
از کاری کناره گرفتن، ترک گفتن کاری.	یکسو نشستن
یک نفس، یک دم، یک لحظه.	یک شمه
به اندازهٔ یک نگین انگشتری.	یک نگین وار
طرف راست، دست راست.	یمین
فرزند یعقوب از پیامبران الهی.	یوسف